سیر و سلوک عرفانی

احوال – مراحل - مقامات

*****

SPIRITUAL MOVEMENT

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **سیر و سلوک عرفانی**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف: 1376 - 1388 **ه.ش**

تعداد صفحه:195

فهرست مطالب

فصل اول

راهنمای سیر و سلوک عرفانی

هفت وادی

تذکر: این رساله از متن سخنرانی استاد پیاده شده و لذا نگارشی ویژه یافته است .

صحبت درباره مراحل و مقامات سیر و سلوک عرفانی است . البته قبلاً به طور تخصصی درباره موضوعات، حالات ، مسائل و حوادث مثبت و منفی ، حقها و ابطالهای سلوک عرفانی مطالب زیادی گفته و نوشته شده است . هدف از این رساله جمع بندی کل مباحث به صورت یک دستگاه عرفانی از اوّل تا به آخر است . یعنی تبیین سیر و سلوک عرفانی به عنوان یک ایدئولوژی .

سؤال اینست که : آیا نیازی به تبیین عرفان به صورت یک دستگاه فکری یا فلسفی یا عرفان نظری هست یا نیست ؟

در ادبیات عرفانی ما برخی از عرفا سعی کرده اند که مراحل و مقامات سیر و سلوک عرفانی را طبقه بندی کرده شرح دهند و تقسیم بندی کنند . از جمله عطار در منطق الطیر ، مولوی در مثنوی ، خواجه عبدالله انصاری در منازل السائرین و صد میدان ابن عربی و... که متأسفانه همهٔ اینها بسیار تخصصی بوده به زبان شعر و استعاره است و مستلزم شرح و تفسیر بسیار . امروزه اگر جوانی بخواهد بداند سیر و سلوک عرفانی چیست و زندگی عارفانه چه نوع زندگی می باشد و چه معضلاتی دارد متأسفانه هیچ کتاب و منبع مفیدی در دسترس نیست آن هم در کشوری که مهد عرفان و تشیّع است و بخش عظیمی از ادبیاتش عارفانه است . هدف ما اینست که چنین کاری انجام شود تا جوابگوی نیاز نسل جوان باشد ، البته به زبان ساده امروزی نه الفاظ تخصصی و پیچیده .

قبل از هر چیزی این سؤال باید پاسخ داده شود که عرفان چیست و زندگی عرفانی و سلوک عرفانی چه معضله ای میباشد؟

عرفان به زبان ساده یعنی معرفت نفس ، خود شناسی ، شناخت اسرار وجود ، شناخت وجود خویشتن در کل این عالم هستی . زندگی عرفانی یعنی زندگی که در آن انسان به جستجوی حقیقت ذاتی و حقیقت جاودانه و الهی خودش در این جهان است .

بنابراین سیر و سلوک عرفانی برای هر انسانی جزو واجبات است یعنی کسی که زندگی عارفانه و سیر و سلوک عرفانی ندارد در حقیقت زندگی انسانی ندارد بلکه یک زندگی نیمه غریزی و جانوری دارد که در آن یک سری احساسات انسانی حضور دارد بدون آنکه این احساسات انسانی نقش تعیین کننده ای در سرنوشتش داشته باشد . بنابراین سیر و سلوک عرفانی یعنی راه و رهروی . همانطور که زندگی راهی است که از تولد تا مرگ به عنوان راه زمینی اش مسلماً مراتب و مراحلی دارد ، مثل هر سفری که در آغاز نقشه آن فراهم می شود تا از وجود شهرها ، آبادیها و نا امنیهای سر راه اطلاع حاصل شود همچنین توشه سفر ، وسیله حرکت ، آب ، غذا و... مهیا می گردد .

مراحل سیر و سلوک عرفانی دانستن این نقشه کلی از لحاظ نظری است که جزو ملزومات این راه است تا انسان بداند از کجا شروع کرده و از چه مسیرهایی می خواهد عبور کند . کسی که اصولاً احساس و درد شناخت خود را به عنوان یک انسان دارد ، انگیزه ای برای سیر و سلوک عرفانی دارد . زندگی عرفانی ، زندگی کسی است که با زنده بودن و آدم بودنش مسأله دارد . بنابراین مسئله دارترین انسانهای روی زمین عارفان هستند منتهی مسئله شان با تمامیت انسان بودن خودشان است و با کل حیات و هستی و زندگی که دارند مسئله دارند . ولی مسائل اکثر انسانها ، مسائل اقتصادی و سیاسی و غریزی و جانوری است .

زندگی عرفانی هستی شناسی انسانی است . من چیستم ؟ برای چه خلق شده ام ؟ چرا زندگی می کنم ؟ و... موضوع چیست؟ طبعاً مسئله خود و من که چی هستم ، چرا خلق شده ام و به کجا می روم یک مسئله ذاتی برای هر انسانی میباشد. هر بچه ای که به سن شعور و ادراک می رسد اولین سؤالی که می پرسد اینست که من از کجا آمده ام ؟ متأسفانه اکثر پدر و مادرها این سؤال را جدّی نگرفته و حتی می خواهند از زیر بار این سؤال شانه خالی کنند . مدتی بچه با این سؤال گلاویز است و پس از مدتی چون پاسخی نمی شنود آنرا به دست فراموشی می سپارد . اگر چنین است بنابر این زندگی عرفانی یک زندگی غریزی و ذاتی است . در واقع عرفان غریزه روحانی انسان است .

من کیستم ؟ از کجا آمده ام ؟ و به کجا می روم ؟ چه کسی مرا خلق کرده ؟ کارم چیست ؟ مسائلی است که هر انسانی با خود دارد . برخی زود فراموش می کنند و برخی مدّتی آنرا با خود دارند و در بیکاری هایشان با خود این مسائل را نجوا

می کنند و سعی می کنند در حدّ ادراک خود به زندگی شان هدف دهند . در حقیقت زندگی عرفانی یک زندگی هدفمند است منتهی هدفی فوق زندگی است . هدفی که تمامیت زندگی را می تواند به حقیقتی ترجمه کند تا صاحبش این زندگی را قابل ارزش بیابد و بر مبنای این حقیقت زندگی کند .

نیاز به زندگی عارفانه داشتن ، پاسخ به این سؤال است که : آیا زندگی ارزش زیستن دارد یا نه ؟
فقط انسان است که می تواند این سؤال را بکند و اگر نکند واقعاً از انسانیّت کم دارد . چرا ؟ برای اینکه انسان جانوری درمانده ، مریض ، مستضعف و مفلوک است در ازای برآورده کردن همان نیازهای غریزی خودش باید کلی زجر بکشد و این خودش علّتی است که انسان این سؤال را بپرسد .

انسانها بسته به فرهنگی که در آن رشد کرده اند ، از آغاز دوران جوانی سعی می کنند برای پاسخ این سؤال تفکّر کرده، تحقیق و مطالعه کنند تا معنایی ورای این زندگی بیابند . زندگی به شرطی ارزش زیستن دارد که حقیقت برتری در آن نهفته باشد زیرا این زندگی با قبر ختم می شود .

افکار عرفانی سالم ترین افکار انسانی است . کسی که این سؤال آزارش نمی دهد درواقع مسئله دار است . گویی که روح انسانی از او پرکشیده است .

به قول مولوی در مثنوی اش که از کجا آمده ام و آمدنم بهر چه بود ؟ و یا به قول صادق هدایت در بوف کور «می میرم قبل از آنکه خودم را شناخته باشم » . اینها بیان خیلی ساده و ملموس کل عرفان و انگیزه عرفانی در انسان است .

در سیر تلاشهای غریزی و خود به خودی که انسان برای پاسخ به این سؤال دارد مسلماً به انسانهایی می رسد که آنها به طور تخصصی برای این سؤالات زندگی می کنند . یعنی عرفا : کسانی که فقط برای پیدا کردن معنی انسان در جهان زندگی می کنند .

وقتی یک سالک به چنین انسانی میرسد که دارای حقایق و ارزشهای فوق زندگی است آنهم در بطن این زندگی جانوری، در واقع به پیر یا مراد یا مرشد عرفانی و یا به امام خود رسیده است .

این مرحله سرآغاز کاملاً جدی سیر و سلوک عرفانی است که گام به گام با مفهوم پیر یا امام گره خورده است و نمی شود که کسی بگوید زندگی عرفانی دارد ولی دارای پیر یا امام نمی باشد. یا باید در عالم بیرون داشته باشد یا در عالم نهان و غیب.

یعنی یا یک پیر و امام دنیایی دارد که در کالبد بشری زندگی میکند یا سیر و سلوک او خضروی است یعنی امام باطنی دارد.

بنابراین باید گفت سیر و سلوک عرفانی با یافتن کسی به نام پیر یا مراد به طور رسمی شروع می شود. مثل بچّه ای که پس از تفریح در مهد کودک در مدرسه ثبت نام می کند و به طور رسمی محصّل می شود .

معلم درس دنیوی می دهد و پیر درس معنویت و آخرت می دهد . معلم او را با علوم و فنون دنیوی آشنا می کند و پیر یا آموزگار معنوی محصل را با خودش و روحش و معنویت و حقیقت زندگی آشنا می سازد .

وقتی کسی پیر یافت رسماً طالب معنویت و خودشناسی می شود . یعنی مرحله طلب را آغاز کرده است . وادی طلب را وادی شوق و انس و جذبه روحانی هم نامگذاری کرده اند ولی به نظر ما این وادی را باید وادی پیر یابی نام نهاد .

در نخستین آشنایی مرید با مراد خودش شور و مستی و جذبهٔ روحانی رخ می دهد و برای بسیاری این وادی (یعنی وادی اول) ماندگارترین خاطرات دوران سیر و سلوک عرفانی است . مانند دوران نامزدی و ماه عسل . سالک در این مرحله تازه می خواهد با پیر خودش آشنا شود و مهمترین مسئله او پیر شناسی و امام شناسی است که آیا این یک پیر واقعی است یا کذّاب و دروغگو است؟

درواقع مهمترین مسئله وادی اوّل اینست که چه طور می شود پیر را شناخت؟ البته هیچ فرمول خاصی برای جواب به این مسئله وجود ندارد. تنها چیزی که برای سالک قابل اعتماد است همان حس و حال خودش است .

آن شور و مستی روحانی و جذبهٔ قلبی که مرید در رابطه با پیر می یابد بهترین دلیل حقانیت پیر است . در واقع حجتی قلبی و باطنی است که به مرید می گوید این معلم واقعی تو در این راه است یا خیر . در حقیقت داشتن پیر یعنی داشتن یک آموزگار روح . همانطور که در این دوران تقریباً برای هر کاری نیاز به یک معلم و راهنما وجود دارد . برای تغذیه و غذا خوردن ، برای درس و کتاب خواندن ، برای سلامتی جسم به چندین نوع پزشک رجوع می کنیم ، برای سلامت روان به مشاور روانی و نیز مشاور اقتصادی ، سیاسی ، زناشوئی ، تربیتی و الی آخر .

اینها همه در جهت بهتر شدن همین زندگی مادی و حیوانی و غریزی است برای آنکه این زندگی پررونق شود و در حقیقت تحصیلات معیشتی افزایش یابد . چه طور انسان برای تن و حیوانیت خود این همه تحصیل و تلاش می کند ولی برای روح ، معنویت و حیات اخروی و جاودانه نیاز به معلم و راهنما ندارد؟

متأسفانه کسی که به جستجوی معلم روحانی نیست از زندگی جز حیوانیت نخواسته است و برجسته ترین و تعین بارترین نشانه حقانیت پیر تو اینست که به تو شور و عشق معنوی می دهد و برای اوّلین بار مستی باطنی و روحانی را تجربه میکنی و چنین کاری را با هیچ تخصص و رشته تحصیلی نمی توان صورت داد .

پس در این مرحله شور و شوق و علاقه و عشق تو به معنویت و معرفت و علم روح و حیات ماوراء الطبیعه بیشتر میشود تا جائیکه پیر از تو می پرسد که می خواهی این راه را ادامه دهی یا خیر ؟

از اینجا وارد وادی دوّم می شویم که اسم آنرا بیعت می گذاریم . این محسوس ترین نام برای این وادی است یعنی دوران نامزد بازی تمام شد و وقت عقد کردن است یا دوران مهد کودک و بازی تمام شد و رسماً باید در مدرسه ثبت نام کنی و محصّل شوی .

به طور کلی مراحل سیر و سلوک دو محور اصلی دارد مسائل مربوط به پیر و مسائل مربوط به مرید . درواقع کل راه مسائل و معضلات رابطهٔ پیر و مرید است . می دانیم که هر انسانی در زندگی عادی خود بی دوست نیست و این یک نیاز روحانی و انسانی است .

پیر دوست حقیقی انسان است که او را به سلامت و عزت و حقیقت زندگی می رساند و برای همین است که اسم عرفی آن در ادبیات عرفانی ما دوست است .

دوستی قابل اعتماد و محرم اسرار روح و روان و باطن ، که قرار است با همدیگر به حقیقت رسیده و بیعت به این معناست که این دوستی ابدی است . همدیگر را عقد می کنند برای خدا و پیوندی انسانی و روحانی برای خدا و به سوی خدا و تا دیدار خدا منعقد می گردد .

به تجربه ثابت شده است که نیاز انسان به یک دوست برای محرم اسرار یک نیاز ذاتی و حیاتی است . اهمیت دوست یک نیاز وجودی است . هرگز همسر نمی تواند محرم اسرار باشد زیرا در جائیکه نیاز هست همدلی و راز گویی به حداقل می رسد . نیاز مانع یک رابطه سالم است . مهمترین واقعه ای که در رابطه پیر و مرید وجود دارد ، راز در میان نهادن است که سرمایه و موتور محرکه سیر و سلوک عرفانی است . برای همین کل ادبیات عرفانی ما اسرار نامه است. از اسرار غریزی و جانوری گرفته تا اسرار روحانی و الهی .

انسان بدون دوست به هیچ جایی نمی رود و اصلاً حرکتی ندارد گویی که دل ندارد . چون در رابطه با دوست است که دل به جنب و جوش می افتد و بدون دوست می میرد . دوست حریم زنده بودن دل است .

در قرآن کریم آمده است «در بهشت یک نفر از اهل بهشت از دیگری می پرسد که چه شد که به بهشت رسیدی در جواب میگوید: با یک نفر صدیق دوستی کردم و با هم به اینجا آمدیم . در جهنم نیز یکی از دیگری می پرسد که چه شد که به این عذاب گرفتار آمدی و سر از جهنم در آوردی ؟ در جواب می شنود که با یک نفر کذاب دوستی کردم و با هم به اینجا آمدیم». حتی کسی که دوستی شقی و نا باب دارد و با او به جهنم می رود به مراتب بهتر از کسی است که اصلاً دوستی ندارد . زیرا در صورت اوّل لااقل انسان دارای حرکت است و به یک جایی میرود. رشد انسانی دو صورت دارد یا دوزخی است یا بهشتی .

انسان بدون دوست هیچ حرکت باطنی و رشد معنوی ندارد حتی حرکت و رشد دنیوی ، اجتماعی و اقتصادی و سیاسی هم ندارد . بلکه یک زندگی حقیر و تنگ و تاریک جانوری دارد و به هیچ جایی نمی رود .

این یک راز است که هیچ کس به تنهایی به جایی نمی رود به تنهایی هیچ حرکت با ارزش نه در درون و نه در بیرون نمی توان انجام داد .

پیر پاسخگوی این نیاز ذاتی انسانی انسان است . کسی که با او به بهشت و به سوی خدا حرکت می کنیم ، کسی که با او یک حرکت روحانی را آغاز می کنیم . پیر کسی است که این راه را یک بار طی کرده و راهدان و بلد راه است و حالا دست هر کسی را که طالب باشد گرفته و با خود می برد .

پس وادی اول ، وادی پیر یابی یا رسیدن به پیر است و وادی دوّم وادی بیعت و رسمیت بخشیدن به این رابطه می باشد. یعنی عقد کردن در حضور خدا به این معنا که با یکدیگر تا آخر راه را خواهیم رفت .

رابطه مراد و مرید یک رابطه متقابل است. از جنس رابطه معلم مدرسه ای نیست که یکی درس می دهد و دیگری فقط مصرف می کند . اصلاً این طور نیست بلکه رابطه ای متقابل مبتنی بر دل و محبت و یک انس روحانی .

در فرهنگ شیعه بیعت ، بیعت با امام است ، امام زنده . پیر امام حی است . یکی از مسائل اساسی برای مرید خدمت به پیر است . برخی خدمت را در وادی اوّل می آورند که این چندان مهم نیست چون این مراحل یک طبقه بندی کلاسیک و هندسی نیست بلکه یک طیف و راه است که مراحل آن به طور کلی نشان داده می شود .

در فرهنگ عرفانی روایات بسیاری از خدمت مرید به پیر ذکر شده است به طور مثال گفته می شود که کسی که به نزد عارفی رفت و ادعای مریدی کرد به او گفته شد که هزار روز باید خدمت کنی مثلاً پشت درب اتاق را آب و جارو کنی ، کفش جفت کنی ، آفتابه آب کنی و... .

این مسئله مهم و با ارزش است . این امر اساس رابطه پیر و مرید است و مرید را به پیر نزدیک می کند تا با او و خلق و خو و هیکل و فیزیک پیر انس پیدا کند . زیرا پیر واقعاً اگر پیر است ، تمام خواص روحانی و معنوی و شفاعت و کرامت او در همان هیکلش نهفته است .

پیر کسی است که باید در جمال او به لقاءالله رسید هیکل پیر یک هیکل استثنایی است . عارف صاحب هیکل نوری است و در حقیقت راه خود تا خدا که یک سالک باید طی کند تماماً در وجود پیر است آنهم خدای خودی نه خدای آسمان . پیر در حقیقت آئینه ای است که تو را نشان میدهد تا نهایتاً ذات تو را بر تو آشکار کند در وجود خودش، که این همان لقاءالله است.

سالک آلوده به هزاران آفتهای فکری و نفسانی می باشد . علاوه بر آن آلودگیها، ظلمتها ، جهل ها و جنون ها و سوء ظنها همه حجابهای رابطهٔ سالک با پیر است. از طریق خدمت است که به هیکل نوری نزدیک میشود. خدمت، سالک را به انس با پیر می رساند و محرم اسرار می شود و بر وجود پیر وارد می شود . مرید بایست نهایتاً در پیر فنا شود این همان فنای فی الشیخ است . پس بایستی درب وجود پیر را پیدا کند و برای همین است که صلوة عارفانه در وجود پیر صورت می گیرد ورود به پیر که همان حریم حق و بیت الله است از طریق خدمت ممکن می آید .

خیلی از افراد از روی هوی و هوس می آیند و به پیر می رسند و از کرامت او به شوق عرفانی هم می رسند ولی واقعاً قصد ندارند که این راه را ادامه دهند و در مرحله خدمت از راه خارج می شوند . این خدمت است که تکلیف مرید را روشن می کند که آیا واقعاً طالب راه هست یا نیست ؟

مرحله سوم ، مرحله حرکت یا هجرت است و یا اطاعت محض . گفتیم که کل راه سیر و سلوک عرفانی رسیدن از خود تا به خود است . آنچه که انسان را از خودش بیگانه کرده چیست ؟

یکی از کلفت ترین و ظلمانی ترین حجابها در این راه ، حجاب خاندان و نژاد پرستی است . پس سیر و سلوک عرفانی تماماً دین است و امر خداست و چیز من در آوردی نیست . اتفاقاً هرکسی که یک چیز من در آوردی به آن وارد کرد باید به او شک کرد . تمام مراحل سیر و سلوک عرفانی نعل به نعل در قرآن آمده است و هیچ بدعتی در کار نیست و در سوره توبه در قرآن که به لحاظی سوره هجرت است ، تمام درگیری مؤمنان خانواده است و نژاد . یعنی عیال ، فرزندان و پدر و مادر . حتی در مورد پدر و مادر گفته شده است با وجود اینکه احترام ایشان واجب است ولی هرگاه آنها شما را به شرک وادار نمودند و از اخلاص باز داشتند هیچ ملاحظه نکنید و از آنها دوری کنید . و نیز در قرآن آمده است که :

آنهایی که نمی خواهند هجرت کنند و بهانه عیال و فرزند و پدر و مادر و دوست و شغل را می آورند ، دروغ می گویند و می دانند که دروغ می گویند . زیرا بسیاری از کارهایی را که نه پدر و مادرشان دوست داشتند که انجام بدهند و نه اهل و عیال ایشان به طور مخفیانه انجام می دادند و حال که نوبت به دین و کار صلاح رسید باید از همه اجازه بگیرند و مورد تأیید همگان باشند؟

بطور مثال کسانی که در اینترنت با ما مشورت میکردند و ما صلاح امورشان را به آنها می گفتیم برخی در جواب می گفتند که پدرم اجازه نمی دهد یا شوهرم نمی گذارد یا بچه ها مسأله دارند و... .

چگونه است که برای انجام هر گونه خلاف از هیچ کس اجازه نمی گرفتید و هرکاری که دلتان می خواست انجام می دادید و حالا برای انجام کاری صحیح و نجات زندگی خود باید از همه اجازه گرفته و مورد تأیید همگان باشید ؟ یکی می پرسید این دروغگویی نیست که ما می خواهیم کار درست را انجام دهیم و به آنها چیزی نگوییم . مگر نباید به پدر و مادر احسان کرد و دروغ نگفت و به آنها حرمت گذاشت ؟

بنابراین وادی سوم که وادی هجرت و حرکت و جهش است و یکی از سخت ترین مراحل است ، فقط بر اساس اطاعت بی چون و چرا عملی است . هجرت بال پرواز است تمام کسانی که در این امر ماندند ، دیگر نتوانستند به راه ادامه دهند. هجرت اولین گام برای کندن از خویشتن و اولین جهاد اکبر برعلیه ظلم نفس خویش است .

طبیعی است کسی که ایمان آورد باید هجرت کند همانطور که پیامبر با پیروانش هجرت کرد . این جزو این سیر و سلوک معنوی است و لازمه آن محسوب می شود . اگر پیامبر به همراه مؤمنان هجرت نمی کردند حتی عده زیادی کشته شده و خیلی های دیگر از ایمانشان ساقط می شدند . هجرت برای استمرار و حفظ ایمان است و از نماز واجب تر است . بعد از هجرت بخش عظیمی از زنجیرهای قطور کفر و ظلم نفس پاره شده و بسیاری از بارهای کمر شکن دنیوی از دوش انسان برداشته می شود تا انسان به سوی رب خویش پرواز کند که مصداق سوره انشراح در قرآن آمده است .

یعنی پایین گذاشتن بار دنیا ، مسئولیتها و دغدغه های مادی و نژاد پرستانه و در عوض به دوش گرفتن بار حقیقت و مسئولیت الهی . و پیر کسی است که تو را از غل و زنجیرهای دنیوی رها می کند تا انرژی پرواز به سوی حقیقت را داشته باشی . یک سری از گناهان ، جهالتها و اعمال خطا به صورت جبری بر انسان تحمیل شده که از آن رهایی ندارد. امروزه در شرایطی زندگی می کنیم که نمی توان دروغ نگفت ، نزول نخورد و وام نگرفت و رشوه نداد . هجرت برای رها شدن از این شرایط جبری و تحمیلی است تا بتوانیم با خودمان صادق باشیم و به خود نزدیک شویم و به خود برسیم و بر خود وارد شویم و... .

این سرآغاز ورود سالک بر خود است که در حقیقت مرحله بعدی یعنی چهارمین مرحله از سیر و سلوک عرفانی است که آنرا مرحله ورود به باطن یا معرفت نفس نیز می گوئیم که اصلاًح باطنی اعمال خویش است.

در حقیقت وادی چهارم وادی در خویش وارد شدن است . این معنای واقعی کلمه « درویش » است یعنی در خویش . متأسفانه از این واژه سوء استفاده های بسیاری شده تا جائیکه حال همه را به هم می زند . درویش لغت ایرانی و پهلوی است که از دین زرتشت و مانویت بجا مانده است . وادی چهارم وادی در خویشی و درویشی است . وادی در خود وارد شدن و پیدا کردن خدا در خود که سر آغاز معرفت نفس است ، تزکیه نفس ، مراقبه بر نفس و اصلاًحات درونی یعنی اصلاًح نیات است .

مرحله پنجم وادی اخلاص است که کمال مرحله قبل یعنی اصلاًح نفس و نیات است . اخلاص یعنی خالص شدن ، از چه باید خالص شد از غیر باید خالص شد . با هجرت و حرکت در بیرون از غیر خلاص می شویم و حالا هم در درون باید از غیر پاک شد . چون این غیرها در درون و دل ما آثار دارند و باید رگ و ریشه های آن غیرهای ژنتیکی و تاریخی را درآورد . هر انسان با یک نظر به احوالات خودش می تواند بفهمد که خودش نیست و از خود بیگانه و در حقیقت دوگانه است . درونش یک چیز است و بیرونش یعنی خود آگاهش چیز دیگری است . سیر و سلوک عرفانی برای رهایی از این دوگانگی و رسیدن به یگانگی است . برای همین است که این راه ، راه توحید و یکی شدن است و وادی آخر آن توحید نامگذاری شده است . وادی که انسان دیگر دوتا نیست یکی است . بر ذات خود ملحق شده و خودش است . به بیانی دیگر کل راه رهایی از بی خودیهاست . یعنی رهایی از اسارتها ، مالکیتها ، بستگیها ، از خود بیگانگیها و ستم ها و جهالتها است. وقتی که این زنجیرها دریده شد ، بر خود وارد می شوی و سپس به خود می رسی . باید در باطن خود بقایای این بی خودیها را در طبقات نفس خود بخوانی و بشناسی و پاک کنی تا نهایتاً به خود برسی یعنی اخلاص . دیگر در تو جز تو کسی نیست . یادمان باشد که همهٔ این مراحل گام به گام بی یاری پیر مطلقاً ممکن نیست . حالا که به خود

رسیدی تازه نبرد بزرگ آغاز شده است . این اوج سیر و سلوک عرفانی است .اینجا نبرد تن به تن با خویشتن است . خود براندازی و از میان برخاستن است . به قول علی(ع) خودِ خود هرکسی خداست . پس باید این خود را درید تا به خودِ خود و هستهٔ مرکزی آن رسید .

وادی اخلاص از بلا خیزترین وادی هاست که می توان آنرا وادی بلایا هم نامگذاری کرد .

یعنی تیغ کشیدن بر هسته مرکزی خود ، خود را شکافتن و خود را در خود منفجر کردن . هرچه جلوتر می رویم نیازمند به عشق و شور و اعتماد بیشتری به پیر هستیم . بیشتر وجود پیر را احساس می کنیم که بی او نمی توان ادامه داد این بزرگترین و تنها کار انسانی انسان در جهان است وگرنه یک زندگی جانوری و غریزی است .

علی (ع) وادی اخلاص را به چهار موت ارادی یا اختیاری تقسیم بندی نموده است : موت سرخ ، زرد ، سیاه و سفید . اولی مرحله از جان خود گذشتن است موت دوم یا موت زرد از نان خود گذشتن است یعنی انتخاب فقر و به حداقل قناعت کردن و از رفاه و عیش و عیاشی گذشتن .

بلا یعنی امتحان الهی که انسان خودش به صورت ریاضت مصنوعی انجام نمی دهد بلکه راه طبیعی و الهی است و خود پیر است که در مواجهه با بلایا به مرید می گوید که حالا وقت پریدن است . مرحله سوم یا موت سیاه ، مرحله تنها شدن است و از همه عزیزان دست شستن است . این مرحله نیز به صورت طبیعی فرا می رسد و خدا برای انسان پیش می آورد. فی المثل یک دفعه بچه یا همسر یا عزیزترین کسان ، شاخ راه می شوند که باید از یکی گذشت . آن عزیز یا راه . مرحلهٔ چهارم یا موت سفید گذشتن از دل خویشتن است برای خدا . بر دل خود تیغ کشیدن است . حالا دیگر جز پیر هیچ کس و هیچ چیز دیگری برای مرید وجود ندارد . در مرید اثری از من و منیت باقی نمانده و تبدیل به آیینه شده است . آیینه ای رو در روی پیر خودش ، دو آیینه و چون دو آیینه مقابل هم قرار گیرند جاودانگی را بر می تابانند و برای اوّلین بار مرید مواجه با تجلیات قدسی و مشاهدات ماورا الطبیعی و روحانی در جمال پیر خودش می شود که درواقع از خودش است. بخش عظیمی از مکاشفات و کشف و شهود از این به بعد اتفاق می افتد .

مرحله ششم از سیر و سلوک عرفانی وادی عشق و فراق است . عشق ناب بین پیر و مرید . مرید از تمام دنیای خود گذشت و به خود رسید و از خودش هم گذشت و حالا می تواند تمامیت پیر را آنچنانکه هست ببیند.

چه بسا در پیر خود خدای خود را دیدار می کند مثل مولانا در شمس . داستان شمس و مولانا مثال خوبی برای وادی ششم است که وادی لقاءالله و کشف و شهودها و مشاهدات غیبی ، ملکوتی و لاهوتی است .

در اینجا عشق به تمام و کمال رخ می دهد و مرید تمام و کمال عاشق پیر خود می شود به عنوان مظهر حق. و از بطن این عشق فراق را پیر القاء می کند یا خدا به صورت حادثه ای واقع می کند . از اینجا مرید بایستی از پیر جدا شود و فراق به وجود آید . چرا بایستی مرید از پیر جدا شود ؟ گفتیم هدف راه این بود که از خود به خدا رسید . مرید الوهیت پیر را مشاهده کرد . جمال ذات خود را در پیر دید و حالا باید در جایگاه ذات بنشیند و خدای ذات را در یابد .

از خود قبلی که گذشت باید به خود ذاتی برسد ، پس جدایی لازم است و این جدایی حتی ممکن است با مرگ پیر اتفاق بیافتد . وادی هفتم ، وادی توحید یعنی با خود یکی شدن یعنی با خدا یکی شدن یعنی یگانه و موحّد شدن است . وادی ولایت وجودی و وحدت وجود است . اسم شیعی آن وادی امامت است یعنی به مقام امامت رسیدن در خود . در فراق ، فرد به صورت توفیق اجباری در عرش ذات خودش مستقر می شود و با خدای خودش یکی می شود که در حقیقت وادی امامت و توحید است .

بسیاری از متشرعین عرفان را نوعی بدعت و زندیقی گری می دانند در صورتی که اصلاً چنین چیزی نیست و گفتیم که مراحل سیر و سلوک عرفانی نعل به نعل در قرآن و زندگی پیامبر اسلام آمده است .

درواقع هفت وادی عشق و معرفت در واقع همان هفت آسمان معراج محمّدی است . بنابراین کسی که اهل سیر و سلوک عرفانی نیست از امّت محمد نیست و مسلمان محمّدی نیست و اگر بشود گفت که متدیّن است حداکثر گبر ، موسوی یا عیسوی است ولی مسلمان نیست چند هزار سال از طبیعت انسانی عقب است .

هفت وادی شرح مکاشفات و مشاهدات محمّد است که بر روی زمین طی می شود حالا باید دید که اهمیت قضیه تا چه حد است . آن چیزی را که محمّد در یک آن طی کرد یک بشر باید در تمام عمرش طی کند که همان مراحل سیر و سلوک عرفانی است این دقیقاً همان است .

به بیانی دیگر وادی اوّل همان وادی ایمان است . وادی دوّم که بیعت است درواقع ماجرای غدیر خم است . حضرت محمّد با علی بیعت نمودند و خود علی هم به مؤمنان امر کرد که دو به دو با هم بیعت کنند و یکی پیر دیگری باشد . خود محمّد هم معراج را به تنهایی طی نکرد بلکه به گفته خود ایشان هر جا من بودم علی هم بود و نهایتاً در آسمان هفتم آیة الکبرای خداوند را در قامت و جمال علی دیدار کرد . یعنی خدا را در جمال پیر خودش دیدار کرد .

وادی سوّم یعنی هجرت هم از ارکان دین محمّد بوده است و در قرآن چندین بار به مؤمنان امر به هجرت شده است در واقع هرجا صحبت از ایمان است بلافاصله صحبت از هجرت است و یا داستان اخلاص و رسیدن به مقام اخلاص همان مقام عبادالله المخلصین است که از دست ربّ خود شراب می نوشند تا قدرت پیدا کنند که به وادی عشق و محضر حق برسند . شراب زنجبیلا و کافورا و طهورا شرابی است برای طی آسمان ششم و هفتم . و یا شوق مستی وادی اوّل که وادی طلب است در قرآن آمده است که : آنهایی که تازه بر ایمان وارد شده اند مست هستند و در این حال اقامه صلاة نکنند . برخی این طور تعبیر می کنند که وقتی شراب خورده اید و مست شده اید نماز نخوانید ؟!

صحبت بر سر سکران است نه خمر وگرنه به وضوح گفته می شد که وقتی نماز می خوانید شراب نخورید.

در حقیقت کل بشریت سالک سیر الی الله هستند خواه ناخواه . عدّه ای در تاریکی و ضلالت مسیر دوزخی را طی میکنند و عده ای از راه نور و روشنایی مسیر بهشتی را می پیمایند .

« انا لله و انا الیه راجعون » همه به سمت خدا در حرکتند چون از خدا هستیم بایستی به سوی خدا بازگردیم و این یعنی سیر و سلوک عرفانی . آنهایی که در تاریکی می روند نمی بینند و معرفتی ندارند با فحش و عذاب می روند ولی سالکی که پیر دارد و معرفت دارد شکر می کند و با اختیار می رود . این فرق بهشت و جهنم بر روی زمین است . کسی که حتی دو روز و نیم گامی در این راه برداشت و بعد نخواست و ادامه نداد ، بقیه عمرش را با یاد و خاطره همان دو روز زندگی می کند زیرا نور را دیده و دیگر نمی تواند در ظلمت زندگی کند و به یاد آن نور مابقی زندگی جانوری خود را طی می کند و لذا زندگانی ویژه ای دارد و این سلوکی دیگر است . در حقیقت کل این راه ، راه خداشناسی است از طریق خود. شناخت خدا در خود ، رسیدن به خدا در خود آنهم خدای دیداری و نه خدای تئوری و ذهنی . در این راه ایده خدا مرده است . برای سالک شیطانی مخوف تر از ایده خدا و خدای ذهنی وجود ندارد خدای ذهنی و خدای من در قرآن معرفی شده است و آن همان هوای نفس می باشد که مهد شرک است . این راه برائت از شرک است راه شرک زدایی تا رسیدن انسان به مقام اخلاص یعنی به مقام خودی برسد که در پشت درب این خود ، خدا در انتظار است . در قرآن خطاب به حضرت هود آمده است : خداوند در صراط المستقیم در انتظار شماست و صراط المستقیم راه از خود تا به خود خود است . تنها راه خداشناسی حقیقی است .

خداشناسی در زندگی است : شناختن خدا در نفس ، طبیعت ، زمین و زمان است و تنها راه ابلیس شناسی نیز می باشد . درواقع کل راه : خودشناسی ، امام شناسی ، ابلیس شناسی و خداشناسی است و این چهار رکن معرفتی و عرفانی راه میباشد .

به بیان دیگر راه فنا شدن و درجات تنها شدن است . سالک به میزانی که تنهاتر میشود، خالص تر میشود و عاشق تر می شود . اخلاص در قرآن همان عشق عرفانی است و مخلصین یعنی عاشقان و ایشان در قیامت کبری معاد و حساب و کتاب ندارند زیرا که عاشقانه زندگی کرده اند نه با حساب و کتاب های دنیوی و دنیا پرستانه . برای معیشت زندگی نکردند بلکه فقط برای خدا زندگی کرده اند و لذا با او بی حسابند و خدا نیز با آنها بی حساب است .

در این راه کسی که با امامش روبرو می شود در لحظه الست قرار گرفته و مواجه با خلقتی دوباره می شود . خلقتی نوین و زایشی دوباره و بیان این آیه از قرآن است که : خداوند در هنگام خلق انسان او را بر خودش شاهد قرار داد . در این راه انسان یک بار دیگر شاهد بر خودش می شود که چگونه خدا او را خلق کرده است . پیر تجلی زمینی همان لحظه الست بربّکم قالو بلی است . این قالو بلی همان لحظه بیعت با پیر است . آیا من پیر تو هستم و می خواهی تحت ربوبیت من قرار بگیری ؟ بلی .

واقعه نفخه روح است در تن مرید . دم پیر همان روحی است که بر مرید دمیده می شود . برای همین این راه را سیر و سلوک روحانی نیز می گویند . انسان در این راه برای اولین بار صاحب روح می شود و تجربه روحانی از زندگی به دست می آورد .

برای یک مسلمان محمدی و شیعه علوی ، راه مسلمانی و شیعه گری همین است و لاغیر. کسی که امام زنده ندارد به اسلام کافر است و مسلمان نیست .

علی (ع) میفرماید: «ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غایتی است و پایانی دارد و اسلام نیز غایتی دارد، پس با ادای همه حقوق اسلام به غایت آن برسید و از آنجا برای خدا خروج کنید».

این سرآغاز سیر و سلوک عرفانی است . پایان شریعت و آغاز طریقت. شریعت آماده شدن برای سفر است یعنی تدارکات و فراهم کردن امکانات سفر است و طریقت وارد راه شدن است . درواقع خروج از شریعت یعنی خروج از دین بیرونی و ورود به طریقت یعنی وارد شدن بر باطن و مغز دین . خروج از ظاهر و ورود بر باطن و وحی .

خروج از کجا ؟ از زمانه ، تاریخ ، نژاد و وراثت ، جبرهای اجتماعی خاندان و فرهنگ و عادات و رسوم و بشریت و طبیعت . خارج شدن و به کجا رفتن ؟ برخود وارد شدن تا به حق همه آن امور در خود رسیدن . نه اینکه شریعت را نفی و انکار کرد بلکه خود باید اسوه شریعت شد .

در قرآن کریم داریم که از پیامبر سؤال می شود که وحی چیست ؟ ایشان می فرمایند که : بروید از اهل ذکر بپرسید . اهل ذکر اهل معرفت نفس هستند . ذاکر کسی است که خدا را به یاد می آورد نه اینکه خدا خدا کند و خدا را صدا بزند ، خدا را به یاد می آورد همانطور که عزیزی را به یاد می آوریم . ذکر علم به وحی رسیدن است . محمد پرواز کرد و به آسمان رفت و ما باید با پرواز درونی به جایی برویم که محمد رفت و این مقامی برتر از نبوت است . نبوّت ختم شد برای اینکه واقعه بزرگتری اتفاق افتاد . محمد به آسمان رفت و خدا را از آسمان به زمین آورد و اسم آن خدا «امام» است . امامان زنده بر روی زمین عرفا هستند در دوران غیبت .

بر خودت وارد شو ، برس به عرش خدا در ذات خود بنشین و برو بر روی آن عرش یعنی خلیفه خدا بشو .

این حرکتی است برای محقق کردن هدف خدا از خلقت انسان . ذات انسان عرش خداست آن تختی است که انسان باید آنرا پیدا کرده و بر روی آن مستقر شود و این مقام توحید است . آن گاه که بر خود وارد شد بایستی از خود غیر زدایی کرد یعنی شرک زدایی . عالم جمادی و نباتی و حیوان را پشت سر گذاشت تا به ذات خود رسید . یعنی به مقام احدیت و صمدیت خود دست پیدا کرد و در آنجا جلوس کرد تا چه بشود ؟ بشود در خویش یعنی درویش . درویش یعنی انسان کامل و امام مبین . پس باید به امامت رسید به همراهی امامی زنده در بیرون .

بنابراین کل سیر و سلوک عرفانی تماماً تحقق اهداف قرآنی است . تحقق رسالت تمام انبیا و اولیا بر روی زمین است. پس این مکتب، مکتب و مذهب دین کامل است .

لقاءالله بر روی خاک است. مذهب برپا کردن قیامت است بر روی زمین قبل از قیامت کبری. برای همین است که علی(ع) پرچمدار قیامت است . پیر تو از علیین است یعنی از علی واران زمانه است . یک پیر بر حق در هر عصری تجلی ای از ظهور خود علی است به درجات . برای همین است که امام همیشه علی است. پس بایستی درجه ای از یک علی زنده باشد تا به همراه او به معراج روی . سیر و سلوک عرفانی یعنی این .

علی اکبر خانجانی

۱۳۸۸ه.ش

فصل دوم

فلسفه وجود

بخش اوّل: فلسفه مرگ

بسم اللّه الحیّ

۱- رؤیاهای بشری در عالم خواب غیر قابل انکارترین دلیل بر حیات بعد از مرگ هستند که آدمی بدون بدن خود هم می تواند حیات دیگری داشته باشد که حیاتی سیالتر و شدیدتر و لطیف تر است و عمیق تر و زنده تر و هوشمندانه تر.

۲- علاوه بر دلیل مذکور و باورهای مذهبی، باور به حیات بعد از مرگ یکی از قوی ترین انگیزه ادامه حیات انسان در این دنیاست یعنی باور به حیات بعد از مرگ بعنوان یک مصلحت ذاتی. اینست که حتی کافران هم به گونه ای دگر به حیات بعد از مرگ باور دارند و این باوری طبیعی و انسانی است زیرا انسان تنها حیوانی است که بر مرگ خود آگاهی دارد.

۳- مرگ- آگاهی یکی از محوری ترین عناصر خود- آگاهی و هوشمندی و وجدان و جهان بینی و عرفان در انسان است. و این آگاهی هر چه بیشتر و پیوسته تر باشد انسان هم آرامتر و مهربانتر و لطیف تر و عمیقتر زندگی می کند و معنوی تر. و لذا مرگ آگاهی از عناصر مذهب و از جمله عبادات محسوب شده است.

۴- کمال مرگ- آگاهی اینست که انسان می تواند در همین دنیا از مرز مادیت بگذرد و از اهالی آخرت باشد و این همان واقعه "مرگ قبل از مرگ" در حکمت علی(ع) است.

۵- در منطق قرآنی حیات بعد از مرگ ادامه همین زندگی است منتهی با کیفیت و هوشیاری و حضور برتری: هر که در این دنیا در عذاب است در حیات آخرت عذاب عظیم تری دارد و هر که در این دنیا در رحمت خداست بعد از مرگ از رحمت برتری برخوردار است. و آنگاه گروهی بعد از مرگ با کمال حیرت می گویند که: هر چه که اینجا هست در آن دنیا هم بود و.......... (قرآن)

۶- قرآن حیات دنیا را بازیگری و بازیچگی نامیده است (لعب و لهو) و حیات حقیقی را در آخرت وعده داده است. یعنی در حیات بعد از مرگ است که هر چیزی همانست که هست ولی در حیات دنیا همه امور مجازی و جعلی و غیر حقیقی و لذا فریبنده اند. و لذا انسان خیر و شر این دنیا را نبایستی چندان جدی و ابدی پندارد تا به پرستش امور دنیوی مبتلا شود که اساس گمراهی و غفلت است.

۷-همه خطاها و گناهان و بدبختی های بشری حاصل مرگ- فراموشی است. مرگ- آگاهی اساس دین و فضیلت است. مرگ- آگاهی مقدم بر خدا- آگاهی و خدا باوری است.

۸- خواب یک مرگ خفیف و کوتاه مدت است و لذا آدمی همواره با مرگ و بهمراه آن امکان ادامه حیات دارد و خواب راحت اساس سلامتی و استمرار حیات روزانه است. پس مرگ، اساس زندگی است و آدمی هر شب به مرگ سری میزند تا جان تازه کند و ادامه حیات دهد. به همین دلیل بی خوابی یا بد خوابی منشأ بسیاری از امراض است.

۹- هر که می خواهد بداند در هر آن وضع حیات اخروی او بعد از مرگ چیست بهتر است سری به رویاهای خود در عالم خواب بزند و آنها را درک و باور کند و بر همین اساس به اصلاًح زندگی خود بپردازد تا حیات اخروی او هم اصلاًح شود. حیات دنیا براستی مزرعه حیات آخرت است- حیات بعد از مرگ تماماً از حیات دنیا ارث می برد. آخرت وارث دنیا و عصاره اعمال و نیات و جریان زندگی دنیوی ماست.

۱۰- "اکثر مردمان در خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند." این سخن پیامبر اکرم(ص) دال بر این حقیقت است که پرده ای بر چشم و گوش و دل و هوش ماست که ما را از حقایق هستی بیگانه کرده است این پرده بمیزان رویکرد ما به آخرت و مرگ- آگاهی و معرفت نفس از میان می رود و در بیداری زندگی خواهیم کرد.

۱۱- همانطور که طبق قول قرآن، نفس آدمی به هنگام خواب بسوی خداوند بالا میرود، بعد از مرگ این واقعه بسیار شدیدتر رخ می دهد. همانطور که در قرآن آمده که به هنگامی که کسی می میرد خداوند به آن مرده نزدیکتر از هر کسی است که بر دوراو جمع آمده اند. مرگ واقعه معراج جبری نفس بشر بسوی خداست. و لذا انسان غافل و کافر و تبهکار در این عروج و تقرب الی الله دچار عذاب شده و به دوزخ مبتلا می گردد همانطور که درباره روز قیامت و دیدار با خدا آمده که کافران خودشان را در دوزخ می اندازند تا با خدا روبرو نشوند. مرگ گریزی همان خدا گریزی و ابتلای به دوزخ است.

۱۲- آنهائیکه خوابهای بدی دارند بدان معناست که مرگی بد خواهند داشت پس بهتر است که کاری کنند.

۱۳- آنهائی که در خوابشان دچار احساس نابودی هستند و هیچ به یاد نمی آورند و هیچ رویائی ندارند بدان معناست که با مرگ هم بر ظلمت وارد شده و هیچ نمی بینند و اینان اهل ضلالت و تاریکی هستند و مصداق کسانی می باشند که بعد از مرگ، کور و کر برانگیخته می شوند.

۱۴- حیات بعد از مرگ عرصه تنهائی مطلق نفس و قلمرو تفرید و تجرید جبری است. آنهائی که در این دنیا از تنهائی هراس دارند و می گریزند بعد از مرگ بمراتب دچار وحشت و عذاب بیشتری خواهند بود. انس با تنهائی، انس با خداوند و تمرینی برای حیات بعد از مرگ است.

۱۵- مرگ- آگاهی این نیست که آدم بداند که روزی خواهد مرد بلکه اینست که انسان مرگ را هر لحظه در فاصله بین دم و بازدم و در خلاء بین دو ضربان قلب، در سینه خود درک و احساس کند و با مرگ همزیستی نماید زیرا مرگ با آدمی بسیار نزدیک و عجین است.

۱۶- این کلام خدا در قرآن که "من از رگ گردن به شما نزدیکترم" به بیان دیگر همان مرگ است که به آدمی از رگ گردن نزدیکتر است. آنچه را که آدمی مرگ و نیستی حس می کند همان حضور خداست که در نزد آدمی که در ظلمات حیات مادی محصور و محبوس شده است اینگونه درک می شود مثل کودکی که از دنیا آمدن و خروج از رحم مادرش هراس دارد.

۱۷- مرگ عین خروج از حبس لجنی بدن خویش است. مرگ عینی رستن و رستگاری است. بدن آدمی چون عایقی بسیار جادوئی بین روح و جهان بیرون حائل است و با مرگ که بدن از این میانه میرود انسان با حقیقت جهان و حیات و هستی ارتباط می یابد این ارتباط یا دوزخی و برزخی است و یا بهشتی. و این بسته به ماهیت باطن انسان دارد. آدمی بمیزانی که بواسطه ایمان و معرفتش تسلیم و راضی به خلقت جهان است رابطه ای دوستانه و بهشتی با جهان بر قرار می کند و بمیزانی که کافر و در جدال با جهان و جهانیان است رابطه ای دوزخی پدید می آید و بمیزانی که باجهان بیرون قطع رابطه است دچار برزخ میشود.

۱۸- تفکر درباره مرگ منجر به عمیقترین ادراک درباره زندگی می شود همانطور که تفکر درباره نیستی اساس هستی شناسی است و تفکر درباره رویاها منجر به کشف ارکان سرنوشت می شود. همانطور که عارفان فارغ التحصیلان مدرسه فنایند و در اعماق هستی ریشه می دوانند. و اصولا عشق به زندگی منشأ تأمل درباره مرگ است. بنابراین مرگ- آگاهی مطلقا محصول نفرت از زندگی نیست. مرگ و نیستی محصول عشق است و حق پرستی و اراده به جاودانگی. آنکه با مرگ زندگی می کند به سر چشمه جاوید حیات مربوط شده است.

۱۹- آنچه را که انسانها مرگ می نامند و بد می شمارند و از آن می گریزند چیزی جز توهم و جهل آنها درباره حیات بعد از مرگ نیست یعنی تصورشان درباره زندگانی بدون بدن و نیازهای مادی. مرگ- گریزی حاصل انجماد و سقوط در مادیت جهان است که حیات غیر جسمانی را مترادف با ظلمت و نیستی میسازد. تصور هر کسی درباره مرگ و حیات بعد

از تن، عین واقعه ایی است که بعد از مرگ با آن روبرو میشوند و همین تصور کل حیات دنیوی آنها را هراسناک و دوزخی میسازد. اصلاًح و تکامل اندیشه مرگ اساسی ترین اصلاًح در ماهیت زندگی را بهمراه می آورد. صلح با مرگ عین صلح با زندگی است. زیرا مرگ روی دگر و پنهان زندگیست که در لحظه به لحظه آن حضور دارد و فعال است. ضمیر ناخودآگاه همان عرصه حیات اخروی است.

۲۰- آخرت، بطن نهان دنیاست. حیات بعد از مرگ در اعماق وجود انسان حضور دارد و پس پرده وقایع آشکار است. و لذا معرفت نفس به زبانی چیزی جز ورود به جهان آخرت نیست و لذا عارف کامل کسی است که قیامت خود را در همین دنیا درک کرده است و چه بسا با پروردگارش دیدار نموده و پسا مرگ است یعنی مرگ را پشت سر نهاده و بر حقیقت حیات وارد شده است.

۲۱- تصور عامه بشری درباره مرگ و سیاهی جهان موت همان ظلمت جهل بشر درباره خویشتن است. آنکه در وادی معرفت از این تاریکی رهیده باشد هرگز نمی میرد.

۲۲- بسیار اندکند انسانهائی که در حیات دنیا براستی زنده اند. اکثر مردمان مرده اند و مابقی نه مرده و نه زنده اند.

۲۳- حیات عالی و الهی بشر بسیار کمیاب است. اکثر انسانها دارای حیات جانوری یا نباتی و جمادی اند و بقول قرآن بسیاری حتی از هستی جمادی هم پست ترند.

۲۴- زنده حقیقی و کامل خداست و لذا "حی" از اسماء اوست و لذا انسان بمیزانی که او را در خویشتن درک می کند زنده می شود.

۲۵- زنده بودن چیزی جز شنیدن و دیدن و بوئیدن و چشیدن و احساس کردن و دریافتن و تحریک و جابجائی نیست. آدمی آیا در عالم خواب این قابلیتها را بیشتر دارد یا در عوالم بیداری؟ حرکت و جابجائی بزرگترین ویژه گی جان است و انسان در عالم خواب دارای تحرک و قدرت انتقال و ادراک بسیار برتری است و لذا حیات بعد از تن، حیاتی بسیار عالیتر و با تحرک تری است.

۲۶- خداوند عالم را دیدن و شنیدن و درک نمودن عالیترین حد جان و حیات است که انبیای بزرگ و اولیای الهی از آن برخوردارند یعنی زنده ترین جانداران جهانند. و لذا آنها بیش از همه مردمان از حجاب تن خود در رنج هستند و این سد و حصر و حبس را درک می کنند و لذا در عطش رهائی از بند بدن می باشند.

۲۷- دین خدا و احکام آن جملگی راه و روش نائل آمدن به حیات روحانی و اشد قدرت جان و زندگانی است و لذا حیات حقیقی در قرآن فقط در قلمرو دین خدا ممکن می شود و در خارج از آن آدمی بازیچه یک حیات جعلی و فریبنده است و از تجربه حیات جز فریب خورده گی توشه ای ندارد یعنی کل دنیا را اسباب بازی می یابد حتی خود زندگی و بدن خود را- و لذا زندگی غیر دینی و غیر عرفانی یک بازی بسیار خطرناک است که جز عذاب و فریب حاصلی ندارد.

۲۸- قلمرو حیات حقیقی و اخروی باطن انسان است و قلمرو حیات مجازی و دنیوی هم جهان بیرونی است. و لذا اراده معرفت نفس همان راه حیات آخرت و وقایع حقیقی و جاوید است. و آدمی فقط بواسطه علم باطن است که بر حیات بیرونی هم علمی حقیقی می یابد تا به بازی و فریبش مبتلا نگردد. "علم دنیا نیز در نزد مؤمنان حقیقی است و کافران با اینکه دنیا را میپرستند ولی درباره اش علمی ندارند الا علمی که بواسطه اش بازیچه میشوند و فریب میخورند ...." قرآن-

۲۹- عالم خواب و کلا قلمرو شب دربی بسوی آخرت و حیات حقیقی است که بقول قرآن در شبها دل مؤمنان قول خداوند را شدیدتر درک می کند. و لذا شب زنده داری مؤمنان و عارفان در واقع بمعنای زیستن در حیات حقیقی و اخروی است و لذا عرصه علوم حقیقی می باشد. و این عین بیداری در خواب است که نفس انسان بسوی خداوند بالا میرود. و لذا شب زنده داری عارفان عالیترین عبادات است.

۳۰- امید به نجات در حیات بعد از مرگ منشأ اصل و فعال و خلاق هر امیدی است و زندگی را برای انسان عرصه خود فروشی و بنده گی نمی سازد. همانطور که یک زندانی محکوم به حبس ابد که امیدی به نجات ندارد در زندان تن بهر حقارت و بدبختی و تبهکاری میدهد.

۳۱- کسی که حیات بعد از مرگ را به حساب زندگی نقد خود نمی آورد در زندگی به اسارتها تن میدهد و برده امیال خود می شود و بنده صاحبان قدرت می گردد و به نهایت فلاکت دچار می شود.

۳۲- ترس سر چشمه همه گناهان و حقارتها و برده گیهاست. و ترس از مرگ ذات همه ترسهاست. بنابراین مرگ گریزی اساس همه بدبختی های بشر است. مرگ گریزی همان خدا گریزی است و اساس کفر می باشد.

۳۳- آنچه که مرگ را در احساس بشر تا این حد هولناک می سازد پرستش اشیاء می باشد و از آن شدید تر تملک عاطفی عزیزان است که انسان را به مالکیت و اسارت دیگران می کشاند و این اسارت روح در کالبد موجودات دیگر است. هراس از مرگ حاصل این تسخیر و مالیخولیاست. یعنی آنگاه که جان از تن میرود نفس آدمی در قالب اشیاء و آدمهای دیگر محبوس است و اینست منشأ عذابهای بعد از مرگ. یعنی نفس آدمها با همه نیازهایش در دنیا مانده بی آنکه تن در کار باشد تا بتواند نیازها را ارضاء کند. و اینست دوزخ! اینست مرگ ابدی!

۳۴- دل کندن از عالم و آدمیان تنها راه نجات از هراس بی پایان مرگ است.

۳۵- مرگی که می تواند موجب رستگاری و نجات ابدی باشد در عین حال می تواند موجب قحطی و عذابی ابدی باشد. مرگ هم می تواند حیات جاوید و بهشتی باشد و هم می تواند عرصه تجربه نابودی و قحطی ابدی باشد: بر سر سفره ای در حال قحطی و غش نشسته ای بی آنکه دستی برای بر داشتن و دهانی برای بلعیدن داشته باشی: اینست مرگ کافران و دنیا پرستان که محبوس دنیا و اهلش هستند.

۳۶- مردن واقعه خود شدن است یعنی وادی تفرید و تجرید و تنهائی است. هراس از مرگ همان هراس از تنها شدن و خود شدن است، هراس بیرون آمدن از دیگران و بازگشتن به خویشتن. مردن همانا بازگشت بخویشتن است. و خوش بحال کسی که قبل از مرگ دست و دل از دیگران کشیده و بخانه وجود خویش بازگشته است. او مرگ را نجات و رستگاری می یابد.

۳۷- هر که از مرگ می هراسد مرگش هراسناک و زندگانی بعد از مرگ نیز هراسناکتر است.

۳۸- تنها توشه بهشتی حیات اخروی همانا انس با خدا در تنهائی خویش است و بی نیازی از غیر.

۳۹- مرگ، سر آغاز زندگانی من بی تن است.

۴۰- "من" هر کسی که نفس هم خوانده می شود (خود) بر آیند و مخلوق همزیستی بین تن و روح است. من هر کسی سنتز رابطه ای است که تز و آنتی تز آن تن و روح است. با مرگ تن در خاک سقوط می کند و فرو می پاشد و روح هم بسوی پروردگارش بر می گردد و "من" تنها می ماند. و مرگ سر آغاز تجرید و تفرید من است. و این انسانیت هر کس و توشه ابدی او از زندگانی دنیاست و هستی اوست.

۴۱- بنابراین هر که از خود می گریزد از مرگ هم هراس دارد و مرگ را نابودی می انگارد.

۴۲- انسان بمیزانی که "خود" میشود هستی مند و موجود می شود و لذا هراس از مرگ حاصل بی خودی انسان است یعنی هستی عاریه ای و قرضی و فرضی و ایده آلی و نا کجا آبادی. یعنی حاصل دنیا پرستی، بیگانه پرستی و ابتلای به غیر.

۴۳- دوزخ همان حیات بی خودی انسان است آنگاه که مجبور به بازگشت به خود می شود: خودی که بوجود نیامده است. و دوزخ قلمرو به وجود آمدن آدمهای فراری از خود است، فراری از تنهائی، فراری از خدا. زیرا ذات "خود" همان خداست. " خدا، خود خود انسان است." علی(ع) -

۴۴- مرگ واقعه ای است که انسان مجبور است که از غیر خود دست و دل بشوید و خود شود. پس آنکه در دنیا خود شده، با مرگش از حبس تن بیرون آمده و هستی جهانی و فوق جهانی می یابد و اینست کمال و رهائی و حیات بهشتی (به هستی) که در آنجا هر چه که می خواهد همان می شود زیرا "خود" است و خود هم خلیفه خداست و دارای اراده الهی است.

۴۵- خود بودن یعنی منزه و بی نیاز از غیر و تنها بودن است و این عین خلیفه خدا بر روی زمین بودن است. و انسان خلق شده تا چنین شود. انگشت شماری در حیات دنیا چنین می شود و مابقی بعد از مرگ مجبورند که چنین شوند گروهی در برزخ و مابقی در دوزخ. عذاب کشیدن در دو دنیا همان واقعه عذب شدن و تنها و خود شدن است و خدایگونه گشتن.

۴۶- آن امانت الهی که بر زمین و آسمانها فرود آمد و نپذیرفتند و آدمی پذیرفت همانا مقام خلیفه گری است یعنی خدایگونه شدن که همان خود شدن است. و فلسفه مرگ فلسفه خود شدن است و این همان واقعه خدا جوئی و خداپرستی و خداشناسی در خویشتن است و جانشینی و معرف خدا شدن در جهان هستی. مرگ این مقام را بر مؤمنان کامل و خالص جهانی می سازد و بر کافران و مشرکان به جبر القاء می کند. انسان باید چنین شود یا به جبر و یا به اختیار: اینست انسان!

۴۷- مرگ، الهی ترین واقعه زندگی انسان است.

۴۸- مرگ نقطه عطفی در زندگی انسان است مثل هر واقعه ای در زندگی. واقعه ای که انسان را یاری می دهد تا همان باشد که هست و باید باشد: یگانه و بی نیاز و خدایگونه!

۴۹- مرگ مقدس ترین واقعه زندگی انسان است و لذا بدترین آدمها هم به هنگام مرگ مقدس می شوند و مراسم مردن و تشییع جنازه هر کسی قدسی ترین مراسم زندگی اوست که همه آنرا پاس می دارند حتی دشمنان.

۵۰- انسانیت واقعه ای است که در گردهمائی و اتحاد خاک و روح یعنی درک اسفل السافلین و امر اعلی العلیین، رخ می دهد که همان واقعه حیات انسان در دنیاست. با مرگ این دو از هم جدا شده و هر یک به جایگاه ازلی خود باز میگردند و آنچه که در این همزیستی باقی مانده، آشکار می شود و آن نفس یا خودیت و هویت انسان است. مثل کودکی که بناگاه پدر و مادر خود را از دست میدهد.

۵۱- در یک کلام انسان و انسانیت و هویت ذاتی او، محصول دل دادن و دل کندن است. مرگ به او یاری می دهد تا دل بکند. سختی مرگ به دل کندن است و لذا آنهائی که دل کنده اند پیشاپیش مقام انسانی خود را یافته و لذا دیگر مرگی ندارند و مردن بر ایشان مثل پرواز پرنده ای از قفس است.

۵۲- پس انسانیت تماماً محصول عشق است که کمالش در فراق ممکن می شود. آدمی تا از محبوبهایش دل نکند و دلش از غیر پاک نشود انسان نمی شود یعنی خلیفه خدا.

۵۳- علی(ع) مراحل کمال انسان را در حیات دنیا به چهار موت تشبیه نموده است: موت سرخ که دل کندن از جان است، موت زرد که دل کندن از نان و رفاه و آسایش است، موت سیاه که دل کندن از نام و حیثیت است و موت سفید که دل کندن از محبوبهاست و مقام تنهائی کامل و انسان کامل.

۵۴- دل کندن از این غیرها که علت بی خودی و بی وجودی انسان هستند برای دل دادن به خالق است به قصد خود شدن و وجود الهی یافتن. و مرگ عرصه دل کندنهای جبری و پاک شدن از آثار غیر است.

۵۵- عشق و دل دادنها به مانند بوسه روح بر خاک است، سجده نور اعلائی بر خاک اسفلی همچون سجده ملائک بر خاک آدمی. و مرگ واقعه ای ضد عشق و لب بر گرفتن از خاک است. و آنچه که از این دو واقعه حاصل می آید انسانیت است که معجونی از عشق و نفرت و وصال و فراق است.

۵۶- به نقل از پیامبر اکرم (ص)، بهشت و دوزخ و برزخ، سه وجه و کیفیت از کل جهان هستی و طبیعت و جان است نه سه طبقه یا منطقه از جهان. سه وجه یا سه درب از عالم وجودی واحد برای سه نوع انسان. که وجه چهاری هم هست که مقامی برتر از جنت است و آن رضوان الهی است که قلمرو عشاق خداست و عرصه انسان کامل و خدایگونه این سه یا چهار وجه از وجود انسان در همین دنیا هم نقد و جاریست که حق و جمال و جلال کاملش بعد از مرگ عیان و نقد میشود. و مرگ نقد کننده کمال وجود است و لذا عالیترین نعمت خدا بر بشر است. و لذا مرگ گریزها براستی احمق هستند. حیات بعد از مرگ هر چه باشد برای هر نوعی از بشر، بهتر از حیات دنیاست زیرا صراط المستقیم حیات و راه کمال و نجات است. زیرا آنچه را که آدمی در صد سال حیات دنیا می یابد بعد از مرگ به آنی دریافت می کند زیرا حیات بعد از مرگ حیاتی ورای زمانیت است که این امر در قرآن هم مذکور است مثل ماجرای اصحاب کهف. زیرا سرچشمه اصل کهولت و کاهنده گی و ضلالت و زجر بشری اسارتش در دام زمان است. و مرگ در معنای نهائی و حقیقی همان رهائی از دهر و کشندگی و کشش و ثقل زمان می باشد. مرگ یعنی رهائی از جبر زمان. زیرا بین انسان و آرمانهایش چیزی جز زمان فاصله نمی اندازد. پس حیات بعد از مرگ عرصه کن فیکون انسان است یعنی خواستن همان و شدن همان. مرگ عرصه هستی بایستی است. یعنی حیات بعد از مرگ حیات حقیقی است و در آن هر چیزی همان است که هست و لذا هیچ فریب و انتظاری در کار نیست. یعنی واقعیت همان حقیقت است. و این همان معنای توحید وجودی و جاودانگی است.

۵۷- معرفت درباره مرگ و حیات بعد از تن، مفیدترین معارف بشری در حیات دنیاست و بهترین فواید در حیات دنیا مقام خوشبختی است که همان رضایت است و هیچ فهم و باوری به اندازه مرگ- آگاهی موجب سعادت انسان در دنیا نمی شود و از عذابهایش نمی کاهد. وقتی باور و یاد مرگ اینقدر مفید است پس خود مرگ چه فایده کبیری دارد. مرگ را دوست بداریم همانطور که بهشت را.

۵۸- فایده کامل و خالص و بهشتی هر چیزی در دل کندن از آن حاصل می آید و مرگ عرصه دل کندن اجباری است پس بزرگترین نعمت و لطف خدا بر بشر است مخصوصا درباره دل کندن از عزیزان.

۵۹- وقتی عزیزی را از دست می دهیم بتدریج همه کدورتهای ما نسبت به او هم از دست و دل میرود و جز دوستی باقی نمی ماند پس مرگ بزرگترین حامی محبت ناب و نابود کننده بغض و عداوتهاست تا آنجا که بعد از مرگ دشمنان خود هم بتدریج کینه مان از بین می رود و چه بسا دوستی پدید می آید. پس مرگ پالایشگاه محبت نیز می باشد. ترس از مرگ احمقانه ترین ترسها و بلکه منشأ همه حماقت هاست.

۶۰- مرگ واقعه برخاستن از میان تن و روح است بر خاستن از میان ظاهر و باطن و جمال و کمال است تا یگانگی حاصل آید و فراق از میان برود. پس آنکه در حیات دنیا از این میان بر می خیزد و خروج می کند تن و روحش یگانه شده و جمال توحید می گردد و تجلی حق و این موت قبل از موت است.

۶۱- وجود آدمی در حیات دنیا چیزی جز "رنج" نیست که "ر" همان روح است. "ن" هم نفس است و "ج" از جسم یا جسد است. و قلمرو ادراک رنج نه جسم است نه روح بلکه نفس یا خودیت انسان است که همان ابدیت انسان بعد مرگ می باشد.

۶۲- آنچه که در این میانه می میرد فقط جسم است که آنهم موقتا می میرد و فرو می پاشد که در اولیای خدا که از دنیا و تعلقات مادی و خاکی پاک شده اند آنهم نمی میرد و در خاک تجزیه نمی شود همانطور که در بسیاری از حفاریهای عصر جدید هم اجساد برخی از انبیاء و اولیای الهی بطور ترو تازه بعد از هزاران سال در قبر مشاهده شده است.

۶۳- انسان نه تن است و نه روح. بلکه "من" است و این من چیزی جز قدرت و قابلیت تطبیق و تصدیق و توحید بین تن و روح نیست. و بدینگونه از تن، صورت و جمال می پذیرد و از روح هم اراده و کمال.

۶۴- "من" این اختیار را دارد که روح را که امر و اراده خداست بر ارکان و اعضای تن القاء نماید و تن را تحت فرمان روح خدا در آورد و یا مانع این اتحاد و تصدیق گردد. یعنی یا تصدیق کننده روح در تن باشد و یا تکذیب کننده روح در تن. اولی یک من روحانی و الهی است و دومی هم من شیطانی.

۶۵- و بمیزانی که من از میانه تن و روح برمی خیزد و در مقام شاهد قرار می گیرد خود بخود روح و تن به توافق و صلح و اتحاد می رسند و این مقام توحید نفس است و من موحد است. و در غیر اینصورت من کافر و حائل است که بین تن و روح نفاق می اندازد که گاه این نفاق و فاصله آنقدر زیاد و شدید می شود که روح بسوی خدا بر می گردد و انسانی تبدیل به شیطان مجسم می شود و بجای روح خدا، اراده ابلیس واقع می شود و تن هم مرید اراده ابلیس میگردد و جانی و تبهکار می شود.

۶۶- "من" هر کسی همان گوهره اختیار است بین خدا و ابلیس: بین خیر و شر، بین نور و ظلمت.

۶۷- انسان صالح و عمل صالح آن انسان عملی است که بین تن و روح صلح و دوستی برقرار می کند و تن را راضی به اراده خداوند می نماید که در عمل همان احکام انبیای الهی است. کسی که راکب را سوار بر مرکب می کند. و این عقل است.

۶۸- انسانی که (منی که) می خواهد تن را تحت فرمان روح آورد انسان مؤمن و صالح و با تقواست و منی که میخواهد روح را تحت فرمان تن در آورد انسانی کافر و ظالم است و به سوی جنون و توحش می رود زیرا مرکب را سوار بر راکب می کند و این جنون و واژگونسالاری است.

۶۹- انسان کامل آن منی است که روح را کاملاً بر تن مسئول کرده و با آن به وحدت رسانیده و خود از میان برخاسته و بسوی خدایش عروج کرده است. این انسان موحد (یگانه شده) است که مرگ ندارد و با واقعه موت جسمانی هم بدنش تا قیامت بهمراه روح است. این بدنها بر روی زمین تبدیل به معابد مردمان می شوند و مردمان از قبر این انسانها طلب شفاعت و کرامت می کنند. اینان زنده اند و در نزد خداوند رزق می برند. اینان مصداق "هیکل نوری" هستند.

۷۰- با مرگ یا من انسان (نفس) بسوی خداوند عروج می کند و یا تا قیامت در حوالی جسد و منزلگاههای دنیوی خود با حسرت و در قحطی و عذاب زندگی می کند.

۷۱-و اما پنج گونه مردن داریم: کهولت، کسالت، مصیبت، انتحار و شهادت: مرگ بواسطه پیری، بیماری، حادثه و شهید شدن و خودکشی: مرگ بواسطه پیری و کهولت همان مرگ در زمان است و مرگی بغایت جاهلانه و غافلانه است و مرگ دوران جاهلیت است. مرگ بواسطه کسالت و امراض و استهلاک تن همان مرگ جان است و هلاکت است. مرگ بواسطه حوادث و مصائب ناگهانی، مرگ در مکان و بواسطه مکان است. مرگ انتحاری هم مرگ بدست خویشتن است و مرگ بدست شیطان است زیرا از فرط یاس است و مرگی کافرانه است. و اما شهادت که کشته شدن در راه اعتقاد است مرگی بدست یک انسان است که دشمن اعتقاد توست.

۷۲- و اما شهادت فقط یکی از صورش کشته شدن بدست دشمنان اعتقادی است. انسانی که در مقام شاهد قرار گرفته یعنی از میانه تن و روح برخاسته و تن و روحش به وحدت رسیده است انسانی شاهد است و هر گاه که بهر روشی بمیرد شهید است همانطور که پیامبر اسلام، عاشقی را که در قلمرو عصمت و فراق باشد هر گاه که بمیرد شهید نامیده است. از این منظر همه انبیاء و اولیای الهی در مقام شاهد و شهیدند: "و تو را در مقام شاهد قرار داده ایم...."قرآن

۷۳- واضح است که هر انسانی که ایده و اعتقادی را شعار دهد و در حال شعار دادن کشته شود لزوما شهید نیست. زیرا بسیاری از انسانها اعتقادات بزرگی را ملعبه و حربه سلطه و قدرت پرستی و انتقامجوئی قرار میدهند و نمی توان اینها را مجاهدین راه اعتقاد دانست و کشته شدن آنها هم طبعا شهادت تلقی نمی شود.

۷۴- شهید کسی است که از همه محبوبهای دنیوی خود دل کنده و من دنیویش محو گردیده و در مقام توحید و وحدت تن و روح باشد. عاشقان وادی عصمت و فراق و صبر که از محبوب خود برای رعایت عصمت و عدالت دور شده باشند و به مقام تنهائی رسیده باشند شهیدند.

۷۵- کسی که برای حفظ و رعایت حقی از آرمانی دست و دل شسته باشد طبق وعده الهی آن آرمان در حد کمالش در حیات بعد از مرگ در بهشت حاصل می آید. و کسی که برای رسیدن به آرزوئی دست به ستم و ناحق زده باشد در حیات بعد از مرگ تا ابد در قحطی آن نیاز خواهد بود و این صورتی از دوزخ است.

۷۶- بهشت طبق قول قرآنی، قلمرو تحقق آنی و کامل اراده اهل بهشت است. و بهشت از آن کسی است که در حیات دنیا از اراده و من دنیوی خود جهت حفظ ارزشهای الهی و اخلاقی و معنوی، گذشته باشد.

۷۷- و آنکه معنویتی را برای مادیتی لگد مال کرده باشد در حیات بعد از مرگ از آن مادیت محروم خواهد بود.

۷۸- بهشت همان قلمرو تحقق و جبراًن از خود گذشتگی هاست.

۷۹- بهشت عرصه تحقق خودی است که برای خدا نفی شده است.

۸۰- آن خودی که از میانه تن و روح بر می خیزد بهشتی است و بهشت قلمرو تحقق آن خود است.

۸۱- دوزخ قلمرو ابطال و قحطی آن خودی است که بر علیه اراده خدا (روح) طغیان کرده است و بین تن و روح نفاق انداخته است. دوزخ همان خلاء و نفاق و سراب است.

۸۲- اساسی ترین نیازهای حیاتی انسان عبارتند از سلامت، آسایش، صلح و رزق راحت و نیکو، مأمنی آرام و همسر و یاری پاک و موافق و زیبا. و اینها ملزومات بنیادی بهشت در وصف قرآنی می باشند. پس بهشت موعود مبرمترین نیاز طبیعت انسان است و خلاف این امر بر دوزخ حاکم است: چرک و فساد و قحطی و عربده و عداوت و ناامنی و زجر و آتش و خیانت و تهمت و......

۸۳- پس بهشت همان طبیعت حیاتی بشر است و دوزخ هم ضد طبیعت و ضد بشریت است. و طبیعت زنده بشری در بهشت به کسانی میرسد که طبیعت معنوی و روحی خود را در حیات دنیا حفظ و حراست کرده باشند.

۸۴- وصف بهشت در قرآن چیزی جز وصف طبیعت بکر و امن و غنی با ساکنانی سلیم و مهربان و عفیف و با وفا نیست و دوزخ درست در نقطه مقابل این وضع است: آتش و خون و چرک و جنگ و ضجه و عداوت و قحطی و...... همچون جهان مدرن که سیطره تخریب طبیعت و حاکمیت صنعت و ستم است.

۸۵- بنابراین صورت و کیفیت خفیفی از بهشت و دوزخ در همین دنیا نیز نقد است: اهالی طبیعت و اهالی صنعت، اهالی محبت و اهالی شقاوت: اهالی تسلیم و رضا و اهالی خشم و عربده.

۸۶- بنابراین از همین دنیا هر کس می داند که بعد از مرگ به کدام سوی رهنمون می شود الا اینکه مسیر و ماهیت خود را تغییر دهد و توبه کند.

۸۷- عجبا آنانکه بهشت موعود دین را مسخره و انکار می کنند در حیات همین دنیای خود جز در جستجوی شکم و زیر شکم خود نیستند و جز این هدفی ندارند. و کسانی که وعده های الهی را تصدیق می کنند زندگی معنوی تری دارند. و این خود عبرتی عظیم و دلیلی واضح بر حقانیت دین و وعده های الهی در آخرت است. و نیز اینکه کسانی که حیات جاوید بعد از مرگ را انکار می کنند آرزویی جز حیات جاوید در این دنیا ندارند و یاد مرگ آنها را به مرگ می اندازد، زهی حماقت!

۸۸- حیات انسانی بشر چیزی جز زندگانی اعتقادی نیست و اعتقاد یعنی بستن عقد بین امر روح و تن. و این عقد و عهد را پاسداری نمودن و اجرا کردن در بدن. و امر روح همان امر خدا و دین اوست.

۸۹- مرگ واقعه از میان بر خاستن خود (نفس) از میانه تن و روح است. و آنکه قبل از مرگ به چنین مقامی رسیده (شهادت) در واقع قبل از مرگ مرده است و این همان شهید است.

۹۰- مرگ قبل از مرگ یعنی فائق آمدن بر مرگ تدریجی و هلاکت نفس و انحطاط و تباهی. چنین کسی در قبر نمی گندد.

۹۱- در قرآن سخن بر سر عبادالله المخلصین است که در همین دنیا در جنات نعیم هستند و از دست ربشان رزق میخورند و اعمالشان همه از خداست. اینان همان شاهدانند یعنی از میان بر خاستگان: شهیدان زنده با خدای خود بی حساب هستند.

۹۲- طبق روایات شیعی، نخستین واقعه و محاسبه بعد از مرگ در قبر همان ماجرا نکیر و منکر است که اول از هر چیزی درباره امام سئوال می شود که: امام کیست؟ و بسته به پاسخ به این سئوال است که سرنوشت اخروی فرد تعیین می شود. یعنی اینکه معلم و مربی و رهبر تو چه کسی بوده و از چه کسی پیروی کرده ای.

۹۳- فردی که دچار مرگ خفیفی شده بود تعریف میکرد که در همان حال از وی درباره امامش سئوال شده و او که تمام عمر نام ائمه اطهار را از حفظ بوده تا در قبر معطل نشود نام همه آنها را در آن حال فراموش کرده بود و دچار هراسی غیر قابل وصف گشته بود.

۹۴- منظور از امام همان امام زنده و حاضر و آشکار است که فردی تحت امر و اطاعت او زندگی می کند و نه امامان مرده. زیرا آدمی که بیش از یک امام نمی تواند داشت و هیچکس هم بدون امام نیست: امام هدایت و امام ضلالت!

۹۵- می دانیم که در روز قیامت هم مردمان بواسطه امامان خود مؤاخذه می شوند. همانطور که در حیات دنیا هم هر کسی خواه نا خواه از کسی پیروی میکند و کل سرنوشت خود را منسوب به آن امام می داند و معمولا تقصیرات و کاستی های خود را به گردن او می اندازد بعد از مرگ هم هر کسی بواسطه امامش تعیین و تکلیف می شود زیرا امامان مظهر اراده و خودیت و من هر فرد و گروهی هستند. و بعد از مرگ "من" هر کسی تک و تنها و آشکار می شود و از میانه تن و روح رخ می نماید تا تکلیفش معلوم شود.

۹۶- با مرگ نه تنها هیچیک از روابط ما نابود نمی شود بلکه بسیاری از روابط ناخود آگاه و نا پیدای ما با آدمیان اعم از مرده یا زنده، پیدا میشود و سائر روابط هم عمیقتر و دقیقتر و شدیدتر میشود. همانطور که در رویاهای خود آدمهای بسیاری را می بینیم که نمی شناسیم. روابط ما با آدمها بعد از مرگ رابطه ای باطنی خواهد بود و مستقیما جمال باطن آدمها را می بینیم. زیرا با از میان رفتن بدن، سیرت آشکار می شود و لذا روابط ما بعد از مرگ بسیار صادقانه تر خواهد بود.

۹۷- عموما نمی دانیم که آدمهای رابطه ما حقیقتا چیستند حتی نزدیکترین کسان ما هم در نزد ما اسرار آمیزند. با مرگ بسیاری از پرده ها بر کنار می رود و اسرار آشکار می شود و مهمترین رازی که بر ما عیان می شود خود ما هستیم که با خود روبرو می شویم. و لذا آدمهائی که از خود گریزانند و میلی بر شناخت خود ندارند به همان میزان از مرگ هراسانند.

۹۸- مرگ عزیزان بزرگترین و انقلابی ترین واقعه زندگی هر کسی است زیرا با مرگ کسی که دوستش داریم و در واقع به او دل داده ایم، وجهی از دل ما هم با او از دنیا می رود و اهل آخرت می شود و مقیم عالم غیب می گردد و غیب بین و اهل بصیرت می شود بخصوص اگر اهل معرفت باشیم.

۹۹- مرگ یک محبوب یا پیر و امام برای یک مرید به مثابه قیامت زندگیست و گشایشی فارق العاده در عالم معنا و روح پدید می آید همانطور که علی (ع) با رحلت پیامبر، به کل علم و وحی پیامبر به ناگاه دست یافت. و یا مولوی با مرگ شمس دچار آنهمه مکاشفات عظیم گردید. بنده نیز با مرگ دکتر شریعتی دچار چنین حادثه بزرگی شدم.

۱۰۰- و اما مسئله دیگر اینکه با مرگ هر انسانی همه آدمهای روابط او به گونه ای متحول می شوند و نهایتا این تحول بصورت امواجی کل جامعه را تحت تاثیر قرار داده و بلکه کل بشریت اثر می پذیرد.

۱۰۱- مرگ آدمها بطور بلاوقفه موجب تحول و تکامل و احیای زندگان می شود. نقش مردگان در حیات زندگان امری است که به لحاظ علمی بسیار مهم و قابل مطالعه است.

۱۰۲- نقش مرگ انسانهای بزرگ در جوامع کاملاً آشکار است و حتی قبر بزرگان در طول تاریخ بر سرنوشت جوامع شدیداً موثر بوده است مثل اثر معابد و مقابر امام زاده ها و امامان و عارفان بر مردمان هر شهر و کشوری.

۱۰۳- حضور و نفوذ روحانی مردگان بر زندگان بسیار شدیدتر و آشکارتر و مفهومتر از نقش زندگان برزندگان است.

۱۰۴- هر کس که می میرد گوئی این موت شامل حال همه بشریت میشود به طرق گوناگون بطور مستقیم و غیر مستقیم.

۱۰۵- مرده پرستی در وادی مسائل اعتقادی، پدیده ای قابل مطالعه است زیرا همه افراد و جوامع بشری به شیوه های متفاوتی به آن مبتلایند: پرستش آباء و اجداد و بزرگان دین و معرفت.

۱۰۶- هر انسان زنده ای بطور آگاه و ناآگاه و خواه و ناخواه تحت تاثیر گذشتگان خویش است تا آنجا که می توان هر کسی را وارث اموات و ادامه اموات دانست. ژنتیک به لحاظی علم شناخت مرده ها در زنده هاست. به لحاظی جامعه بشری چیزی جز تاریخ زنده نیست یعنی امواتی که در کالبد افراد و جوامع به زندگی ادامه می دهند. اینکه هیچکس به لحاظ روانی خودش نیست بیان دیگری از این حقیقت است. آیا امروز که مسئله ازدیاد جمعیت تبدیل به افسانه می شود همان واقعه محشر کبری بر روی زمین نیست یعنی عود مردگان. امروزه ما شاهد قبرستانی زنده هستیم.

۱۰۷- واضح ترین دلیل حیات اموات در کالبد زندگان همان تشابه آدمها به مردگان خویش است. این تناسخ نیست بلکه رستاخیز و حشر است.

۱۰۸- و اینکه آدمی چه بسا چیزهائی را که برای اولین بار می بیند ولی احساس می کند که قبلا هم دیده است که ممکن است در خواب دیده باشد که عالمی از حیات بدون تن است. و یا از چشم آدم دیگری در تاریخ گذشته دیده است.

۱۰۹- و یا چه بسا آدمی در خوابش اموات را می بیند که بر مرگ خود آگاهند که خود دال بر حیات بعد مرگ است.

۱۱۰- در حریم زندگانی هر یک از ما بسیاری از اموات حضور دارند و چه بسا با ما زندگی می کنند که این حقیقت را در تنهائی خود شدیدتر احساس می کنیم.

۱۱۱- همچنین یاد اموات چه بسا دلیلی بر حضور آنها در کنار ماست که ما را خاطر نشان می کنند.

۱۱۲- در بسیاری از صخره ها، گیاهان، حیوانات و اشیای اطراف خود اگر دقت کنیم صورتها و حالات انسانی را می یابیم که دلیل دیگری از حضور اموات در حیات دنیا است که در قرآن هم مذکور است که خداوند برخی از کافران را بصورت حیوانات در می آورد.

۱۱۳- طبق قول قرآن نفس آدمی دارای طبع همه موجودات و طبقات عالم وجود و جانداران و حتی جمادات است که برخی باطناً حیوان هستند و برخی جمادی اند و گاه از جمادی هم سخت ترند. اینان با مرگشان عریان می شوند و سیمائی جانوری یا نباتی و جمادی می یابند. این تناسخ نیست بلکه ظهور باطن است.

۱۱۴- بسیاری با مرگشان همچنان به دنیا مبتلایند و در حریم حیات دنیوی باقی می مانند و برای اینکه تغذیه کنند در کالبد سائر موجودات وارد می شوند.

۱۱۵- اگر حیات بعد مرگ را جداً باور کنیم بگونه ای کاملاً دگر و برتر از این زیست خواهیم کرد. افسوس که اکثر قریب به اتفاق آدمها از این باور قلبی بری هستند و مرگ را همواره متعلق به دیگران می دانند.

۱۱۶- مرگ را دانم ولی تا کوی دوست   راه اگر نزدیکتر داری بگو! نزدیکتر از مرگ برای وصال دوست باز هم مرگ است منتهی مرگ قبل از مرگ که به معنای دل کندن از غیر دوست است و باطناً تنها شدن. و برای رسیدن به این نزدیکترین راه کافیست که آدمی با محبوبهای خود خالص و صادق باشد آنگاه بر دلت تیغ می کشند تا رهایشان کنی و رهایت می کنند.

۱۱۷- مرگ دل کندن است از همه چیزهائی که دوست می داری همانطور که جان آدمی هم از سینه اش بیرون می رود و قلب از کار می ایستد. ولی دل کندن قبل از مرگ موجب از کار ایستادن دل نمی شود بلکه دل را چنان پرواز میدهد تا کوی یار را بیابد زیرا دل آدمی اگر زنده باشد لحظه ای بی محبوب نمی تواند زیست در صورتیکه سنگ نشده باشد.

۱۱۸- مرگ بطور کلی دو ماهیت دارد در دو قلمرو: مرگ در زمان و مرگ بر زمان. مرگ اول غافلانه و جبری است و مرگ دوم شاهدانه و عارفانه و اختیاری است. مرگ در زمان چهار صورت دارد که ذکرشان رفت (کهولت، کسالت، اصابت و انتحار). ولی مرگ بر زمان هیچ شکل ویژه ای ندارد که یکی از مشهورترین صور آن کشته شدن بدست ظالمان و کافران و جبر پرستان است.

۱۱۹- مرگ بر زمان قلمرو امامت است در درجات که با این مرگ، امامت در بستر تاریخ و جامعه بشری جاری میشود و این همان معنای شهید بودن است. زیرا امام انسانی بر زمان است و لذا امام زمان نامیده می شود که بمعنای پیشوای زمان و دوران است و تاریخ بشر را بسوی حق خود هدایت می کند و زمان جبراً پیشوای خود را پیروی میکند.

۱۲۰- همواره شاهدان بدست مشهودان شهید می شوند خاصه شدیدترین مشهودها که مد نظر خاص شاهدی قرار گرفته اند. و لذا قاتل باالقوه یا باالفعل شاهدان، نزدیکترین کسان هستند که مورد اشد محبت و شفاعت قرار گرفته اند. این سرنوشت همه امامان و عارفان است. علی(ع) بدست یکی از مریدانش ابن ملجم کشته می شود که در حکم پسر خوانده علی(ع) است. امام حسن(ع) بدست همسرش و امام حسین بدست شمر و عمرسعد که بر سفره علی(ع) ببار آمده بودند و..........

۱۲۱- شاهدان با مرگ خود بشریت را زنده می کنند به نور محبت. آنها جانشین خدا در عالم خاک هستند و لذا ثارالله نامیده می شوند و خون خداست که بر خاک ریخته می شود. اینست که "شهید" از اسمای الهی می باشد.

۱۲۲- شاهد انسانی است بر خاسته از میانه تن و روح و از جای خود گذشته و بر جای خدا نشسته است و خداوند هم بر جای او. و اینست که این انسانها در حقیقت کشته نمی شوند بلکه امر بر قاتلان مشتبه می شود همانطور که درباره حضرت مسیح(ع) چنین امری در قرآن گزارش شده است. این بدان معنا نیست که فرد دیگری بجای آنها کشته می شود. خون خداست که ریخته می گردد: هر که بر من عاشق شود من هم بر او عاشق می شوم و من بر هر که عاشق شوم او را به قتل میرسانم و خود دیه او هستم......(حدیث قدسی)

۱۲۳- مرگ انسانهای عارف و شاهد از جمله اسرار آمیزترین وقایع تاریخ است و لذا بعد از مرگشان دریائی از حوادث حیرت آور و افسانه ها پدید آمده است.

۱۲۴- فی المثل امروزه بر روی زمین هزاران انسان دعوی می کنند که مسیح(ع) و علی(ع) و مهدی(ع) و بودا(ع) و........ هستند. درست یا نادرست بودن این ادعاها امری دگر است ولی نفس این ادعاها بس قابل تأمل است.

۱۲۵- شهادت عارفان حجله وصل با معبود و معشوق ازل است. شاهدان جمله عاشقانند پروردگار را و دوستان و خادمانند مردم را. شاهد یعنی مشاهده کننده خالق در مخلوق و خاصه شقی ترین دشمنان. و اینست که جمله این شهیدان، شفاعت کننده قاتلان خویشند مسیح بر صلیب مشغول دعا کردن مصلوب کنندگان خود بود و حلاج در حالیکه در آتش می سوخت مردمانی را که او را لعن می گفتند دعا می کرد و علی(ع) تا ابن ملجم را شفاعت نکرد از دنیا نرفت و........

۱۲۶- حقیقت اینست که شاهد و مشهود و شهید همه اوست همانطور که عاشق و معشوق و عشق نیز همه اوست. و اینست کمال انسان که خالقش به خودش تبریک می گوید و او را بر جای خود می نشاند یعنی بر خود ارجح می سازد. اینست عشق خدا به بندگانش.

۱۲۷- جان محصول نزول و رسوخ روح در کالبد جمادی جهان است و این نزول و رسوخ هر چه عمیقتر و شدیدتر باشد جانی عالیتر و کاملتر رخ می نماید که جان آدمی برترین جانهاست. و مرگ به مثابه رجعت و عروج روح از تن است بسوی صاحبش. و نفس آدمی که همان وجود باقی و ابدی انسان است چیزی جز اثر روح بر خاک آدم نیست. اثری که با مرگ باید استقلال یابد و موجود گردد. و لذا مرگ دقیقاً به معنای تولد حقیقی انسان است که از نطفه روح و جنین خاک پدید می آید و پا به عالم وجود می گذارد منتهی این تولد دوباره بر آستانه آخرت رخ می دهد. اینست که حیات بعد مرگ را خداوند حیات حقیقی نامیده است. مرگ زایمان روحانی انسان و تولد وجودی ابدی اوست.

۱۲۸- خوشابحال کسی که این تولد روحانی را قبل از مرگ جسمانی تجربه نماید و در همین دنیا هستی جاوید را از بطن جان خود زایمان کند: زایمان از خویشتن! خلقت بدست و اراده خویشتن: مقام خلافت اللهی!

۱۲۹- آدمی در پیری و بیماری و مواقع خطرات جانی بیش از هر موقعی بر آستانه مرگ است که اگر از فکر مرگ نگریزد و تلاشی برای فرار از موقعیت انجام ندهد و لذا هر آن آماده مرگ باشد و آنرا به لحاظ باطنی پذیرا گردد در نزدیکترین حد به خود و خدای خود قرار دارد و لذا می تواند از بیشترین قدرت اراده بر خوردار شده و آن لحظه را برای خود جاودانه کند زیرا در حریم جاودانگی و آخرت قرار گرفته است. در این لحظات عالیترین حد از معرفت نفس و مکاشفه روحانی مهیاست.

۱۳۰- علاوه بر این اگر آدمی هر شبی یکبار خود را در گور خود فرض و احساس کند دچار پالایشی خارق العاده در نفس و روان می شود و تزکیه و تعالی حیرت آوری رخ می دهد و آدمی را مستمراً به حریم جاودانگی و آخرت نزدیک و نزدیکتر می سازد و هویت ذاتی به فعل می آید و قدرت بر خاستن از میان تن و روح بسیار عظیم است.

۱۳۱- همینطور است مشارکت در تشییع جنازه دیگران بخصوص مشارکت در غسل دادن میت که موجب تزکیه نفس آدمی از ابتلائات دنیوی است و از جمله عبادات خارق العاده محسوب میشود و بر صداقت و شجاعت آدمی نیز می افزاید و قوه حیات را تشدید می نماید.

۱۳۲- ولی هیچ تجربه ای طبیعی تر و نقدتر و خلاقتر از تنهائی نیست که از نفس انسان مرگ زدائی می کند زیرا تنهائی همان طبع مرگ است.

۱۳۳- همه چیزها و آدمهائی که در دل ما انباشته شده اند بین ما و قوه حیات فاصله انداخته و لذا ما را از مرگ می ترسانند. زنده ترین آدمها مرگ دوست ترین آدمهایند.

۱۳۴- ایده و احساس مرگ و نیستی، اساسی ترین منبع توهم و ترس و فریب در نفس بشر است زیرا نیستی وجود ندارد و ممکن نیست همینطور که مرگ هم بعنوان نابود شدن و یا از دست دادن و از دست رفتن یک توهم و دروغ و جهل بزرگ است. با مرگ چیزی از دست نمی رود الا اینکه برتر و نابترینش بدست می آید یعنی بدها بدتر می شوند و

خوبها هم خوبتر. با مرگ هر چیز و وضعی به اوج شدت میرسد. پس بهتر است برنامه ای ابدی برای زندگی داشته باشیم.

۱۳۵- هر چه که در مخیله و احساس ما حضور دارد با ما به دنیای دگر می آید. ما باطن خود باشیم نه ظاهر. باطن ما توشه آخرت ماست. پس بهتر است که باطن خود را زلال و زیبا و آرام و قوی سازیم و تصفیه و تقویت نمائیم. در حیات دنیا هم کل اندوخته خود را در باطن خود با خود حمل می کنیم.

۱۳۶- اندیشه و احساس و باور و آرمانها و عشق ها و نفرتها و خواستن و نخواستن های ما مواد اولیه تشکیل دهنده حیات بعد از مرگ هستند. پس بهتر است تا دیرتر نشده آنها را اصلاًح و زیبا سازیم.

۱۳۷- آنکه با هراس می میرد این هراس اساس و مبدأ حیات بعد از مرگ اوست.

۱۳۸- بعد از مرگ قلمرو حیات باطنی و اعمال باطنی و اقتدار باطنی است پس بهتر است باطن خود را تقویت نموده و عملکرد باطنی را بیاموزیم یعنی کارکردن با فکر و احساس خویشتن. زیرا بعد از مرگ اعمال فیزیکی و بیرونی ممکن نیست.

۱۳۹- بعد از مرگ جهان نهان اندرون ما برون افکنی و آشکار میشود پس آنکه باطن خود را بیشتر می شناسد با جهانی آشناتر روبرو میشود.

۱۴۰- آنهائی که کمتر خود را می شناسند و جهان باطن خود را درک نکرده و همواره از خود گریخته اند طبعا از مرگ هراس بیشتری دارند و لذا بر جهان برزخ که سرگردانی و حیرت و پریشانی است وارد می شوند. ترس از مرگ ترس روبرو شدن با باطن خویشتن است. پس ترس حاصل از جهل درباره خویش است.

۱۴۱- مرگ آخرین امید نجات هر انسانی در گرفتاریهای حاد و خستگی هاست هر چند امیدی ناخوشایند است. خودکشی های عصر جدید که روز افزون می باشد این حقیقت را آشکارتر می کند. انسانهای ناباور به حیات بعد از مرگ خودکشی نمی کنند و این امر باور ذاتی به حیات بعد از مرگ را در نومیدترین شرایط خاطرنشان می کند. حیات بعد از مرگ بعنوان یک ضرورت مطلق و نجات مطلق یک باور ذاتی است. و این خود حیات بعد از مرگ است که چنین باوری را در انسان پدید می آورد. همانطور که امید همواره آینده را مدنظر دارد و آینده به معنای مرگ امروز است. پس مرگ بطرزی حیرت آور در همه جا، زندگی درونی و برونی ما حضور دارد و ذات امید است. این بزرگترین خاصیت مثبت زمان است زیرا مرگ فرزند زمان است و عجب که با مرگ زمانیت جهان هم پایان می پذیرد یعنی مرگ سرآغاز جاودانگی و بی زمانی است. و بدین معناست که حیات آخرت حیات جاوید است و نه بمعنای بی انتها بودن عمرش.

۱۴۲- عمر دنیای بشر کشف نابودن را به عنوان بزرگترین و اساسی ترین ادراک تقدیم بشر می نماید تا طالب بودن و جاودانگی شود و بتواند جاودانگی بعد از مرگ را دریابد و قدر بشناسد. یعنی اگر حیات تلخ و رنج آور دنیوی بشر نباشد حتی بهشت ابدی هم هیچ معنا و ارزشی نمی یابد. یعنی حیات دنیوی بشر علیرغم کوتاه و بازیچه و مجازی و برزخی بودنش کارخانه ای است که همه ارزشهای مطلق را در انسان می کارد و ببار می نشاند.

۱۴۳- در قرآن می خوانیم که برخی بعد از مرگ آرزو می کنند که ای کاش یکبار دگر به دنیا برگردند تا کاری کنند و جبراًن نمایند. این بمعنای آن است که ارزشهای حیات اخروی تا چه حد ریشه در دنیای فانی و بازیگر دارد و همه حقایق و جدیت ها از بطن بطالت بازیهای بشر در حیات دنیا بر می خیزد.

۱۴۴- بازی شناسی، باطل شناسی، فریب شناسی و شیطان شناسی مقدم بر حق شناسی است و این تقدم دنیا بر آخرت است. پس هرگز نباید از دنیا خسته و نومید شویم و دست از کار و تلاش برداریم زیرا بزودی این موقعیت گهربار و این عمر کوتاه رنج آور به پایان میرسد.

۱۴۵-آدمی گاه چنان بازیچه و مزبله و مفلوک اراده و اعمال خود می شود که بناگاه آه بر می آورد که: خدایا اصلاً برای چه مرا آفریدی؟!

۱۴۶- حیات و هستی برای آدمی یک هدیه سهل و ممتنع و بغایت شاقه و غیر قابل پذیرش است بهمان میزان که گاه جز هستی خود را نمی خواهیم و برای بقای خود نابودی جهان را آرزو می کنیم و حب دنیا بحدی میرسد که از بابت مرگ می توانیم از خداوند انتقام بجوئیم. هدیه ای که از بابت آن هدیه دهنده اش را در آن واحد هم می پرستیم و هم نفرت میداریم.

۱۴۷- کفر و ایمان با ارزش ترین و عجیب ترین احساسات و ایده های بشر است که بود و نبود خالق را به انسان خاطرنشان می سازد و این از شرایط حیات دنیاست. یعنی بدون حیات دنیوی امکان شناخت خدا ممکن نمی بود. کفر هم نوعی شناخت خداست. انکار کامل خداوند هرگز ممکن نیست.

۱۴۸- خداوند حیات دنیوی را به بشر بخشید تا خودش را به او معرفی کند. آدمی در تجربه و درک رنج و تباهی و مرگ و زجر است که خدا را می شناسد زیرا بدینگونه است که خود را می شناسد. همانطور که یک آدم ثروتمند و سالم و عزیزدردانه دارای هیچ هویتی و منی نیست و گوئی که نیست.

۱۴۹- مکاشفه هستی و ابدیت و خدا جز دروادی رنج ممکن نمی آید. رنج کارگاه ادراک بشر است و حیات دنیا کارگاه رنج کشیدن است و بخود آمدن و خود شدن و خدا را در خود یافتن.

۱۵۰- سوداگران خوشبختی در حیات دنیا کمترین بهره را می یابند گنج دنیا در اعماق بدبختی های بی پایان است و گنجی برتر از خیال بهشت جاوید نیست. خیالی که تحقق می یابد تا آن حد که مرگ جوئی و امید به مرگ جز برای رسیدن به این بهشت خیال نیست. در بهشت نه تنها هر اراده ای تحقق می یابد بلکه خود بهشت محصول تحقق اراده انسان است همانطور که دوزخ.

۱۵۱- حیات دنیوی بشر سراسر بازی و عبث و رنج است ولی حیات بعد از مرگ با آن عظمت بی انتها فقط برای حیات دنیاست و با ارزشهائی که در دنیا درک می شود ارزیابی می شود.

۱۵۲- یکی از ارزشهای حیات دنیای بشر، کشف نیک و بد است و باید و نباید. زیرا عرصه اختیار بشر است و حیات بعد از مرگ فقط نتیجه جبری حیات دنیا می باشد. و اختیار شاید عالیترین گوهره عالم هستی و برترین نور عرش خدا باشد که آدمی بندرت قدرش را می داند و از آن بهره می گیرد و بلکه اکثر آدمها در بدر به جستجوی جبرهایند تا از هر مسئولیتی مبرا باشند.

۱۵۳- آدمی بمیزانی که از گوهره اختیار و آفاق لامتناهی آن بهره می گیرد و از نعمت کبیر آزادی استفاده می کند و آزادی تا مطلق هر امری را می آزماید، هستی دنیا را درک می کند و قدرش را می داند و با مرگش این اختیار را به کمال تعالی ارتقاء می دهد. و آدمی که جبرگراست با مرگش محدودتر و مجبورتر می شود زیرا نتیجه جبر، جبر شدیدتر است. همانطور که آدم جبار هر چه که قدرت بیشتری داشته باشد جبارتر می شود.

۱۵۴- حدود و اقتدار و اعماق دنیا را کسی بیشتر در می یابد که شجاعتر باشد یعنی مرگ جوتر باشد زیرا مرگ یک سراب است که هرگز نمیرسد و توهمی که حدود حیات را تنگ می کند و بزدلها را تهدید به عقب نشینی می کند و به بند و جبر می کشاند. و این توهم از هنرهای ابلیس است.

۱۵۵- آخرت و حیات جاوید چیزی جز آفاق حیات دنیا نیست یعنی آنچه که آخر دنیا پنداشته می شود اول حقیقت است.

۱۵۶- آنچه که آدم را به جنایت می کشاند جنون حاصل از ترس مردن است. همه ستمگران و جانیان بزدلند و لذا دنیا را بس حقیر می بینند و تحقیر می شوند تا سر حد نابودی. و نابودی می آفرینند.

۱۵۷- شجاعت اساس قدرت حقیقی و روحانی انسان است و خود محصول استفاده از اختیار خویشتن است.

۱۵۸- بسیارند آدمهائی که هرگز حتی لحظه ای هم از اختیار خود بهره نمی گیرند و از اختیار همچون مرگ می هراسند و تمام بدبختی جهان از بابت این آدمهاست یعنی ستم بران.

۱۵۹- شجاعت همان شجاعت برخورداری از اختیار نیست و اختیار هم چیزی جز اختیار بودن نیست و فقدان اختیار منشأ هراس از مرگ و مرگ آفرینی است.

۱۶۰- و از طرفی دیگر آدمی که قرار است بمیرد و حتما هم بزودی می میرد پس چرا باید از مرگ هراس داشته باشد تا آن حد که امکان زندگی و هستی و اختیار انسانی را از خود سلب نماید.

۱۶۱- مرگ دوستی و قدرت اختیار و انتخاب و آزادی امری واحد است. همه فضیلت های بشری محصول مرگ دوستی است. مرگ دوستی از اعتماد به حیات جاوید بر می خیزد.

۱۶۲- انسانی که در این جهان به مقام شهادت بر خویشتن نرسد و خود را در جهان در نیابد و کشف نکند اصلاً زندگی نکرده است. این مقام ارتباطی حیرت آور با مرگ دوستی دارد که همان شهادت است در راه شاهد شدن بر خویشتن! یعنی شهادت واقعه ای است که انسان در آن حال از خود برمی خیزد و از برون خود بر خود نظر می کند. و اینست انسان!

۱۶۳- شهادت در قلمرو مردن مختارانه واقعه ای یکباره نیست بلکه لحظه به لحظه است و لااقل با هر انتخابی یک بار مرگ خود را برگزیدن است. جاودانگی اجر این واقعه در همین دنیاست زیرا انسان نامیرا بودن خود را می بیند. شهادت یعنی شاهد بر جاودانگی خود بودن و این حق را اعلان کردن و همه را به این حق دعوت نمودن: فراخوان جاودانگی! اینست سفینه نجات انسان از دام جهان!

۱۶۴- مرگ تنها چیزی است که فلسفه ندارد بلکه فلسفه زندگیست. یعنی فقط مرگ شناسان زندگی میکنند و مابقی نه مرده اند و نه زنده.

۱۶۵- مرگ شناسی محصول عشق است زیرا فقط عاشق است که از مرگ نمی هراسد و به حدودش نزدیک می شود و می بیند که وجود ندارد. زیرا عاشق می داند که با رهائی از تن خویش می تواند به وصال با یار برسد. یعنی بر او وارد شود و او شود.

۱۶۶- پس این ادعا درست است که کسی که عاشق نیست زنده نیست. این عین واقعیت است.

۱۶۷- مرگ مرکبی است که بواسطه آن می توان تا ذات زندگی راند. مرگ مرکب عشق است.

۱۶۸- کسی که از مرگ می هراسد دلش شجاعت دوست داشتن ندارد زیرا سایه مرگ بر دل موجب مرگ دل شده است و دل مرده که عاشق نمی شود.

۱۶۹- مرگ به معنای نابودی و یا از دست دادن و از دست رفتن بزرگترین القا و فریب ابلیس در بشر است.

۱۷۰- مرگ سفری است به قلب زندگی. مرگ رجعت دوباره به زندگیست منتهی رجعتی باطنی. مرگ غواصی در دریای حیات است. مرگ بازیافت فرصتهای از دست رفته و جبرانً گنجهای حاصل نیامده است.

۱۷۱- مرگ، بازگشت به دوران کودکی است منتهی با تجربه بزرگسالی.

۱۷۲- مرگ یعنی زایمان از اعماق خویشتن.

۱۷۳- مرگ ذاتا شهادت است. آدمی تا خداوند را در یک آن نبیند جان نمی دهد و از تن آزاد نمی گردد. چشم همه اموات، مات بر اوست. جان از چشم خارج می شود، چشم دل، دل چشم!

۱۷۴- نسبت رحم مادر به حیات دنیا مثل حیات دنیاست به حیات آخرت.

۱۷۵- حیات دنیا همان درک اسفل السافلین است یعنی دورترین حد به خدا و جاودانگی. آدمی وقتی که این پست ترین جای هستی را اینقدر دوست می دارد حیات آخرت را چقدر دوست خواهد داشت که قلمرو رویکرد به اوست.

۱۷۶- آدمی در پست ترین جای این پست ترین جای هستی (حیات دنیا) است که خدا را کشف می کند و دیدار. یعنی در قبر. انسان مدرن یعنی انسان آخرالزمان که در روز پنجاه هزارساله قرار دارد انسانی بی خواب است زیرا از مرگ می هراسد در حالیکه در حضور خداست.

۱۷۷- و اما فشار شب اول قبر برای آن است که تن آدمی، نفس او را رها کند و نفس از تن دل بکند و آزاد گردد. همانطور که برای رها ساختن آب از اسفنج، آنرا می فشاریم.

۱۷۸- پرواز عالیترین آرزوی بشر بر روی زمین بوده است. و با مرگ این آرزو تحقق می یابد که می تواند تا خود خدا پرواز کند.

۱۷۹- آدمها دوست میدارند که در زادگاه خود دفن شوند و این بدان معناست که قرار است یکبار دگر بدنیا آیند و کودکی از سرگیرند یک کودکی ابدی!

۱۸۰- مرگ را دوست بدارید خاک بسیار مهربانتر از رحم مادر است همچون قنداقی در آغوش خداوند. ما هرگز مرگ را نمی شناسیم و ترس از مرگ را مرگ می پنداریم. ترس از مرگ بین ما و زندگی حائل شده است و ما را محبوس تن نموده است. این ترس را لعنت کنیم که رستگاری آغاز گردد.

بخش دوم: فلسفه وجود

بسم الله الموجود

۱-چرا چیزی هست بجای اینکه اصلاً نباشد؟

۲- چیزها هستند اولاً برای اینکه موجودی بنام انسان هست زیرا اگر انسان نمی بود هیچ چیزی هم نمی بود و اگر هم می بود اصلاً مهم نبود که اصلاً باشد یا نباشد. و اگر هم جهان منهای انسان باشد اصلاً معلوم نیست که چگونه هست یعنی جهان از چشم خودش و برای خودش چیست و آیا اصلاً هست یا نیست.

۳- پس این امر درست است که جهان و هر آنچه که در آن هست در تسخیر وجود انسان است یعنی در تسخیر حواس و هوش و ادراک بشر است و اصلاً برای بشر خلق شده است و اگر قرار نبود که بشری خلق شود جهان هم خلق نمی شد. (قرآن)

۴- پس همه چیزها انسانی هستند و جهان دارای ذاتی انسانی است. و چون انسان آخرین و کاملترین موجود عالم است پس انسان هم تماماً جهانی است. یعنی انسان جهان اصغر است و جهان هم انسان اکبر است (علیع)

۵- انسان، جهان کامل است و کمال جهان است.

۶- جهان هستی عبارت است از مجموعه ای از موجودات کلان: گیاهان، جانوران، سنگها، خاکها، هواها، کرات و موجودات نامرئی و غیبی.

۷- اگر هر کدام از موجودات جهان نباشند انسان هم نخواهد بود و اصلاً نمی توانست باشد زیرا موجودات همه یک زنجیره متصل بهم و علّت و معلول یکدیگرند و متعاقب همدیگرند که انسان هم آخرین حلقه از این موجودات است.

۸- پس وجود انسان با همه موجودات جهان هستی اتصال دارد ظاهراً و باطناً. به لحاظ تاریخی و تکامل و به لحاظ ادامه بقا و استمرار حیات.

۹- پس انسان با کل جهان در وحدت است و کل جهان با انسان در وحدت است و انسان حلقه وحدت کل جهان هستی است هم به لحاظ وجودی و هم منطقی و ادراکی.

۱۰- اگر هوا نباشد انسان نمی تواند باشد. اگر حیوانات نباشند انسان نمی تواند باشد. اگر گیاهان نباشند انسان نمیتواند باشد. اگر زمین نباشد انسان نمی تواند باشد. اگر ستارگان نباشند انسان نمی تواند باشد. بود انسان با بود تک تک موجودات عالم در ارتباط متقابل است. همانطور که اگر انسان نباشد هیچ چیزی وجود ندارد هم به لحاظ وجودی و هم به لحاظ ادراکی و حسّی.

۱۱-پس هر چیزی با کل جهان هستی در ارتباط و اتحّاد است.

۱۲- اگر فقط یکی از موجودات بکلی نابود شود کل جهان هستی در خلاء نابودی آن چیز فرو می ریزد و نابود میشود. این نیز معنای دیگری از وحدت عالم وجود و موجودات است. این وحدت، وجودی است یعنی همه چیزها یا با هم هستند و یا با هم نیستند.

۱۳- و انسان تنها موجودی است که بر بود و نبود آگاهی دارد زیرا جهان برای انسان خلق شده است و بود و نبود جهان در وجود انسان رقم می خورد.

۱۴- یعنی انسان جانشین خدا در کائنات است. و هر که بر خود و جهان آگاهی بیشتر و برتری داشته باشد در این مقام ارجح تر و کاملتر است.

۱۵- ولی انسان خلق شده است تا خداوند خالق خود را بشناسد و با او ارتباط برقرار کند و اگر به این حق و وظیفه تن در ندهد و این رسالت را به انجام نرساند حق وجودی خود را ادا نکرده است یعنی انسان نیست و بلکه اصلاً نیست: هر که خود را شناخت خدا را شناخت و هر که خود را نشناخت نابود است. علی(ع) -

۱۶- کمترین حرکتی بواسطه شی ای به کل جهان هستی انتقال می یابد.

۱۷- وجود انسان معلول و مخلوق لحظه به لحظه کل جهان هستی و تحرکات ظاهری و باطنی آن است.

۱۸- کل جهان هستی تحت تأثیر هر حرکت درونی و برونی انسان قرار دارد و در هر آن مخلوق ادراک انسان است.

۱۹- پس جهان هستی بدانگونه که بشر دریافت می کند بدون شک مخلوق بشر است.

۲۰- ولی هر بشری لزوماً در مقام این خلاقیت نیست بلکه عمدتاً فقط مصرف کننده تولیدات عارفان بزرگ در طول تاریخ است: خلفای خدا در جهان!

۲۱- جهان هستی پیش روی بشر محصول و مخلوق تدریجی میلیاردها انسان در طول تاریخ تا به امروز است که در رأس این انسانها همانا انبیاء و اولیاء و عرفا قرار دارند. آنها براستی در مقام خالقیت قرار دارند و جانشین خدا در عالم ارض هستند و این خلقت جدید است: خلقت تشریحی و تدریجی و تاریخی.

۲۲- جهان در چشم پرندگان متفاوت از درندگان است و این دو نوع متفاوت از جهانی است که در چشم بشر درک میشود. و جهان افراد و گروههای بشری هم از یکدیگر متفاوت است. و جهان در چشم انسانی که خداوند خالق را میشناسد بکلی دگر است. او در جهان خداوند را درک می کند در مراتب و درجات. و جهان هستی از چشم انسان کامل است که کمال می یابد و دچار خلقت جدید است.

۲۳- هر موجودی نشانه ای است از خداوند که وجود است. هر موجودی شیوه ای از موجودیت و وجود داشتن است و ابراز وجود در قبال سائر موجودات. پس جهان هستی در صورت ظاهرش تماماً جهانی برای دیگران است، جهان ایثار! این ایثار اساس وجود است. وجود تماماً ایثار است.

۲۴- موجودات دارای جاذبه و قدرت متفاوتی از حضور و در سلسله مراتب وجودند.

۲۵- هر موجودی بمیزانی که معرف خداوند خالق است دارای جاذبه حضور و ظهور بر سائر موجودات است و سائر موجودات متوجه و متحصن بر وجود او هستند و مسخر و مرید اراده اویند.

۲۶- خداوند مظهر بود نبود است و هر که این معنا را بیشتر تداعی و القاء نماید و اشاعه دهد و خود ظرف تعین این معنا باشد دارای قدرت و جاذبه وجودی بیشتری است. امامان هدایت بشری دارای چنین جاذبه و معنائی هستند یعنی قلمرو عرفات خداوند هستند.

۲۷- بود نبود عالیترین معنای وجود است و قلمرو ذات و وجود مطلق است که از طریق تزکیه و تطهیر نفس از تعینات و مادیات و تعلقات بیرونی حاصل می آید.

۲۸- بمیزانی که وجود میل به عدم می یابد موجودیت جاودانه و یگانه و بی همتا متجلی می گردد.

۲۹- فنا جوئی موجب ظهور وجود می شود.
۳۰- وجود ازلی- ابدی همان نور مطلق است که از انسان فنا پرست بر می تابد و هیکل نوری حاصل این سلوک است مثل هیکل مبارک محمد مصطفی که بی سایه بود. وجود نوری حاصل کمال ایثار از موجودیت مادی است و این همان مقام امامت انسان است که کل جهان هستی متمرکز و متوجه و متحصن در وجود اوست.

بخش سوم: ارادت

بسم اللّه المرید

۱-خداوند مرید است: وجود مطلق که مرید عدم است. خلقت جهان حاصل مریدی خداست.

۲-مقام امامت و مراد و پیر تماماً محصول تلاش برای مرید بودن است.

۳-مرید حقیقی همان مراد است.

۴-آموزگار معنوی بمیزانی که در حال آموزاندن، خودش می آموزد می تواند بیاموزاند.

۵-تربیت کردن، تربیت شدن است.

۶-تعلیم دادن، عشق به تعلیم یافتن است.

۷-مرید یعنی مرید حقیقت وجود مراد و نه مرید حقیقت خویشتن.

۸-کسی که نتواند در اراده و حتی حافظه مرید دخل و تصرف نماید در مقام مراد آن مرید نیست.

۹-مراد و پیر و امام تو کسی است که آرمان و نهایت و ابدیت تو باشد. پس در رابطه با او در همانی که هستی باید احساس رضایت کامل داشته باشی.

۱۰-مراد تو کسی نیست که آرزوهایت را بر آورده سازد بلکه آرزوهایت را از تو بستاند و تو را بی آرزو سازد.

۱۱-مراد تو کسی است که با او بودنت تمام بودنت باشد و بی او بودنت نابودنت.

۱۲- مراد تو بود و نبود توست و او خود ورای بود و نبود است.

۱۳- مراد تو مرید کمال توست و تو مرید جمال او.

۱۴- اگر در مراد خود در انتظار دیدار با خداوند خالق نیستی مرید نیستی. بگذار و برو!

۱۵- اگر دل داده ای به کسی که هیچ خیر دنیوی در او سراغ نداری همو پیر و مراد توست.

۱۶- از پیر خویش طلب دنیا مکن تا بی نیاز شوی.

۱۷- آنکه از پیر طلب دنیا کند و حاجتش برآورده گردد هرگز مرید نشود و بلکه عدو گردد.

۱۸- پیر تو صراط المستقیم هدایت تو بسوی پروردگار است.

۱۹- پیر تو جامع همه نعمات خدا بسوی توست.

۲۰- از پیر خود ترحم مخواه بلکه تنعم بخواه.

۲۱- خدمت پیر کن تا صاحب اراده حق شوی.

۲۲- پیر سجده گاه توست، مسجد توست بر درگاه وجودش ساجد باش تا دچار وسوسه ابلیس نشوی.

۲۳- دنیای پیر، آخرت توست. پس خدمت دنیایش کن تا آخرت خود را آباد کنی.

۲۴- قبله گاه مرید، بدن پیر است زیرا بدن پیر خانه خدای مرید است.

۲۵- پیر، وارث آدم ابوالبشر است و مسجود ملائک و حامل اسماء الله و علم باطن و راز خلایق است. پس در جناح ابلیس مباش.

۲۶- هرگز از استاد، پیر، مراد، امام و پیامبر تقلید مکن که روش ابلیس و گمراهی است.

۲۷- تقلید، اطاعت نیست بلکه از عداوت و بخل و جاه طلبی و هوسبازی است.

۲۸- خود قرآن امر به تقلید و نسخه برداری از قرآن نمی کند بلکه امر تفکر در آیات و اطاعت از رسولان و امامان و اولیای زنده می کند. اگر هم تقلید درست باشد بهتر است که از قرآن تقلید کنیم نه از کتاب دیگری. در حالیکه مقلدان از قرآن در همان صدر اسلام شقی ترین دشمنان عدالت بودند و با حربه "کتاب" با علی ع جنگیدند.

۲۹- از همان صدر اسلام دو مکتب رخ نمود: تقلید و ارادت. تقلید همان اساس اهل سنت است که کورکورانه از آداب و اطوار و اقوال رسول تقلید و کپی برداری می کنند که شخص عمر اسوه بارزی از این مکتب است که در همان حیات پیامبر بلاوقفه با پیامبر در هر امری مجادله و مشاجره داشت و نهایتاً به عداوت با ایشان رسید و یکی از اعضای باندی گردید که قصد ترور پیامبر را داشت. و اما علی ع در راس مکتبی قرار دارد که اطاعت مریدانه از پیامبر را بنا نهادند که موسوم به تشیع است. تشیع به معنای پیروی از امام است نه تقلید از امام از راه دور و از راه تاریخ و روایات و احادیث.

۳۰- پیروی و کپی برداری از رساله های عملیه در جهان تشیع در صورتی می تواند درست باشد که فرد پیرو در ارتباطی تنگاتنگ و قلبی و عارفانه با مرجع خود باشد و آن مرجع را همچون امام تبعیت کند. به همین دلیل رساله های عملیه مراجع با مرگشان بلا استفاده می شود و پیروی از یک مرجع مرده، باطل است. پس اساس کار موجودیت یک انسان متقی به مثابه امام است همانطور که در قرآن دعائی به مؤمنان تلقین شده که اراده به امامت را در بر دارد: پروردگارا ما را از امامان متقین قرار ده! پس علاوه بر دوازده امام هم امامانی زنده و حی و حاضر در طول تاریخ و در هر اجتماعی وجود دارند که امامان هدایت هستند و ارتباط مؤمنانه و عارفانه با آنها اساس تشیع حقیقی است. در غیر اینصورت پیروی از رساله های عملیه صورت دیگری از مکتب تقلید اهل سنت است و ربطی به تشیع و امامت ندارد. امام، انسانی به وجود رسیده و هستی مند است و اطاعت از او راه رسیدن به وجود است و مابقی راهها وادی قحطی وجود یعنی دوزخ است.

بخش چهارم: عدالت

بسم الله الخیر العارفین

۱-خداوند جهان هستی را بر عدل بنا فرمود (قرآن) یعنی بودن همان عادل بودن است. عادل بودن همان خود بودن و در خود بودن و با خود بودن و متکی بخود بودن و کامل بودن در خود و با خود است و این همان صمدیت وجود است که بر خاسته از احدیت وجود می باشد. زیرا هر چیزی بدان دلیل هست که چیزی احد و واحد و یگانه و مستقل است و بی نیاز از غیر. پس موجودات عالم مظهر احدیت و صمدیت ذات پروردگارند.

۲-همه موجودات عالم بر عدل استوارند الا انسان زیرا بی خود است و این همان ظلم و ظلمت است.

۳-ظلمت همان بی خودی بشر است که در دو جلوه ظالمیت و مظلومیت بروز می کند: کسی که از خود بی خود شده مظلوم است و آنکه بر جای او نشسته و وجودش را تسخیر نموده ظالم است. و در عین حال هر کسی به نوبه خود در آن واحد هم ظالم است و هم مظلوم. ظالم است نسبت به زیر دستانش و مظلوم است نسبت به زبر دستانش. زیرا هر که از خود بی خود شود برای نجات خود از بی خانمانی و بی وجودی مجبور است که وجود دیگری را تسخیر کند.

۴-بدینگونه است که مسئله عدل امری مربوط به روابط انسانهاست بدین معنا که هر کسی به طرف مقابل خود امکان بودن و خود بودن بدهد و او را در آنچه که هست تهدید و تخدیر نکند.

۵-نخستین بنیاد عدل یا ظلم در رابطه زناشوئی پدید می آید. تلاش مرد جهت مردوار کردن زن. و تلاش متقابل زن جهت زن باره کردن مرد. این اساس ظلم در روابط بشری است زیرا رابطه زناشوئی و خانواده هسته مرکزی جامعه و مدنیت است.

۶-مسئله زنده به گور کردن دختران فقط امری مربوط به جاهلیت اعراب نبوده و بلکه به صور گوناگون در همه اقوام بشری حاکم بوده و هست. امروزه شعار برابر سازی زن و مرد ادامه تکاملی و بسیار مکارانه و پیچیده همان ظلم کهن است. ارجحیت فرزند پسر بر دختر همچنان در میان بشر رایج است و نگاه حقارت بار والدین به فرزند دختر است که مولد فلسفه برابری زن و مرد شده است و زن مدرن را مبدل به یک زنده بگور متحرک ساخته است یعنی او را مردوار نموده و زنانیت او را در درونش مدفون کرده است. زن مدرن یک زن زنده بگور است و این اشد ظلمی است که بین زن و مرد حاکم است که زن را بسوی مردواری و مرد را بسوی زن صفتی کشانیده و مولد همجنس گرائی و انقراض نسل بشر می باشد. این کانون اصلی ظلم بشر به خویشتن است.

۷-عدل و ظلم دوم مربوط به رابطه والدین با فرزندان است که اکثر والدین،فرزندان خود را ظرف تخلیه آرزوهای ناکام و قلمرو تحقق آرمانهای خود قرار می دهند و بدین گونه وجودشان را بناحق تسخیر می کنند و مورد تجاوز قرار می دهند و به مصرف میرسانند. این موج دوم ظلم در روابط بشر است که ادامه ظلم زناشوئی می باشد. این دو ظلم اساس همه مظالم بشری در جامعه است که نهایتاً در حکومتها به اوج خود رسیده و از بالا به کل جامعه القاء می شود.

۸-رگ و ریشه ظلم حکومتی در خانواده هاست. یعنی بنیاد هر ظلمی در نژاد و نژاد پرستی است که لباس عشق بر تن نموده و دعوی عشق می کند و با این عنوان بخود اجازه هر تجاوزی را می دهد.

۹-به زبان ساده، ظلم همان آدمخواری است که بواسطه "ایثار" این امکان پدید می آید: من ایثار کرده ام و برایت زحمت کشیده و هزینه کرده ام تا مال من باشی!

۱۰-احساس ایثار منشأء هر ظلم و آدمخواری است. ایثار ابلیسی ترین ترفندی است که به انسان اجازه تملک دیگران را می دهد تا با او هر چه می خواهد بکند. ایثار مرد نسبت به زن برای تملک روح زن و ایثار زن نسبت به فرزندان برای تملک روح آنان.

۱۱-ایثار بزرگترین نمایش ابلیس برای نابود کردن روح خدا در انسان است. نمایشی که در قاموس بشری عشق نامیده می شود! عشق تصرفی و آدمخوار!

۱۲- و عجبا از مکر خداوند درباره اشد مکر بشر در روح خواری که کسی که با عنوان عشق و نمایش ایثار قصد تملک کسی را می کند بناگاه خودش را در تملک او می یابد. و از اینجا کینه و عداوت و انتقام آغاز می شود و عشق ابلیسی رسوا می گردد.

۱۳- این عشق بزرگترین خصم مکار و شیطانی بر علیه عدالت وجودی انسان است که اجازه نمی دهد انسان بر جایگاه خداوند تکیه زند و خلیفه خدا باشد.

۱۴- در حقیقت ابلیس به تقلید کافرانه و خصمانه از عشق و ایثار خدا به انسان دست به ابداع این عشق رذیلانه و ظالمانه و ضد انسانی زده است و در قبال عشق ناب و عادلانه خداوند این عشق آدمخوارانه را پدید آورده است.

۱۵- عشق و ایثار فقط از خداست که در خلقت انسان محقق شده است. و ابلیس دشمن این عشق است زیرا انسان مظهر عشق و ایثار خدا در جهان است زیرا خداوند وجود خود را به انسان بخشیده و از میان رفته است و در ذات انسان، مریدی انسان می کند بی هیچ توقعی الا توقع پذیرش این وجود. و هر که این عشق و وجود را نپذیرد و به نبرد به آن برخیزد به دوزخ شقاوت و قحطی وجود مبتلا می شود و در آنجا شعار "یا عشق" سر می دهد.

۱۶- دوزخ قلمرو منکران عشق خدا و کافران وجود است و لذا عرصه تجربه و درک انواع و درجات نابودی است. دوزخ قلمرو دشمنان عدالت است یعنی ظالمان! یعنی آنانکه نه وجود خود را می خواهند و نه به دیگران امکان وجود می دهند و از قحطی وجود به غصب وجود دیگران می پردازند. ظلم همان وجود دزدی است.

۱۷- عادل کسی است که خودش را بعنوان هر آنچه که هست بپذیرد بی هیچ اضافه و کم. و در آنچه که هست آنچه که باید باشد را کشف کند. یعنی در واقعیت هستی خودش "بایستی" را ببیند. یعنی در خود، خدا را ببیند. و این جز از طریق معرفت نفس حاصل نمی آید. پس عدلی جز از طریق عرفان ممکن نیست. عدل محصول درجه یک عرفان است و در این عرفان هم جز عشق خداوند درک نمی شود.

۱۸- پس عادل کسی است که حقیقت خود را در واقعیت نقد و جاری بیابد در اکنونیت حیات و هستی خویشتن. پس عدالت همان رهائی و پاک شدن از هر چه آرزوست و خواستن.

۱۹- پس عدالت چیزی جز خدا جوئی در خویشتن نیست. و بدینگونه کسی دارای هیچ کمبود و نقصان و حقارت و قحطی وجود نیست و بلکه راضی و عاشق به آنچه که هست می شود. پس عشق حاصل عدل است که اصلش همان عشق خویشتن است به عنوان ایثار خداوند به عدمی که آدم شده است.

۲۰- ایثار آدمی چیزی جز گذشتن از عدم و نقصان و بی اراده گی و بی وجودی خویشتن نیست آنهم به چه قیمت کلانی: من عدم خود را به تو می بخشم تو وجودت را بمن بده! اینست داستان عشقی که نمی تواند به جنون و جنایت ختم نشود: همسر خوری، بچه خوری، مردم خوری، خلق خوری و جهان خوری!

۲۱- باید درک و اعتراف نمود که آدمها عاشق یکدیگر نیستند بلکه محتاج و دریوزه و مبتلای یکدیگرند و نام این بستگی را عشق می نهند تا واقعیت رابطه را پنهان دارند از فرط تکبر و غرور. فقط آنکه عاشق بر خداوند است می تواند دیگران را هم دوست بدارد و یا لااقل دشمن ندارد و بخیل نباشد. این اساس عدالت است که ریشه در معرفت نفس دارد.

۲۲- آنکه خود را می شناسد عادل می شود. زیرا کسی که خود را نشناسد چگونه خدا را می شناسد که خلافت او را در خود بپذیرد. و چگونه مردم را می شناسد که حقوق آنان را ادا کند و به آنها تجاوز نکند و نسبت ناروا نزند و عدالت را رعایت کند و آنها را همانگونه که هستند تصدیق نماید.

۲۳- تصدیق دیگران همانا تصدیق مقام وحدانی و صمدانی و بیتائی دیگران است بعنوان خلفای ذات خدا در عالم ارض.

۲۴- انسان تا خداوند را در مردم نبیند و تصدیق نکند با آنها عادل نخواهد بود. زیرا آدمی تا خدا را نشناسد و عاشق بر او نشود با مخلوقاتش عادل نمی شود. مخلوقاتش بعنوان نشانه های او در عالم وجود.

۲۵- عدالت حاصل شناخت خداوند در مخلوقاتش و عشق اوست.

۲۶- آدمی تا مردم را بواسطه عشق به مخلوقات خدا، دوست نداشته باشد حقشان را تصدیق نمیکند و با آنان عادل نمیشود.

۲۷- دوست داشتن دیگران بهمانگونه که هستند برای خودشان و نه منافع خود: اینست عدالت!

۲۸- نگاه ابزاری به دیگران منشأ ظلم است. و اینکه ابزاری در خدمت دیگران باشی ظلمی دگر است.

۲۹- و اما همواره کسی باید که تو را بر جای خودت بنشاند و او پیر یا امام توست که خود مقیم در خویشتن است و مظهر عدل.

۳۰- منشأ ظلم بشری بیقراریش در خویشتن است. یعنی هر کسی خود علت ظلمی است که بر او می رود: ظلم نمی کنید الا به خودتان (قرآن)

۳۱- از خود بیگانگی بستر ظلم است. آنکه مقیم در خویشتن نباشد وجودش در معرض سرقت است و اینست ظلم. زیرا کسی که خود نیست در دیگران و اشیای محیط خود گم و گور است یعنی در ظلمت و تاریکی قرار دارد و بی خانمان است. آنکه تن خود را لایق خود نمی داند بسوی ستم بری و ستمگری می رود. پس ظلم حاصل کبر و انکار انسان نسبت بخویشتن و نیازهای خویش است. زیرا می خواهد نیازهایش را در دیگران و بواسطه غیر ارضاء نماید و این اساس ظالمیت و مظلومیت است. پس حرکت بسوی خود و خود کفائی اساس عدالت است.

بخش پنجم: درباره طبیعت اشیاء

۱- محیط زندگی ما در خانه یا محل اشتغال و کوچه و بازار مملو از اشیائی است که ما در میانه آنها شناوریم و غرق در جاذبه مادی و متافیزیکی این اشیاء هستیم و این جاذبه بخشی همان جاذبه اجرام است که البته در قبال جاذبه کلی زمین و خورشید و ماه و سائر کرات بر زندگیمان بسیار ناچیزند ولی جاذبه دیگر مربوط به ماهیت اشیاء است که تن و روان و سرنوشت ما را سازمان می دهند و اثری جادوئی بر روح ما دارند که از درک آن عاجزیم.

۲- زمینی که زیر پای ماست و بر روی آن می خوابیم و همه اعمال خود را سامان می دهیم بر روی آن کشاورزی می کنیم و رزق خود را فراهم می سازیم. بر روی آن بازی می کنیم، عشق ورزی می کنیم، می جنگیم و عاقبت می میریم و در آن دفن می شویم. این اساسی ترین شیء محیط زیست ماست.

۳- خانه ای که در آن بسر می بریم شیء مهم دیگری است با سقف و درها و دیوارهایش و پنجره هایش.

۴- فرش زیر پای ما، مبلمان خانه ما، میز و صندلیها، تابلوهائی که بر دیوار نصب کرده ایم، متکا و لحاف و تختخوابی که بر آن می خوابیم. کاسه و ظروف و اشیاء زینتی در گوشه و کنار اطاقها. آشپزخانه با کابینت ها، سماور، یخچال، اجاق گاز، میز نهار خوری. اطاق پذیرائی، اتاق خواب، دستشوئی و حمام. رادیو و تلویزیون و کامپیوتر و سائر وسایل الکترونیکی و........ جملگی تشکیل دهنده حالات و افکار و اعمال و ارضاء کننده غرایز ما هستند. و حتی حضور منفعل این اشیاء هم بخودی خود بر ما تاثیر می نهند. گوئی خانه ما تجسم باطن و روان ماست. هر کسی شبیه خانه خود و دکوراسیون منزل خویش است.

۵- ما در مرکز و قلب دکوراسیون خانه و محیط کار خود قرار داریم هم به لحاظ فیزیکی و هم روانی. کل اشیاء محیط زیست ما بر مدار وجود ما در چرخش هستند و ما نیز بر مدار جاذبه هر شی ای در گردشیم.

۶-در محیط زندگی ما چند شیء وجود دارند که به مانند قبله گاه خانه هستند مثل تلویزیون که همه اعضای خانه روی به آن می نشینند و اصلاً سائر وسائل خانه بر مدار آن شکل گرفته و به مثابه مغز (Core) خانه ماست که مابقی اشیاء بر محور آن دکور (Decore) شده اند.

۷- قبله و مغز دیگر خانه ما آشپزخانه است که در مرکز آن یخچال قرار دارد.

۸- توالت و اطاق خواب و حمام نیز هر یک مرکزیت خاص خود را دارند.

۹- هر شیء و مکانی در خانه به مانند بت و قبله ای پرستش می شود و اعضاء و حواس و غرایزی از ما را به پرستش وا می دارند. خانه ما یک بت خانه واقعی و تمام عیار است.

۱۰- با حذف هر کدام از این اشیاء گوئی چیزی از درون ما و جاذبه و فشاری بر تن ما حذف می شود. تصور اینکه ما بدون این اشیاء چگونه خواهیم بود تقریبا نا ممکن است.

۱۱- ما در اشیای محیط زیست خود تجزیه و تحلیل شده ایم و آنها هم در ما شناورند. چیزی از آنها در ماست و چیزی از روح ما در آنهاست. هر شی ای دارای ماهیت صاحبش می باشد و هر انسانی از ماهیت اشیای محیط زیست خود برخوردارست و چه بسا تماماً از جنس آنهاست و با حذف آنها از وجودش شاید چیزی از حسّ وجود باقی نماند.

۱۲- سائر اعضای خانواده و محیط کار و جامعه هم به نوبه خود بعنوان اشیائی متحرک و جاندار بر تن و روان ما آثاری مشابه دارند منتهی با عمق و شدتی برتر و ماهیتی دیگر.

۱۳- ما برای بدست آوردن هر یک از این اشیاء عمری را بهمراه اندیشه و احساس و اعمال و انرژی روحانی خود صرف کرده ایم: خانه و اتومبیلی که داریم، گربه یا پرنده ای که در قفس داریم، درختی که در حیات خانه کاشته ایم،

همسر و فرزندی که داریم، و هر قطعه از چیزهائی که در منزل وجود دارد حاصل بخشی از عمر و روح و موجودیت ماست.

۱۴- هر یک از این چیزها در بردارنده بخشی از حیات و هستی ماست و تماماً انسانی است و متقابلاً همه این چیزها، در درون ما حضور دارند و ما را در دورن و برون به تسخیر خودشان کشیده اند. ما تماماً تسخیر شده ایم.

۱۵- اینگونه است که همه اشیاء صاحب روح و جادوی ویژه ای هستند و اراده ما را در خود نهفته دارند.

۱۶- اینست بعد از مرگ که تن را وانهادیم با نفس قحطی زده بسراغ تکه پاره های خود در اشیای زندگی خود می آئیم و خود را در ما یملک دنیوی و تعلقات عاطفی جستجو می کنیم: در حیوان خانگی، اشیاء، اتومبیل، خانه، مبلمان و........ و این همان تناسخ است. خداوند برخی از کافران را بصورت حیوانات در می آورد. (قرآن) و بلکه بصورت اشیاء در می آورد. به همین دلیل میراث فرد متوفی هر چه سریعتر باید تقسیم شود و وسایل خصوصی اش در منزل نماند تا حیات بعد از مرگش آسانتر شود و در قالب ما یملک خود ادامه حیات ندهد و بسوی خدایش باز گردد.

۱۷- اشیای محیط زیست ما بعد از مرگمان به مثابه قطعات تن و جان ما خواهند بود و این است بزرگترین تراژدی حیات انسان در جهان. این حاصل بت پرستی مدرن است که بمراتب از بت پرستی های عصر کهن عمیقتر است. این همان مدرنیزم است: مالیخولیای حیات و هستی انسان در عصر افسون تکنولوژیزم!

۱۸- هیچ موجودی همچون انسان در اشیای محیط زیست خود تجزیه و تحلیل نمی شود چون صاحب روح است و این مالیخولیا محصول غفلت و کفر بشر درباره مقام خلافت اللهی خویش در جهان است.

۱۹- و اما در میان انسانها، برخی نیز هستند که از روح خود حراست می کنند و آنرا در تن خود نگه می دارند و این همان رعایت حدود الهی و حفظ احکام الهی در حیات دنیاست. اینها مؤمنان مخلص و اولیای الهی و امامان دوران هستند.

۲۰- امامان، ناجیان روح انسان در جهانند. معنای نجات آخرالزمان جز این نیست. و اینست که بی امام، را کافر و گمراه نامند زیرا روحشان در اشیای محیط زندگی گم و گور و دفن می شود و تن بی روحشان لانه اجنه و شیاطین و بازیچه طاغوت می گردد و به صرف نظام استکبار و تکنولوژیزم می رسد.

۲۱- چون آدمی صاحب روح است میتواند در سائر اشیاء حلول کند و در آنان مقیم شود. و اینست مسئله انسان در جهان!

۲۲- به بیان دیگر این اجنه و شیاطین هستند که از درون اشیاء، بشر را وسوسه می کنند زیرا آنها وجود نامرئی (جنی) دارند و می توانند در کالبد اشیاء پنهان شوند و همچون آنها و از مقام وجودی آنها آدمی را بسوی خود بخوانند. این همان وسواس اجنه و شیاطین است که در سوره ناس بیان شده است.

۲۳- و اما وسوسه ای هولناکتر و شدیدتر از وسوسه اجنه و شیاطین همان وسوسه ناس (مردم) در مؤمنان است که آنها را بسوی پرستش دنیا می خواند و از امر روح خود یعنی خداوند، غافل می کند. و لذا آدمی مستمراً بایستی طبق نص سوره ناس، به خدا و رب و امام خود پناه جوید تا روحش غارت نشود.

۲۴- وسوسه ناس در قرآن مترادف با خناس است. خناس همان شیاطین مقیم در وجود مشرکان و کافران هستند یعنی شیاطین در صورت بشری بقول علی(ع).

۲۵- در سوره فلق نیز سخن از شرّ مخلوقات است به هنگامیکه شکافته می شوند. شکافتن اشیاء به زبانی همان تجزیه و تحلیل علمی- فنی آنهاست که خیر و شر آنها را آشکار می کند و مردم به شّر آنها مبتلا می شوند.

۲۶- پس در واقع عصر تکنولوژی که عصر فلق طبیعت اشیاء است دوره تناسخ و انهدام انسان بواسطه تکنولوژی و محصولات آن است. این بیان دیگری از "القارعه" می باشد. این کل فلسفه آخرالزمان است.

۲۷- ما در جهان سراسر افسون و جادو و تناسخ و امپراطوری شیاطین بسر می بریم که همان جهان ظهور دوزخ از بطن تکنولوژی است که بقول قرآن "دوزخ آشکار شد". این نیز نشان بزرگی از ظهور آخرالزمان است.

۲۸- کالاهای تکنولوژیکی هر یک به مثابه یک جرثومه دوزخ و حاصل طلسم شیاطین هستند که روح انسان را قبض و تسخیر می کنند. عصر تکنولوژی مدرن عصر جادوی اشیاء است و این بمراتب شدیدتر از افسون جادوی جادوگران عصر فراعنه است که با عصای موسی خنثی شدند.

۲۹- دانشمندان عصر جدید هر یک سامری های دوران ما هستند که کوس انا الحق می زنند. همانطور که اصلاً دانش فنی از جمله محصولات قوم بنی اسرائیل تحت رهبری مذهب سامری است همچون علم بانکداری و ربا.

۳۰- فقط کالاهای صنعتی نیستند که حاصل ویروس های دوزخی و مسخ کننده روح انسان هستند و نظام ایمنی و ایمان روح را نابود می کنند و ایدز روح پدید می آورند بلکه کالاهای فرهنگی عصر مدرنیزم بمراتب موذی تر و شیطانی ترند مثل پدیده دموکراسی و بازار آزاد و تئوسوفی های آمریکائی.

۳۱- دموکراسی حماقتی بغایت اعتیاد آور است و اعتیادش بسیار شدیدتر از هروئین و کراک است که با یکبار مصرفش دیگر از وسوسه شیطانی اش رهائی نداریم و آنرا بکار می بریم در حالیکه لعنتش می کنیم. درست مثل خود ابتلائی به شیطان!

۳۲- هر موجودی نشانه و معرفی از وجود و حضور خداوند خالق است که همچون خالقش هست و نیست. و راز افسون و طلسم موجودات از همین وضع بودِ نبود است: پنهان عیان! اینست که جهان هستی در قلمرو و ادراک حسی بشر را جهان برزخ و بینابینی می نامند که حقیقت جاویدش از عوالم بعد از مرگ آشکار می شود. این رازواری اشیاء از بابت دیگر هم هست و آنکه هر چیزی نشانی از خداست ولی شباهتی به او ندارد زیرا او بی همتاست. بود نبود بیان دیگری از این حقیقت نیز می باشد که انسان باید خداوند را بواسطه مخلوقاتش بشناسد ولی در طریق تسبیح و تنزیه و تقدیس. یعنی باید صفات را از وجود موجودات بزداید تا به خدا برسد که وجود محض و مطلق و بی صورت و معناست: نور مطلق و یگانه که هیچ شباهتی هم به نور آفتاب و ستارگان ندارد. ولی شیطان حواس و ادراک و دل بشر را می فریبد و بواسطه صفات مسحور و مفتون و مغلوب و مفلوک می کند تا از خدایش بدور و بیگانه باشد. در یک کلمه آدمی فلک زده است به معنای واقعی کلمه. یعنی شی زده، رنگ زده، صفت زده، ماده زده و فایده پرست و پراگماتیست. شر جهان از راه خیرش بر انسان رسوخ می کند. آدمی باید خیر و شر جهان هر دو را وانهد و از اندیشه و احساس خود بزداید تا از وسوسه و اسارت ابلیس رها شود. و این کار کبیر جز به یاری یک انسان نجات یافته و رستگار ممکن نیست. یک پیر روحانی و موحد و بیرنگ و صفات، انسانی صاحب روح و منزه از دنیا و پاک! تا از اسارت فلک نجات یابد.

فلک در قصد آزارم چرائی	**گلم گر نیستی خارم چرائی**
تو که باری زدوشم بر نداری	**میان بار سر بارم چرائی**

از آنجا که ذات وجود، عشق خالق به مخلوق است لذا کل این افسون و مالیخولیای بشر از عشق است و عین عشق است ولی عشقی نا حق و فریبنده و ابلیسی است و انسان را به نابودی می کشاند زیرا عشق انسان به مخلوقات خدا عین خود پرستی است و باید هم به ابطال و جنون انجامد زیرا مخلوق دارای ذات عدمی است. و لذا عشق به مخلوقات همان عشق ضد عشق است چونکه عشق از ایثار است و نه خود پرستی. پس فقط عشق مخلوق به خالق است که موجب نجات است زیرا عین عشق است و پاسخ به عشق خداست. و عشق مخلوق به خداوند خالق جز بواسطه ارادت و عشق به اولیاء و عشاق حق ممکن نیست و مابقی باز هم به خود پرستی منتهی می شود یعنی پرستش ایده ای که نامش خداست ولی اسم مستعار خود است. "اکثر مردم خداوند را بواسطه ظن خود (ذهن) می خوانند و این پیروی از هوای نفس و معصیت بر خداست و شرک است که ظلم عظیم است" قرآن
" خداوند از شما مؤمنان سئوال می کند و آن اینکه آیا پیروی از خدا حق است یا پیروی از کسی که خداوند هدایتش نموده است؟" قرآن
بدان پاسخ است که سرنوشت انسان را در جهان می سازد. عشق مخلوق به مخلوق، عشق عدم به عدم است و لذا نهایتا از هر دو سو محکوم به ابطال و انکار است. زیرا عشق از ذات است و ذات مخلوق عدم است. الا انسانی که در ذاتش به خدا رسیده باشد.

علی اکبر خانجانی

تیرماه ۱۳۸۷ه.ش

فصل سوم

معراج نامه

بخش اوّل

معراج نامه (شرح عرفانی معراج محمّدی)

بسم الله الأعرج

۱- معراج پیامبر مکرّم اسلام ص ، حیرت آورترین و بدیع ترین واقعهٔ معنوی در تاریخ بشر بوده است که متأسفانه بسیار اندک و بندرت درباره اش اندیشیده و تحقیق و تأمل شده است . گوئی متفکّران مسلمان شهامت چنین کاری را در خود نمی یابند و تفکّر دربارهٔ خداوند را آسانتر می یابند تا معراج رسولش .

۲- در احادیث معراج پیامبر دریائی از معارف ، اسرار و حکمت هائی حضور دارد که تفکّر و تحقیق دربارهٔ هر مورد از آن خود باب علمی جدید است و علاوه بر معارف توحیدی و روحانی ، دریائی از علوم کیهان شناسی و جهان شناسی را بهمراه دارد . گوئی این نیز مربوط به رسالت محققین غربی است تا بفهمند و به ما هم بگویند . چرا که یک مسلمان جرأت ورود به این مقولات را ندارد و خود را در معرض اتّهام ارتداد و الحاد می یابد و لذا از خیرش می گذرد . و ما که آب از سرمان مدّتهاست که گذشته چنین هراسی را به لطف خدا نداریم و لذا به یاری خود آن حضرت تلاشی می کنیم تا چه ببار آید و چه در نظر افتد .

۳- مسئلهٔ معراج در قرآن کریم هم مذکور است که فقط هم شامل حال پیامبر اسلام نیست . فی المثل حضرت ابراهیم هم معراج نمود و ملکوت آسمانها را دید و یا برخی از پیامبران چون مسیح و ادریس به آسمانها بالا برده شدند و در همانجا زندگی می کنند . ولی معراج محمّدی ، عالیترین معراجهاست که طبق احادیث معراج تا آستانهٔ آسمان هفتم بالا برده شده است که فاصلهٔ هر آسمانی تا آسمان دیگر پانصد سال نوری راه بوده است .

۴- دربارهٔ غایت و مقصود معراج محمّدی دو نظریهٔ متفاوت وجود دارد که یکی مسئلهٔ دیدار با پروردگار است و دیگری دیدار با عالیترین نشانهٔ الهی است . آنچه که در قرآن آمده بیشتر از دیدار با «آیت الکبریٰ» نیست یعنی نشانهٔ کبیر خدا و نه خودِ خداوند . ولی در احادیث مربوط به معراج داستان دیگر و دقیق تر و برتری است . و این دو در تناقض هم نیست و بلکه می تواند یکی تلقّی گردد . زیرا در حدیث معراج است که پیامبر با جمال حقّ دیدار کرده که بسیار شبیه علی بوده است و این می تواند همان جمال آیت الکبریٰ باشد .

۵- بهرحال در سورهٔ نجم سخن برتر از وحی سمعی و کلامی است و صحبت بر سر «دیدار» است که دو بار هم رخ نموده که پیامبر با قدرتی بس شدید که از جانب خداوند یافته موفق به درک این دیدار شده و در آنچه که دیده تردیدی هم نکرده است و این دیدار در افق اعلیٰ و در نزد سدرة المنتهیٰ واقع شده است .

۶- ابن سینا در معراج نامه اش تلاش نموده تا به تفسیر و تأویل نجومی از معراج رسول نائل آید که البتّه بس کودکانه است و با معارف قرآنی هیچ خوانائی هم ندارد ولی جسارتش در این تأملات در خور ستایش است که بعد از او بندرت کسی چنین شهامتی یافته است .

۷- ابن سینا هفت آسمان را آسمانهای بین زمین تا ماه و تا سیارهٔ هفتم از منظومهٔ شمسی تعبیر کرده است و گوئی پیامبر منظومهٔ شمسی را درنوردیده و سفری فضائی داشته است . این یک نمونه نگرش کاملاً طبیعی - ماتریالیستی بوعلی به معراج است که نشان از حضور فلسفه گری اسماعیلیه در رسوبات اندیشهٔ اوست . هرچند که اثنیٰ عشری شده بود ولی هنوز تحت تأثیر فلسفه زده گی و دهری گری فلاسفهٔ اسماعیلی است . همانطور که دربارهٔ فلسفهٔ معاد دچار تناقض و بن بست می شود و از درک معاد جسمانی عاجز می گردد .

۸- در قرآن آنجا که سخن از زمین و هفت آسمان است بوضوح بیان شده که آسمان اوّل همان آسمانی است که کرات و کهکشانها را در زیر سقف خود نگهداری می کند و این تازه فقط آسمان اوّل است و شش آسمان دیگر در بالای آن قرار دارد . درحالیکه ابن سینا فقط منظومهٔ شمسی را قلمرو کلّ هفت آسمان دانسته است و این تعارضی آشکار با معرفت قرآنی دارد .

۹- در تفسیر ابن سینا از معراج محمّدی گویا پیامبر به دیدار با آخرین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی یعنی پلوتون یا نپتون رفته است و چون یک فضانورد ویژه مشغول یک پژوهش کیهانی بوده است .

۱۰- ابن سینا تا آنجا می رود که آن فرشته ای را که یک بالش آتش و بال دیگرش یخ است (در حدیث معراج) را سیارهٔ عطارد دانسته است و به همین ترتیب همهٔ ملائک و موجودات و حوادث غیبی و روحانی را در مفاهیم نجومی درمی یابد و از معراج رسول جز یک گزارش نجومی باقی نمی ماند .

۱۱- البتّه نبوغ و عشق تأویلی ابن سینا در خور ستایش است ولی این نبوغ در معراج پیامبر به گِل نشسته و تبدیل به هذیان شده است و این البتّه طبیعی است که مجموعه نبوغهای بشری هم نتوانند حقیقت معراج محمّدی را درک و

توضیح دهند . معراج محمّدی را کسی تا حدودی به اندازهٔ فهم خود درمی یابد که انسان اهل کشف و شهود عرفانی باشد و بوعلی نیست .

۱۲- به معراج بازگردیم . نخست باید انگیزهٔ معراج و اساس انسانی و ایمانی و روحانی این واقعهٔ شگرف آسمانی را در محمّد ، تا حدودی درک و احساس نمود .

۱۳- همهٔ اجرهای روحانی که خداوند به بشر می دهد بر اساس نیّات روحانی و جهادهای معنوی اوست و بی جهت و از سر شانس و اقبال روی نمی دهد . یعنی یابندگی حاصل جویندگی است همانطور که انسان تا ایمان را دوست ندارد ایمان نمی آورد و تا خدا را عاشق نباشد دیدارش نمی کند .

۱۴- معراج پیامبر نشان می دهد که ایشان انسانی عاشق حقیقت و در تمام عمرش سالک معرفت بوده است و صرفاً انسانی مقدّس و متقی نبوده است بلکه فضائل اخلاقی آن حضرت خود حاصل حق جوئی و حقّ پرستی او بوده است . و لذا فضائل آن حضرت نیز تماماً عرفانی اند و لذا ایشان را «شهر علم» نامیده اند که متأسفانه مسلمانان از این وجه وجود پیامبر و دین خود بکلّی غافل و بی بهره اند و بلکه معرفت و علم و تحقیق در مقدّسات را کفر و الحاد می دانند .

۱۵- ولی برای درک علمی معراج و سائر حوادث دینی زندگی پیامبر و ائمهٔ اطهار علوم بشری کفایت نمی کند و مستلزم علم لدنّی و تجربیات عرفانی است . نوع نگرش علمی ابن سینا به دین ، امروزه نیز رایج است مثل نگاه مهندس بازرگان به مسئلهٔ وحی و معجزات قرانی . که البتّه لازم ولی مطلقاً کافی نیست و اگر آدمی بخواهد به همین نگرش علمی - فنی مدرن به دین بسنده کند چه بسا گمراه گردد و سر از ماتریالیزم درآورد و نهایتاً خود خدا را هم منکر شود همانطور که از آثار ابن سینا بوی انکار معاد به مشام می رسد .

۱۶- محمّد برای چه سر از معراج درمی آورد و این واقعه برایش رخ می دهد ؟

۱۷- خود آن حضرت در شرح این سئوال می فرماید که : خداوند از من پرسید که : ای محمّد آیا می دانی که چرا تو را به معراج آورده ام حال آنکه هیچ پیامبری قبلاً تا این حدّ بسوی من نیامده است ؟ تو را به معراج نیاوردم الاّ اینکه علی را به تو معرّفی کنم . نسبت تو به من مثل نسبت من است به علی .

۱۸- پس هدف از معراج محمّدی ، عرفات علی است و این واقعه تماماً برای علی است . یعنی کسی که محمّد را می پرستد و محمّد هم او را . و نیز محمّد دربارهٔ تجلیّات وجودش متحیّر است و می گوید : ای علی تو را خدا نمی دانم ولی جدا از خدا هم نمی بینم . و باز می گوید : علی مماس بر ذات خداست . و باز می گوید : علی میزان انسان و برپا کنندهٔ قیامت و مقسّم بهشت و دوزخ برای بشریّت است و چشم و دست و ارادهٔ خداست و علی بهر سو گراید حقّ هم بهمان سو گراید .

۱۹- پس محمّد مواجه با انسانی حیرت آور است و می خواهد حقیقت وجودش را بداند که او براستی کیست . و این معمّا تمام وجود محمّد را تسخیر کرده و به عطش معرفت انداخته است . این عشق و عطش به دانستن و شناخت علی اساس و انگیزهٔ شخص محمّد برای معراج است . پس این یک واقعهٔ عرفانی و عرفاتی بمعنای کامل کلمه است .

۲۰- پس معراج محمّدی تماماً مربوط به هویّت ذاتی مذهب امامیّه و مکتب علی و تشیّع است و این شیعیان هستند که باید در این واقعه ای که اساس و سرآغاز امامت علی و تشیّع است کنکاش و تحقیق و تأمل کنند و برای یک شیعه وظیفه ای واجب تر از این در امر اعتقاد وجود ندارد خاصه آنانکه دم از علم و معرفت و حکمت می زنند .

۲۱- و حیرتا که علمای اهل سنّت بمراتب بیشتر از شیعیان در این باب اندیشیده و سخن گفته اند . و این نیز از معمّاهای واژگونسالاری فرهنگ حاکم بر تشیّع تاریخی و مسخ شده است که به شیعه اجازهٔ ورود به این حریم را نمی دهد و تهدید به مرگش می کند . این تهدید کننده براستی کیست و یا کیانند . همانهائی که مثل آب خوردن فتوای ارتداد صادر می کنند آنهم تحت عنوان دفاع از حریم عصمت و طهارت اهل بیت ؟! و این عجب دفاعی است که برای شیعه هیچ عصمتی باقی نگذاشته است و شیعه بودنش را اکراه و انکار می کند .

۲۲- بازگردیم به معراج ! بنابراین برای شناخت حقیقت وجودی علی نیاز به سفر فضائی نبوده است زیرا علی یک آدم فضائی نیست بلکه بوتراب است یعنی پدر خاک و نه پدر آسمان و کهکشان . ولی عجبا که خود علی می گوید که : من جادّه های آسمان را بهتر از جاده های زمین (عربستان) می دانم .

۲۳- معراج محمّدی بایستی بحدّی از تقرّب و دیدار نائل آمده باشد که خدا را حضوری و جمالی آنقدر درک و دیدار کرده باشد که بتواند خلیفه اش را بر زمین یعنی علی را درک و تصدیق کند .

۲۴- پس معراج محمّد همان عرفات علوی است و مجلس خلیفه شناسی .

۲۵- سخن حیرت آور دیگری از محمّد دربارهٔ علی است که اساساً مربوط به معراج اوست که : «ای علی هرکجا که من بودم تو هم بودی هرچه که من دیدم تو هم دیدی و هرچه که من شنیدم تو هم شنیدی .» این یعنی چه ؟

۲۶- آیا علی هم با محمّد همسفر بوده است که نهایتاً بزرگترین نشانهٔ وجود و حضور خداوند را در جمال علوی و علی وار می بیند در سدرة المنتهیٰ ؟

۲۷- محمّد معراج کرده ولی در هر طبقه از آسمان و هر مرحله از عروج ، علی را پیشاپیش خود می یابد و گوئی علی این راه را برای محمّد گشوده است و این است که این راه گشای محمّدی همهٔ جاده های آسمان را تا خودِ خدا بلد است .

۲۸- آیا محمّد نمی توانست بدون معراج ، علی را بشناسد ؟ اینست کلّ راز واقعهٔ معراج!

۲۹- آیا خداوندی که همهٔ اخبار ازل تا ابد را به محمّد گفت و حتّی بسیاریش را نمایاند چطور نمی توانست بدون معراج حقیقت علی را هم به محمّد بر روی زمین بگوید و بنمایاند. همانطور که طبقات بهشت و دوزخش را بر محمّد، عیان نمود .

۳۰- در قرآن بسیاری آیات هستند که کسی دربارهٔشان حرفی نمی زند و آن آیاتی هستند که با این اشاره آغاز می شوند: «آیا ندیدی ؟ آیا نمی بینی ؟» درحالیکه سخن از وقایع خلقت ازلی یا وقایع قیامت و یا حوادث تاریخی هزاران سال قبل از پیامبر است . این بدان معناست که خداوند مشغول نمایاندن و نشان دادن این وقایع به محمّد است مثل اینکه مشغول نشان دادن ستاره ای در آسمان به کسی هستیم و درحالیکه با انگشت نشان می دهیم می پرسیم: آیا می بینی؟ آیا دیدی؟

۳۱- در سورهٔ نجم که سورهٔ معراج است می خوانیم که سدرة المنتهیٰ بر آستانهٔ جنّت است . و پیامبر قبلاً جنّت را از درب تجلّی دیدار کرده است همانطور که دوزخ و اهالی اش را . پس چه نیازی به معراج .

۳۲- آیا براستی معراج اصلاً یعنی چه ؟ اینست اصل مسئله !

۳۳- اگر معراج را بمعنای بالا رفتن در آسمان نجومی - فضائی بدانیم مبتلا به نگرش ابن سینائی شده ایم و برای درک دقیق تر این واقعه نیازمند فیزیک کیهانی و نظریهٔ نسبیّت و امثالهم هستیم .

۳۴- این عیبی نیست که از معراج فهمی نجومی - فنّی هم داشته باشیم و بلکه حسن هم هست ولی مسئله این نیست .

۳۵- در حدیث معراج می خوانیم که جبرأئیل که راهنمای محمّد در این سفر است از مرحله ای بالاتر نمی تواند رفت که ماجرای سوختن پر جبرأئیل یک اسطورهٔ حیرت آور است . پس محمّد از جبرائیل هم به حریم الهی نزدیکتر شده است. جبرأئیلی که تا قبل از این واقعه خودش وجوداً به مثابهٔ کمال قرب الهی برای محمّد بوده است ، خود درمی ماند. و اینک محمّد به تنهائی ادامه میدهد که بناگاه دچار خوف و هیبتی وصف ناشدنی می گردد که خوفی هاهوتی است و نه ناسوتی.

۳۶- از غایت این خوف نعره برمی آورد در دل که : پس کجاست حضور حضرت! سروش غیبی می گوید: حضرت بر صلوٰة است!؟

۳۷- چی ؟ آیا درست شنیدم ؟ باز سروش می گوید : آری ! حضرت بر صلوٰة است .

۳۸- او هم صلوٰة می کند ؟ آری! بر کی؟ بر علی!!

۳۹- آیا درست شنیدم ؟ آری ، علی ! یعنی دوستم علی فرزند ابی طالب ؟ آری ! چه می گوید ؟ باز سروش می گوید : می گوید یا سبّوح یا قدّوس !

۴۰- «یا سبّوح یا قدّوس» یعنی : ای پاکترین ، ای منزه ترین ، ای مقدّس ترین ، ای زیباترین ، ای بی نیازترین ، ای مطلق ، ای ناب !

۴۱- سبّوح و قدّوس صفت «احد و صمد» است . و نیز می دانیم که پیامبر سورهٔ توحید (اخلاص) را در عرصهٔ تعیّن و صفات همانا علی می دانست .

۴۲- و آنگاه گوئی رخ می نماید و با محمّد از روبرو سخن می گوید کسی که جوانمردی است عین علی که به معرّفی علی می پردازد و می گوید : همانطور که تو عبد و مرید منی من هم با علی چنین ام .

۴۳- احادیث معراج محمّدی ، قاچاقترین احادیث و روایات و معارف اسلامی هستند که زبان علما و فقهای اسلامی درباره اش الکن و مسکوت است نه جرأت دارد تأئیدش کند و نه شهامت تکذیب . زیرا کلّ ماهیّت مسلمانی و شیعی اش زیر سئوال می رود و اصول دینش بر باد است در هر دو صورت . و این یک دیالکتیک عظیم در قلمرو سخن و معرفت در کلّ تاریخ است که مشابه ندارد .

۴۴- بسیاری از علما معتقدند که این احادیث را نباید در نزد عامّهٔ مردم بر زبان آورد زیرا کافر می شوند . گوئی اینان مصلحت امّت را بهتر از خود محمّد و امامان و خود خدا ، می دانند که نگران کفر و گمراهی مردمند . این هم از آن حرفهای مشکوک است که ردّپای ابلیس را آشکار می سازد .

۴۵- آدم از علمای اهل سنّت گله ای ندارد بلکه از علمای به اصطلاح امامیه و شیعی لجش می گیرد که همان نسبتی را به راویان این احادیث و معتقدینش می دهند که دستگاه بنی عباس می دادند : غالیّه ! یعنی شیعهٔ افراطی و غلوگر !؟ و گاه قرمطی و باطنی و اسماعیلی و زندیق وو... .

۴۶- بازگردیم به معراج ! راستی معراج یعنی چه ؟ یعنی عروج کردن ، بالا رفتن ، متصاعد شدن وو.... ولی از کجا و در کجا و بسوی کجا ؟

۴۷- آن آسمانی که محمّد معراج کرد این آسمان کیهانی و فضائی و نجومی و فیزیکی نیست . آن بالا رفتن این بالا رفتن بسوی ماه و خورشید و ستارگان نیست .

۴۸- و نیز اینکه با بدنش بالا نرفت . آیا در ماجراهای طیّ الارض علی یا سائر امامان ، آنان به لحاظ جسمانی از محلّ زندگی خود غایب می شدند؟ هرگز!

۴۹- در روایات است که پیامبر گوئی مشغول وضوع گرفتن بود که در همان حال ، معراج رخ داد و حضرت بعد از رجعت از معراج بقیهٔ وضوع خود را به اتمام رسانید درحالیکه ظرف آبی که در دستشان بود افتاد و چون از معراج بازگشت ظرف را برگرداند و با مابقی آبش وضوع را تمام ساخت . این یعنی چه؟

۵۰- پس معراج واقعه ای «در زمان» نبوده است بلکه «بر زمان» بوده است . و واقعه ای که در زمان نباشد در مکان هم نیست و با بدن هم نیست چرا که بدن هم در زمان است و در مکان . پس معنای قوهٔ جاذبه هم در اینجا منتفی است زیرا روح تحت تأثیر جاذبهٔ مادّه قرار نمی گیرد .

۵۱- درک این مسئله به لحاظ تجربهٔ روحانی بشر چیز چندان سختی نیست . مگر نه اینست که آدمی در یک چرت چند دقیقه ای چه سفرها می کند که محتاج ماهها و سالها زمان است . مگر در رؤیاهای خود در آسمان پرواز نکرده اید ؟ پس معراج امری محال نیست . ممکن است . البتّه که معراج محمّدی از جنس خواب و رؤیا نبوده است ولی رؤیای بشری دلیلی بشری برای امکان این واقعهٔ الهی می تواند باشد .

۵۲- در معراج سخن از درختی بنام سدرة المنتهیٰ است و امروزه به یقین می دانیم که مثلاً در سیارهٔ پلوتون هیچ حیاتی نیست و ممکن نیست که درختی در هیچ کجای این کهکشانهای لامتناهی باشد .

۵۳- در قرآن می خوانیم که «هرگز نخواهید توانست از اقطار عالم هستی بگذرید الاّ بواسطهٔ سلطان نصیری.» و میدانیم که سلطان نصیر از اسماء الهی است . پس خود خداوند رسولش را در کلّ این سفر همراهی کرده است و اینست

که پیامبر در همه جای سفرش علی را هم می بیند . و در پایان سفرش هم با همو دیدار می کند و گوئی خودش رسولش را بخودش می رساند و بخودش معرّفی می کند خودش را (علی را) . این یعنی چه ؟

۵۴- این همان معنای رایج «خلیفه» است که لق لقهٔ دهان ماست بی آنکه بدانیم که چه می گوئیم . این همان معنای امام و امامت است .

۵۵- پس براستی ما شیعیان باید بالاخره یکبار برای همیشه تکلیف و معنای شیعه گری خود را روشن کنیم .

۵۶- درواقع محمّد با علی به معراج می رود برای دیدار علی و شناخت یقینی علی . با علی زمینی (بوترابی) به دیدار علی آسمانی (بوسمائی) می رود .

۵۷- محمّد به یکی از آسمانها که می رسد دریائی معلّق است که آن دریا تماماً اشک ملائک است که زار زار تا ابد میگریند . برای چه ؟ برای امّت محمّد!!؟؟

۵۸- آیا براستی همین امروزه امّت محمّد و خاصه شیعه ، رقت آورترین و گریه آورترین و بدبخت ترین قوم روی زمین نیست که حتّی اشک ملائک را هم درآورده است ؟ به وضع شیعیان بنگرید در لبنان ، عراق ، افغانستان و تازه ایرانیان فعلاً خوشبخت ترین شیعیان محسوب می شوند چند سالی است البتّه ... .

۵۹- می دانیم که دربارهٔ معرّفی علی به مسلمانان در واقعهٔ غدیر ، این آیه به محمّد نازل شد که : اگر این کار را نکنی اصلاً هیچ کاری نکرده ای . و اگر بکنی دین را کامل کرده ای .

۶۰- پس محمّد فقط و فقط و فقط برای علی به نبوّت و رسالت برگزیده شده بود و لذا معراجش هم که خاص خود او درمیان انبیاء است برای علی بود که اوج و غایت رسالتش بود و کمال نبوّت همهٔ انبیاء .

۶۱- باز هم می پرسیم که آیا چه لزومی داشت که محمّد برای درک حقیقت علی به معراج برود ؟

۶۲- آیا محمّد نمی توانست به غیر از این طریق، مقام علی و امامت و خلافت اللهی او را درک و تصدیق کند؟ آری و نه!؟

۶۳- آیا درک و تصدیق حقّ علی شاقه تر از وقایع قیامت کبریٰ بود ؟

۶۴- درحقیقت واقعهٔ معراج برای محمّد همان وقوع قیامت کبریٰ بود قبل از وقوعش یعنی لقاء الله ! زیرا او آیت الکبریٰ را دیدار کرد . و در قیامت کبری هم خلایق همان را دیدار می کنند که محمّد در معراج دیدار کرد .

۶۵- می دانیم که علی برای مراسم تدفین سلمان از حجاز به ایران در لحظه ای طی الارض نمود . مسلماً ارضی که او طی کرد این ارضی نیست که همه طی می کنند. معراج محمّدی هم همینطور است یعنی طی السّماء محمّد طی آسمانی نبود که مثلاً پرندگان و یا موشکها طی می کنند. علی از باطن زمین عبور کرد همانطور که محمّد از باطن آسمان عبور کرد. منظور از باطن، اندرون مکانی و فیزیکی نیست که بمعنای میان بُر باشد. از طریق باطن خویشتن می توان بر باطن جهان وارد شد. دل آدمی درب ورود به باطن جهان است. این همان دربی است که محمّد از طریق آن معراجش را آغاز کرد.

۶۶- محمّد می گوید: ای علی تو باطن همهٔ انبیای الهی بودی و زهی افتخار بر من که در مقابل منی .

۶۷- در جای دیگری می گوید : «علی نور و جمال باطن من است» . پس عجب نیست که محمّد در سفرش همه جا با علی است و به ذاتش چون می رسد بر سدرة المنتهیٰ و در نزد جنّت المأویٰ به علیِ ذات می رسد و می بیند که این همان است .

۶۸- معراج محمّد ، سفری بسوی ذات خویشتن خویش اوست . مگر نه اینکه بقول علی (ع) : «انسان جهان صغیر است و جهان هم انسان کبیر» - یعنی جهان هستی صورت باطن انسان است . پس این سفر درون همان سفر برون به آسمان هفتم است که آسمان هفتم ذات محمّد است .

۶۹- مگر نه اینکه محمّد می گوید که : «علی ، درب بهشت است» و لذا در سدرة المنتهیٰ به جنّت المأویٰ می رسد و اینک آستانۀ حق و سپس دیدار با حق در جمال علی که مشغول صلوٰة بر علی است .

۷۰- پس محمّد می بایست معراج می نمود که به یقین ببیند که علی همان جمال نور باطن همۀ انبیای الهی است . و معراج بدین معنای سفر در هفت آسمان دل فقط و فقط می توانست محمّد را به چنین یقین عینی و شهودی برساند . اگر این معراج باطنی نمی بود کلّ حقّ و راز و انگیزۀ معراج محمّدی ، امری عبث و بی معنا می نمود .

۷۱- از این دیدگاه بهتر می توان این کلام محمّد را درک کرد که: «زین بعد فقط رهروان وادی معرفت نفس (معراج باطنی) به حقایق دین من نائل می آیند .» - از جمله این حقایق که حقّ الحقایق دین اوست یعنی معراجش . که تماماً علی شناسی و بهمراه علی است تا علی .

۷۲- و نیز این کلام خدا در قرآن که :«چون مقرّبین به کمال قرب می رسند به علیین (علی واران) میرسند». همانطور که انسان اهل معرفت نفس است که علی واران را می شناسد و امام را درک و تصدیق می کند .

۷۳- اینست که بقول ابن عربی ، از امّت محمّد نیست کسی که اهل معراج نباشد یعنی اهل معرفت نفس .

۷۴- درواقع معراج محمّدی ، کمال معرفت نفس و عرفان اوست بهمراه علی تا به علی . همانطور که در عرفان اسلامی هم هیچکس بدون امام (پیر) یعنی یک علی وار قادر به سیر و سلوک باطنی و عرفانی نیست که در کمال این سلوک یعنی لقاء الله با حیرت می بیند که این همان جمال ناب پیر است . پیر بمعنای آینۀ دیدار با خدا .

۷۵- معراج محمّدی ، به مثابۀ طی طریق وادی هفتم یعنی وادی توحید و فناست . پس محمّد و علی ، کاشف و بانی و فاتح عرفان اسلامی هستند .

۷۶- و اینست که اگر محمّد ، خبر این فتح المبین را به امّت ندهد و نبوّت را ختم نکند و مکتب عرفان علوی را عرضه نکند هیچ کاری نکرده است . و این کار را در غدیرخم انجام می دهد و نخستین مراد و مریدهای تاریخ پدید می آیند که دو به دو با هم در نزد محمّد و تحت الشّعاع دست علی (یدالله) بیعت می کنند و مکتب عرفان عملی رسماً آغاز به کار می کند بعنوان صراط المستقیم هدایت بشری . و اینست که عرفان بی علی نداریم و نمی توان داشت . پس محمّد و علی نخستین مراد و مرید در تاریخ بشرند که هفت وادی عشق و معرفت را به تمام و کمال طی کردند در هفت آسمان . و این مکتب را برای پیروان خود بنا نهادند که صراط المستقیم هدایت است : عرفان اسلامی !

۷۷- آری این هفت آسمانی که محمّد طی می کند و بالا می رود همین آسمانهای بالای سر ما هست و نیست. این آسمان را چون از درب دل وارد شوی و صعود کنی دیگر این نیست که می بینیم گنبد دوّاری که با لکّه های منوّری نقش شده و اقیانوسی از اجرام عظیم معلّق است . دانۀ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه. هر دو جانسوزند امّا این کجا و آن کجا .
طبق قوانین فیزیک نور ، حتّی نور هم نمی تواند اقطار این کائنات را درنوردد و بلکه کمانه می کند و دور می زند و لذا طبق نسبیّت انیشتن فضای لامتناهی منحنی است . یعنی وقتی که حتّی نور نتواند از آسمان اوّل که کائنات است عبور کند مادّه می تواند ؟ مگر اینکه از درب ویژه ای وارد شود و مرکبی ویژه داشته باشد بنام براق که برق جان محمّدی است که آفاق هستی را می شکافد و از آن افق سفلیٰ فرا می رود و به «افق اعلیٰ»می رسد و از آسمان اعلیٰ تا به آسمان اعلیٰ العلیین که حتّی جبرائیل را هم بدانجا راه نیست زیرا برای ورود به آن حریم باید مطلقاً لطیف و سبّوح و قدّوس بود و جبرائیل در قیاس به محمّد ، بی نهایت سخیف و ثقیل و خشن و زمخت بود . برای رسیدن به آن حریم باید از نور نجومی هم هزاران بار لطیف تر و رقیق تر بود زیرا آن حریم حتّی نور آفتاب را هم تحویل نمی گیرد و باز می گرداند و اینست که محمّد بعد از معراجش سایه ندارد یعنی نور از بدنش عبور می کند .

بخش دوّم

حقّ جمال (چهره به چهره)

بسم الله الجلّ

۱- جهان صور ، صورتِ ابدیّتِ ازلیّتِ آن نور مطلق یکدانه است .

۲- صورت آدمی آئینه ای است که آن صورت را بر خود می پذیرد و مصوّر می شود .

۳- آدمی چون خود است صورتهای کثیری از زمین و آسمان می بیند . و چون فنای او می شود آن جمال یگانه را میبیند و چون دوباره به خود می آید تازه آن جمال را به یاد می آورد .

۴- به بیان دیگر آدمی آئینه ای است در دست او که جمال خودش را در این آئینه نظاره می کند و از این نگاه است که آئینه مصوّر می شود و آدم می شود .

۵- به بیان دیگر او در چشم آدمی غرق در تماشای جمال خویش در جهان است . و فقط انسانی که با او و فنای اوست این جمال را می بیند ولی نمی یابد و چون بخود می آید جمالش را به یاد می آورد .

۶- بیان های دیگری نیز ممکن است که البتّه بیان هائی بینابینی است و نه حضوری. چرا که هر بیانی همانا بیان بین شاهد و مشهود است و نه بیان مشهود. این اساس نقص هر بیانی است زیرا بیان یعنی بینیّت نه موجودیّت! آیا مفهوم است؟

۷- «یقین» در بیان هیچ انسانی تا این حد کمال و تعالی نیافته است و این همان ایقانِ یقین است .

۸- برخی می پندارند که ایقان حاصل مشاهده است حتّی مشاهدۀ قلبی که بر چشم آید . ولی ایقان برتر از مشاهدۀ قلبی همانا ندیدنِ بعد دیدن است که آن مقام حقّ الیقین است .

۹- حقّ الیقین حاصل استغراق حق در انسان است . یعنی آنگاه که او در وجود انسانی حاضر ولی در مقام شاهد نیست که حاصل قهر اوست نسبت به خلق .

۱۰- «ایقان» حاصل تجلّی جمال و استغراق جمال او در انسان است که مقام غیبت در حضور است .

۱۱- از زلف و کاکل و طرّه آغاز می کنیم که ایقان ظلمت و ضلالت است. و تماماً شب است و هیچ صورتی عیان نیست.

۱۲- حافظ شیرازی از نقش جمال در خاک سخن می گفت و بر زمین. ولی این جمال بر طاق آسمان چگونه قابل بیان است.

۱۳- هرچند که حافظ هرگز از خود جمال هیچ نگفت و بلکه از آثارش بر خویشتن گفت آنهم تن خویش و نه دل و جان و روح خویش .

۱۴- اصولاً جمال هر شی ای غیر قابل بیانترین موضوعات عرصۀ ادراک است . منظور جمال است و نه اعضاء .

۱۵- آیا می دانید جمال یک چیز چیست؟

۱۶- هر جمالی متشکّل از اجزاء و اعضائی است که مجموعه ای از اشکال هندسی و رنگهاست. ولی این جمال نیست، جمال هر چیزی وحدت این اجزاء و اعضاء هم نیست بلکه روح واحدۀ آن چیز است و نور واحدۀ آن روح و صورتِ نور این روح .

۱۷- جمال همان چیزی است و همان وجهی از وجود است که موجب عشق می شود البتّه آن عشقی که جز فنا نصیب عاشق نمی کند . پس هر کسی اهل جمال بینی نیست و در همه حال هم نیست. عاشق فقط یکبار جمال معشوق را میبیند و همین. و گاه حتّی یکبار دگر هم تکرار نمی شود.

۱۸- آنکه یکبار و فقط یکبار جمال چیزی یا کسی را در آنی دیدار می کند دیگر شوق و میل دنیا و حیات خاکی از دلش تا ابد می رود . اینست دیدار جمال که هیچ توصیفی ندارد .

۱۹- آنانکه همچون حافظ به شرح جمال می پردازند حاصل خیالبافیهای عرصهٔ اشدّ فراق است تا شاید و شاید در حین شرح جمال یکبار دگر دیدار رخ نماید. شاید ذکر منجر به مشاهده شود که گاه شده است البتّه در تجلّی بی نهایت ضعیفتر.

۲۰- آنکه یکبار جمال بیند جز دیدار دوباره انگیزه ای برای بودن ندارد تا آنجا که خود مظهر جمال میشود برای دیگرانی که معمولاً دچار اشدّ کفر و انکارند. و این مقام ایقان است برای عاشق که از چشم دشمنانش دیدار می شود از جمال عاشق. و سپس بناگاه آنچه را که دشمنانش جمال دیده اند از او، می بیند بر طاق آسمان و این جمال آفتاب است به پرده داری ماه.

۲۱- آنچه که می خوانید و می شنوید و احتمالاً می بینید در این واقعه ای که جاریست نقش جمال در آئینه ای شکسته و هزار پاره است آنهم در نیمه شبی ظلمانی و با چشمانی بسته .

۲۲- چگونه می توان آفتاب را نقاشی کرد بر لوحی که نسوزد درحالیکه اندک گرمائی و نوری داشته باشد. پس این شرحی محال است .

۲۳- زلف یار سیاه است و می سوزاند زلفهای کسی را که زلفش به نیم نگاهی و نیم آنی دیده است .

۲۴- فلاکت و دوزخیّت آدم بیچاره در جهان از بابت چنین دیداری است در آئینهٔ هزار پاره ای که در لجن افتاده است آنهم بدبوترین لجن ها و تعفّن هائی که نامش «حوا» است . و ابلیس این جمال را به دروغی عظیم آراسته است . و آدم را به پرستش کشانیده که در این پرستش آدم و حوا هر دو می سوزند تا ابد . و لعن می کنند یکدیگر را بجای ابلیس. بگذار که بگذریم حال که بگذشته است و بسیار گفته ایم و نصیحت ها که نموده ایم خویشتن را البتّه چه بیهوده و وارونه . که این نصیحت گر هم خود ابلیس است تا اصل واقعه فراموش شود و کلّ ماجرا به یک لعنت ابدی ختم شود هرچند که این لعنت حتّی متوجّه خودش باشد. او اینقدر غیور است و آدمی اینقدر بی غیرت. آنچه که حوا را دیوانه میکند نگاه آدم است و مافاتی که باید پس دهد از این بی غیرتی!

۲۵- آری از زلف و کاکل و طرّه و گیسو گفتن کاری عبث است که کلّ ماجرای تک تک آدمیزاد بر روی زمین چیزی جز ابتلای به آن نیست . ابتلایش را ببینید و خودش را حدس زنید .

۲۶- من آدرس و نشان دیگری به شما می دهم که کاملترین دیدار غیر ظلمانی و غیر آتشین را بیابید با کمترین ابتلای به لجن و تعفن و نفرت و چرک و انتقام .

۲۷- بینی ! که دربارهٔ آناتومی و هندسه و فیزیک نورش قبلاً گفته و باز نمی گویم .

۲۸- نور بینی ! منظور همان دماغ است: خون دماغ ! آیا شده اید؟

۲۹- این ابتلائی خونین است و نه لجنی. هرچند که ممکن است خون به پا کند ولی متعفن و انتقامی نیست، مالیخولیائی است حدّاکثر!

۳۰- بینی یا دماغ همان چشمی است که از دربش می توان نور آن جمال واحدهٔ مورد سخن را یافت و تحت الشّعاع این نور به آنی ، جمال را لقاء نمود در قاب ماه که بر طاق آفتاب میخ شده است . نه به مثال که به واقع!

۳۱- حوا مأموریت دارد که بهمراه ابلیس چشم آدمی را معالجه کند و غبار روبی نماید و لجن زدائی کند و منوّر سازد. تا دیگر دچار چنین سوء مشاهده و اشتباهی نابخشودنی نشود تا سایه را صاحب نپندارد و ظلمت پرستی پیشه نکند.

۳۲- آیا هرگز از خود پرسیده اید که چرا در عصر جدید (آخرالزّمان) دماغ سربالا که چشمانش کاملاً از روبرو باز باشد مد شده است که کار و بار سلاّخان را اینهمه رونق بخشد و حوایان را به اینهمه زجر جسمی و روانی اندازد و به خود فروشی بکشاند و نهایتاً کور کند و هلاک و بور؟

۳۳- اوست که تو را از چشمان بینی حوا می بیند و چشمانت را منوّر می سازد و عکس جمال خود در لجن می بینی و عاشق بر خویشتن می شوی به نام حوا . و اینست انتقام ابدی حوا از آدم : منّت بر آئینه ! چرا که نه؟ و اینست که اگر این آئینه خادم و باوفا و تسلیم باشد از عشق آدم برخوردار می گردد و شریک سرنوشت عشق میشود.

۳۴- اگر همه با نیم نظری حتّی بر آئینهٔ هزار پاره ای افتاده در لجن عاشق می شوند و داستان عشق همه یکی است پس پرواضح است که همه چهرهٔ واحدی می بینند و معشوق حقیقی یکی است . نه اینست ؟

۳۵- تفاوت ها فقط از احوال و اوقات متفاوت یار است . و نیز در میزان بصیرت و دقت نظر و به یاد آوری این جمال و تأمل و استغراق در این یاد .

۳۶-و امّا یاد این جمال را در چه آئینه ای از حوا میبینی؟ بی تردید در آئینهٔ چشم و نگاهش! ولی از نقطه نظربینی اش.

۳۷- اینهمه ناله و افغان ز یک نگاه آنهم در لحظه ای بیگاه که حوا در مدهوشی و بیخودی کامل است و زیبائی خفته است در آئینهٔ چشمش . چه جمالی می بینی ؟

۳۸- و بیهوده نیست که حوا هرگز دعوی عشق تو را باور نمی کند. و چه مرض و حماقتی که چنین دروغی میگوئی و خود را به دوزخ اثبات عشقی که نداری به حوا ، تا ابد مبتلا می سازی و عاقبت ثابت می کنی که دروغ گفته ای . که تو عاشق بر حوا نبودی بلکه عاشق بر جمالی شدی که آنگاه که در یک لحظه حوا نبود ، او آشکار شد آنهم از کثیف ترین روزنه های حواس او که روزنهٔ حیات اوست یعنی بینی! آنهم لحظه ای که نگاهش به بالا بود به آسمان . و تو سیمای آسمانی او را دیدی از چشمان بینی اش . و او از چشمان بینی حوا تو را آنی نگریست و چشمانت را بینا کرد .

۳۹- آیا هرگز کسی لحظهٔ دیدار را اینگونه ترسیم نموده و کروکی اش را کشیده است . باور نمی کنی ؟ امتحان کن . هرچند که بعدش این حدیث و هر حدیثی را از یاد خواهی برد الاّ بعد از پایان واقعه آنگاه که آتش عشق خاموش شد از خود می پرسی : براستی چه شد که چنین بلائی بر سرم آمد ؟ آنگاه یکبار دگر این ماجرا را در این دفتر خواهی دید و باور خواهی کرد که : هر چه که دیدی از بینی یار بود به هنگام لقای آسمان!

۴۰- آیا کسی که از فرط تشنگی در حال موت است آب جوی فاضلاب را چگونه می نوشد؟! اینست داستان عشق و عشق ورزی آدم به حوا و عاقبت آن!

۴۱- و امّا خاصیّت دگر این عشق آن است که همهٔ صفات و جلال و جبروت معشوقه را بهمراه کلّ دنیایش بر سر عاشق می شکند و جز ذات و جمالِ ذات باقی نمی گذارد که اینک بر ذاتِ بی صفات و بر جمال ، بی هر معنا و فایده ای نظر کند و نظر بازی آموزد . اینست درس آخر عشق در این جهان تا آنگاه که حقیقت جمال رخ نماید . و اینهمه تمرینی برای نظر کردن و دیدن است برای روز واقعه (قیامت) .

۴۲- مگر نه اینکه از هر آدمی در این جهان برای بازماندگانش در بلند مدّت جز چهره ای محض نمی ماند؟ و اگر هر صفت و معنائی هم می ماند در حول و حوش این چهره و برخاسته از آن و برای چهرهٔ معشوق بوده است .

۴۳- خیر و شرّ این جهان تمامی برخاسته از رویاروئی چهره هاست .

۴۴- عشق نصیحت ناپذیر است همانطور که معنا ناپذیر است زیرا خود ، خالق معانی است . و بعلاوه همهٔ معانی و خیرات این جهان برای آدمی بدون عشق ، عبث است . و لذا هر که عشق را محکوم کند زندگی را محکوم کرده و هستی را انکار نموده است و این همان کفر است .

۴۵- جهان بس فتنه دیده و خواهد دید از آن چشم و از این بینی . و جز این خبری نبوده و نخواهد بود .

۴۶- جهان ، جهان جمال است . جهان اندیشه نیز بر آسمانی از جمال است و اندیشه ها چون ابرها و کف هائی بر آب است . آنچه که باقی می ماند از دو جهان و برای دو جهان جز چشم و ابرو و بینی و لب و زلف و خد و خال و گونه و پیشانی و نگاه نیست . و همهٔ موجودات عالم هستی به مثابهٔ اجزاء و اعضای این جمالند .

۴۷- تفاوت شخصیت ها از تفاوت ساختار بینی هاست . و اینست که آدمی از تمامیّت آنچه که هست چنان بیزار می شود که می رود و دماغش را جرّاحی میکند. و در قدیم طبیعت به داد آدمها میرسید و بناگاه دماغی به دیواری کوبیده می شد و مشکل فرد با وجودش برطرف می شد و بناگاه دگر می شد .

۴۸- در آئینهٔ چشمان معشوق مگر چه کسی جز خودت نشسته است که عاشق چشمانش هستی؟

۴۹- حواس پنجگانه جملگی بر جمال فعّالند . و چشم تو از کلّ جمال معشوق دمادم عکسهائی به دل مخابره میکند و دلت خانهٔ جمالش می شود و فرماندهٔ کلّ خیالت . و تو زان پس در تسخیر و مالکیّت او تا به ذات هستی .

۵۰- پس جمال معشوق است که بر کلّ حیات و هستی و اراده و اندیشه و غرایز و هوش و حواس و دین و دنیای تو حکومت می کند . و همهٔ معانی و آرمانها و ارزشهای وجودی تو معلول و مخلوق جمال اوست. و سرنوشت تو در ارادهٔ جمال اوست .

۵۱- و نیز اینکه جمال هرگز منفور واقع نمی شود . حتّی کسی را که قصد کشتن داری با دیدنش منصرف میشوی و این از معجزهٔ جمال است. دیدار جمال خود بخود موجب دوستی و انس و الفت و رفع کینه هاست. فقط جمال است که میماند و جاوید است .

۵۲- وصف بهشت در قرآن اساساً فقط وصف جمال است و بالعکس وصف دوزخ اساساً وصف خصال و صفات است .

۵۳- همهٔ کمالات بشری نیز نهایتاً در جمال است که جاوید می شود و جمال را جمیل تر می سازد یعنی دیدنی تر .

۵۴- وصال ناب و جاوید نیز وصال جمالی است و نه شهوانی . حوریان بهشتی نیز حورالعیون هستند یعنی حوریان چشمانی و جمالی .

۵۵- کمال وسیله ای برای رسیدن به جمال و درک تمامیّت و کمال جمال است . همانطور که کمال رسالت پیامبران خدا در معراج محمّدی رخ نموده است . کمالات بشری نردبان رسیدن به جمال حقّ است .

۵۶- و اینست که عشق هم کمال عقل و معرفت است و معرفت نردبان رسیدن به عشق است .

۵۷- از عشق مجازی و خاکی تا عشق حقیقی و الهی تماماً راه معرفت است .

۵۸- کلّ راه رشد و تعالی انسان از نگاه کردن است تا دیدن و از دیدن است تا دیده شدن . و اینست وصال و توحید !

۵۹- وقتی به آسمان می نگریم چیزی جز لکه های نورانی در فضای لامتناهی نمی بینیم . ولی آیا اینست واقعیّت آنچه که می بینیم ؟ جمالی که از انسان می بینیم درست به همین گونه است . کلّ جمال آدمی فقط خد و خالی است از حقیقت جمال . دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه ، هر دو جانسوزند امّا این کجا و آن کجا .

۶۰- آنکه در حیات دنیا به تماشای جمال و بقول حافظ به نظر بازی راضی می شود به حقیقت جمال و عشق حقیقی میرسد و آنکه به تصاحب می پردازد جز فساد و تعفن نصیبش نمی شود و آتشی که دل را میکشد و چشم را کور میسازد و از عشق جر نفرت نصیبی نمی یابد . نفرت حاصل مالکیّت جمالهاست و بلعیدن آنها . جمال ، خوردنی نیست .

۶۱- هنر نگاه کردن و دیدن برترین هنرهاست و همان هنر دوست داشتن برای دوست داشتن است . ولی اکثر آدمها از چشمان خود بجای دهان استفاده می کنند و لذا کور می شوند. و لذا نهایتاً با دهان خود می بینند. نباید از چشم و گوش و بینی بجای قاشق استفاده کرد ، حتّی از دهان!

۶۲- کمال نوشتن هم جمالی نوشتن است مثل اشعار حافظ و مولانا . و برتر از آن خود قرآن .

۶۳- کمال در جمال است زیرا از جمال است . آنانکه عالیتر می اندیشند عالیتر نگاه می کنند .

۶۴- کمال دین و غایت دنیا و کائنات همانا دیدار با جمال خداست که بانی جمال جهان است .

۶۵- خداوند جهان را آفرید تا بواسطهٔ آن خودش را به انسان معرّفی کرده باشد و دین را پدید آورد که راه دیدار با اوست . و لذا دین و متدیّنی که در صدد دیدار با خدا نباشد دین و متدیّن نیست و بلکه خرافه و نفاق (کفر پنهان) است . و لذا دینداران حقیقی اولیاء و عرفا و متصوّفه هستند . ختم نبوّت یعنی کمال دین هم حاصل معراج پیامبر است . و منظور دیدار با خدا در این جهان است وگرنه در آن جهان که همه به جبر دیدار می کنند .

۶۶- علّت خروج آدم و حوا از بهشت که محضر خدا بود همانا ابتلایشان به شهوت و شهوت پرستی و شجره پرستی و تجارت جنسی بود و رابطه ای که تماماً بر پائین تنه بود. و لذا خارج شدند تا راه بالا تنه را بیابند یعنی راه جمال پرستی را و عشق را .

۶۷- هبوط از بهشت همانا هبوط از جمال و سقوط در شکم و زیر شکم است .

۶۸- حقّ جمال ، عصمت است . و آنکه یکبار این حق را ضایع و تباه ساخت دیگر حق ندارد که به جمالی دلربا بنگرد تا آفت های قدیم را از دل و تن و جان بزداید تا چشم ، نور دیدن جمال حق یابد . این حقّ عفت و عصمت نگاه است که اساس و محور عفّت و عصمت است زیرا چشمان دربهای دل هستند و دلی که به تسخیر درآمد دیر یا زود به تسخیر شیطان درمی آید . حقّ جمال همان نگاه محض است : نگاه برای نگاه . و این همان عصمت است .

۶۹- چشمان ، ناموس جمال هستند و هر که این ناموس را به هرزه و گناه و بازی و هوس و سهو آلاید کور می شود یعنی از حقّ حیات و هستی خود که حقّ لقاء الله است ساقط می گردد .

۷۰- پروردگارا چشممان را از غیر جمالت نابینا فرما و دلمان را از غیر یادت ، پاک کن . و اندیشه مان را از غیر فکرت بزدا . تا جز در خیال دیدارت نباشیم تا فریب ابلیس مخوریم و در آتش حوا نیفتیم .

آمین

بخش سوّم

از شریعت تا حقیقت

بسم الله الحقّ

۱- کلّ سیر دین و معنویت و حق جوئی بشر در تاریخ از آسمان و خدای آسمانی آغاز شده و به زمین و وجود انسان رسیده است . این همان سیر شریعت است در طریقی که به حقیقت می انجامد . و امّا این طریقت ، راهی بس پر فراز و فرود و خونین بوده است .

۲- این سیر نزول خدا از آسمان بر روی زمین است که قربانیان بسیاری گرفته است از انبیاء و اولیاء و عرفاء و حکیمان و عشاق معرفت .

۳- احکام و آداب شریعت موتورهای محرّکهٔ انسان در طریق رسیدن به حقیقت است . این طریق را «دین» نامیده اند که عرفای ایرانی هم «طریقت» می نامند .

۴- آنکه صادقانه و جداً به احکام شرع عمل کند بر دین یا طریقت حق وارد می شود الاّ کسانی که از این احکام و آداب و سنن بعنوان سرگرمی یا تجارت و ریاست و سیاست استفاده می کنند که تا ابد در کالبد بی جان این احکام فسیل می شوند و می میرند .

۵- مؤمنان به رهبری پیامبران هزاران سال خداوند را در آسمان صدا کردند و او را مرحله به مرحله و پله به پله از آسمان به زمین آوردند و او را مقیم دل انسان ساختند و این کلّ طی طریق دین و طریقت از شریعت تا حقیقت است .

۶- این فرود آورندگان خدا از عرش بر فرش و از آسمان به زمین و از عالم غیب به عین همواره مورد آزار و انکار و قتال مردمانی قرار داشته اند که خدا را هنوز در آسمان می خواستند . این پیشقراولان همواره قربانیان نزول خدا از آسمان به زمین بوده اند . درواقع اینان به پای خدا بر روی زمین ذبح شده اند که نخستین ذبیح اسماعیل بود که بدست ابراهیم به قربانگاه آمد ولی خداوند از این قربانی گذشت و لذا ابراهیم نخستین امام است یعنی نخستین انسانی که خدا را در خود یافت و در خود جای داد و از او در خود پذیرائی کرد .

۷- قاتلان و دشمنان امامان و حاملان عرش ، درواقع چشم دیدن خدا را نداشته اند . اینان همانهائی هستند که در آخرت کور برانگیخته می شوند و در قیامت در رویاروئی با خدا در صورت بشری هم خود را با صورت در آتش می افکنند و هنوز چشم دیدن ندارند .

۸- فقط کسانی که در جهادند تا خدا را از آسمان به زمین آورند و از غیب به عین منتقل کنند یعنی عاشقان تقرب الی الله (نزدیکی به خدا) در دین هستند و احکام دین همان جهاد آنها برای فرود آوردن خدا از عرش به فرش است جهت دیدار. این تلاشها عبارتند از صدق ، قناعت ، بخشش ، عفو ، صبر ، تقوا ، پاکدامنی ، گذشت ، محبّت و دوری از حرام .

۹- آیا چگونه این تلاشهای دینی - اخلاقی منجر به نزول خدا از آسمان به زمین می شود . تلاش برای نزدیکی به خدا مسلماً موجب فرود آمدن خدا بسوی بشر می شود زیرا بشر که نمی تواند بسوی او برود .

۱۰- فی المثل چگونه آدمی بواسطهٔ راستی و درستی و صدق و بی ریائی پیشه کردن می تواند خداوند را ترغیب به فرود آمدن کند ؟ زیرا صدق محور همهٔ احکام دین است و بلکه میزان همهٔ شریعت است مثل محبّت صادقانه ، نماز صادقانه ، ایثار صادقانه ، پاکدامنی صادقانه و قناعت و صبر صادقانه .

۱۱- آدمی در جریان صادق و صادق تر شدن است که مستمراً هِی بخودش نزدیک و نزدیکتر می شود . آیا چنین نیست؟

۱۲- گوئی که هرچه که آدمی بخودش نزدیکتر می شود به خداست که نزدیکتر می شود و یا این خودِ خداست که از آسمان بسوی انسان می آید و به او نزدیکتر می شود .

۱۳- احکام الهی ذاتاً دارای گوهره ای هستند که موجب نزدیکی انسان به خودش می شوند و نهایتاً موجب ورود انسان به باطن و روح خودش می گردند که البتّه این مرحلهٔ دوّم بدون یاری یک امام و پیر طریقت ممکن نمی آید .

۱۴- آدمی نفس است و عقل . و این عقل است که نفس صاحبش را تعلیم و تربیت به احکام دینی می کند و بدینگونه هرچه که نفس به این احکام الهی تربیت و تبدیل می شود ، برای پذیرش و درک حضور خدا آماده می شود .

۱۵- پس این تقرّب عقل به نفس است و سپس رسوخ در آن تا رسیدن بـه ذات . و رویـاروئی عقل بـا ذات خویش همـان رویاروئی با خداست . و این تماماً سلسله مراتب معرفت نفس است .

۱۶- در قرآن «راسخون فی العلم» همان عارفان و رسوخ کننده در اعماق نفس هستند چرا کـه علـم الهی در ذات آدمی از ازل حضور دارد و انسان باید در آن رسوخ کند و آنرا استخراج نماید .

۱۷- بنابراین شریعت بدون معرفت یک جان کندن بیهوده و بلکه مخرّب و گمراه کننده است کـه دل را کـافر می کند زیرا حاصلی عاید آدمی نمی کند و باورهای ذهنی را هم پوچ می سازد و این زمینهٔ نفاق است .

۱۸- آن نماز و حجّی که موجب نزدیکی انسان بخودش نشود نماز و حج ضدّ دین است . همـانطور کـه خداونـد هم نمـاز سهوی (بدون معرفت) را از علائم ضدیّت با دین می خواند که آدمی را به ضدیّت با خدا و دین او می رساند .

۱۹- فی المثل مراسم حجّی که موجب تفکّر و تأمل حاجی در واقعهٔ حج ابراهیمی و علـل و مفـاهیم آن و حوادث زنـدگی ابراهیم و مجاهدتهایش نگردد یک عمل ضدّ دینی است زیرا به ضدیّت بـا دین منجر می شود همـانطور کـه اکثر حاجیـان علناً بسوی حرامخواریهای آشکار می روند زیرا با خود می گویند که : خانهٔ خدا را هم دیدیم و هیچ خبری نبود جز عدّه ای مردم که بر دور خانه ای سنگی می چرخیدند .

۲۰- حجّی که حاجی را به شناخت ابراهیم و هاجر و اسماعیل و وقایع زندگی آنان که منجر به ساختن کعبـه شد، نرسـاند حج ضدّ حج است . زیـرا همـهٔ مراسم و آداب حجّ ابراهیمی راه و روش سمبلیک نزدیکی انسـان بخـودش و رسیدن بـه خداست .

۲۱- بنابراین شریعت بدون معرفت فزاینده در ماهیّت اعمال و نفس ، منجر به کفر ریـائی یعنـی نفـاق می شود . کـه اشدّ کفر است که مهد ظهور اشدّ عداوتهای پنهان با دین و مؤمنین است . شـریعت آداب خـرد انـگیز و محـرّک وجدان و عقل است و اگر چنین نباشد بهتر است که ترک شود زیرا کافر بودن بهتر از منافق شدن است که خدا چنین فرموده است .

۲۲- حجّی که حامل و برانـگیزندهٔ معارف ابراهیمی - هاجری - اسماعیلی نباشد و حاجی را به پیروی از این راه نـکشـاند چیزی جز یک تأثر مهیّج نیست حدّاکثر . و حالاتی هم که بعنوان معنویّت حاصل می آید شبیه تماشای یـک تـأثر مـذهبی و یا بازی کردن در آن است که اهل تأثر بخوبی نشئهٔ حاصل از ایفای نقش دینی - عرفانی را درک می کنند . نشئه ای گـذرا که بلافاصله موجب احساس پوچی و یـأس مـی گردد و لـذا مـواد مخـدّر لازم مـی آیـد . و اینسـت کـه حاجیـان جاهـل بعد از مراسم حج دنیاپرست تر می شوند تا خماری حاصل از این تأثر نشئه کننده را جبرآن کنند .

۲۳- نماز سهوی و تأثری و ریائی هم همینـگونـه است که جز بر نـخوت و حرص و شهوت و مال پرستی و بخـل و پـوچی و طلبکاری از خدا و خلق نمی افزاید .

بخش چهارم

مکتب اصالت نفهمی (خرافه گرائی)

بسم الله السّر

۱- چون یک حقیقت ، بیانی منطقی و مفهوم می یابد آدمی که جهلش را به جای حقیقت می پرستد ، کافر می شود و لذا حکم ارتداد بانی اش را صادر می کند تا کفر خود را پنهان دارد و جهل خود را همچنان تقدیس نماید .

۲- جاذبهٔ اساطیری شاعران در میان عامهٔ مردم اینست که واقعیّت های مفهوم و عادی را تبدیل به اسرار مگو و ماورای طبیعی می کنند .

۳- علّت آنهمه انکار و آزار و عداوت مردمان نسبت به انبیاء و اولیای الهی این بوده که به زبان و منطق مردم حرف می زدند . اگر به زبانی بیگانه و با ایماء و اشاره و رازوار و یا مثل فلاسفه نامفهوم حرف می زدند پرستیده می شدند .

۴- کافر کسی است که نمی فهمد و لذا بزودی خواهد فهمید . ولی منافق کسی است که نمی خواهد بفهمد و لذا هرگز نخواهد فهمید و عاقبت دیوانه خواهد شد .

۵- مردم ، نافهمیدنی های دین را فوت می کنند و فهمیدنی هایش را فن .

۶- حیرت آورترین خصیصهٔ بشری «ارادهٔ به نفهمیدن» است .

۷- فهمیدن ذاتاً مسئولیت زاست و لذا اراده به نفهمیدن محصول مسئولیت گریزی انسان نسبت بخود می باشد .

۸- همهٔ خرافات برای اینست که بشر می خواهد مسئولیت سرنوشت خود را به گردن خدا و از ما بهتران بیندازد .

۹- خدا می خواهد بشر را علت حیات و هستی خودش سازد و بشر می خواهد خدا را . و اگر نشد علم را و یا تاریخ را ، حکومت را وو.... . اوّلی نفاق است و دوّمی کفر .

۱۰- کسی که نمی خواهد بفهمد خود را دوست نمی دارد . این آدم موجودی خرافی و «ایثارگر» است .

۱۱- کسی که خود را دوست ندارد اگر کسی او را دوست بدارد از وی انتقام می ستاند زیرا این محبّت او را وادار به فکر کردن و فهمیدن می کند که چرا فلانی مرا دوست دارد ، آیا چه چیز خوبی دارم .

۱۲- کسی که تفکّر می کند خود را دوست می دارد زیرا فهمیدن و محبّت از جنس واحد است .

۱۳- در همه جای جهان حماقت و شقاوت توأم است ، همانطور که معرفت و محبّت .

۱۴- تفکّر کردن و مخصوصاً تفکّر دربارهٔ خویشتن بمعنای رویکرد و نظر انداختن بخویشتن است. و آدمی کسی را مینگرد و تماشا می کند که دوست می دارد .

۱۵- و لذا کسانی که تفکّر و معرفتی ندارند یعنی همواره از خود فراری هستند این نفرت از خود را تعبیر به ایثارگری می کنند .

۱۶- و لذا تبهکاری با بی فکری توأم است چون انسان تبهکار از خود بیزار است و تفکّر بمعنای رجوع کردن به احساس و اندیشهٔ خویش است .

۱۷- ایمان آوردن بمعنای رویکردن بخویش و در دل خود قرار گرفتن است زیرا دل ، قرارگاه و محل امن انسان است . یعنی خودشناسی موجب ایمان می شود و ایمان موجب خودشناسی . پس کسی که خود را نمی شناسد و اهل معرفت نفس نیست ایمان ندارد .

۱۸- انتقاد ناپذیری دوست ناپذیری است زیرا فقط دوست به آدمی انتقاد می کند تا عیب خود را رفع کند .

۱۹- پس والدینی که فرزندان خود را نصیحت و انتقاد و تربیت نمی کنند آنان را دوست نمی دارند و فقط راحت طلبی خود را دوست می دارند .

۲۰- والدینی که در فرزندان خود عیب نمی بینند رشدشان را نمی خواهند یعنی آنان را تا ابد بچه می خواهند .

۲۱- آیا هیچکس در یک جامعه ، خودش را هم در بدبختی و مفاسد جامعه شریک و مقصر می داند ؟ درست بهمین دلیل جامعه مستمراً در تنوّع فزایندۀ بدبختی و فساد غرق می شود زیرا هیچکس برای خودش عیبی قائل نیست .

۲۲- درست بهمین دلیل اگر هر چند وقت یکبار جنگ ، بحران ، بیماری و بلای آسمانی نازل نشود بشریّت در فساد خود خفه و نابود می شود .

۲۳- مسئولیّت خود را پذیرفتن منشأ تفکّر و رشد است . و اینست که مواجه با نسلی بی مغز هستیم زیرا بواسطۀ رشد تکنولوژی و اتوماسیون دیگر کسی حتّی مسئولیت جانوری و غریزی خود را هم نمی پذیرد .

۲۴- پوچی و بی معنائی اساس رویکرد بشر مدرن به موادّ مخدر و روان گردان است تا از طریق تحوّلات شیمیائی یک تغییر و حس و معنائی در خود تولید کند . و این تغییر شیمیائی برایش تبدیل به هویّت و معنای زندگی می شود و این معنای اعتیاد است . و از آنجا که این معنای شیمیائی حاصل نشئگی است و نشئگی هم عمر کوتاهی دارد لذا بایستی برای استمرار و تجدید و تمدید این هویّت بر موادّ مخدّر و شدّت آن افزود . و لذا امروزه شاهد هویّت هائی جدید هستیم که مبدّل به یک فرهنگ و هویّت جهانی می شود : هویّت افیونی ، هروئینی ، حشیشی ، کوکائینی ، ال . اس . دی ای ، کراکی ، الکلی وو... و اینها هویّت های مابعد شکم سیری و ارضای پائین تنه است . هویّت های دوران پیش ، بر محور شکم و شهوت تشکیل می شد . بشر مدرن از بابت شکم سیری و آزادی جنسی بهائی به قیمت نابودی می پردازد که تماماً حاصل ماشینیزم و مدرنیزم است . آیا تمدّن مابعد غرایز هم خواهیم داشت ؟ و یا اینکه بشر در ارضای غرایزش نابود می شود .

۲۵- آدمها بر دو نوع کلّی از احساس و شخصیّت درونی قرار دارند : عدّه ای که عموماً احساس حقارت دارند و آنانکه احساس خود برتر بینی و کبر و غرور دارند . یعنی خود - کم بینی و خود - برتر بینی منشأ همۀ ستمگریها و ستم بریهاست . دستۀ اوّل ستم برند و دستۀ دوّم هم ستمگر . این هر دو خود را نمی بینند به چشم خود . بلکه خود را از چشم دیگران و مخصوصاً والدین می بینند : والدینی که بچه هایشان را حقیر می بینند و آنهائی که بزرگ و برتر می بینند . آنها نیز بچه هایشان را از چشم خود نمی بینند بلکه از چشم اطرافیان خود می بینند وو ... الی آخر . هیچکس خود را با چشمان خودش نمی بیند الاّ مؤمنین حقیقی یعنی آنانکه خدا را در خود می جویند یا می بینند و از چشم خدا بر خود می نگرند .

۲۶- آنکه راز مگوی خود با دوستی در میان می نهد دوستش را بر خود شاهد می گیرد و با چشم او بر خود می نگرد چشم یک دوست و چشمی دوستانه . و این چشم هدایت است . آنکه چشم درون (چشم خدا) ندارد باید یک دوست به مثابۀ پیر داشته باشد .

۲۷- در قرآن راز گوئی را «نجوا» گویند که آنگاه که سه نفر با یکدیگر نجوا کنند چهارمین آنها خداست . و این راه نجات این جمع است و «ناجی» که همان خداست از میانه «نجوا» برمی خیزد. «نجی» مصدر نجوا و ناجی و نجات است .

۲۸- آنچه که موضوعی را برای آدمی تبدیل به یک راز مگو و سرّ نهان می سازد و بصورت غدّه ای سیاه و چرکین تا ابد در دلش نگه می دارد و تمام سرنوشت او را بطرز اسرار آمیزی تحت الشعاع خود قرار می دهد عدم درک آن موضوع است یعنی حاصل تفکّر نکردن دربارۀ ماهیّت و معنای آن موضوع است . همین مسئله آدمی را تبدیل به موجودی خرافی و سرگشته و بی اراده و نیز ریاکار و فراری از خویشتن می سازد و نهایتاً دیوانه می کند . این سرگذشت اکثر مردمان است .

۲۹- بسیار اندکند آدمهائی که قدرت تأمل و تفکّر در خود را داشته باشند و لذا اکثر مردم برای رهائی از سرنوشت ظلمانی اسرار آمیز و مالیخولیائی خود محتاج یک پیر معرفت و یک نگاه از بیرون هستند تا راز خود را با این پیر در میان نهند و از ظلمت برهند .

۳۰- این تفسیر قرآنی از زندگی یا تفسیر زندگانی در قرآن و معارف الهی است که قوانین نهان زندگی بشر را تبیین میکند و انسان را با خود و زندگیش آشنا می سازد تا بر سرنوشت خود آگاهی و احاطه داشته باشد و مبتلا به خرافه و جادو و جبر سیاه سرنوشت نشود .

۳۱- عرفان برخلاف آنچه که غربی ها درک کرده و نام نهاده اند (mycticism) اسرار پرستی و اسطوره سازی زندگی نیست بلکه اسرار گشائی و راز فهمی و عقده گشائی از زندگیست یعنی تبیین ناخودآگاه به آگاه و ماورای طبیعه به طبیعت . متأسفانه این تصوّر اروپائی به شرق هم سرایت کرده و عرفان اسلامی را هم آلوده است و جنون ابهام پروری و ایهام سازی و استعاره و مثال ساختن حقایق عریان را پدید آورده و جنون و تجاهل و خود احمق سازی را تحت نام عرفان رونق بخشیده است که البته برخی از شاعران فارسی زبان هم از قدیم به این مرض علاقهٔ خاصی داشته اند که حقایق آشکار و زمینی را فرافکنی کنند و مفهوم را مجهول سازند و حقیقت را راز واره کنند . این از بنیادهای عرفان منافقانه و نفاق عرفانی است که در فرقه های درویشی ما هم از قدمت بسیار برخوردار است که امروزه با الفاظ اروپائی و لاتین و هندی مزیّن شده است مثل بکارگیری الفاظی مثل آتمن ، تونال و اگو بجای نفس یا «خود» .

۳۲- این تحریف و تجاهل و خود خر سازی که همان خر مقدّسی هم هست هیچ ربطی به تأویل ندارد که واقعه ای شهودی است و یک ادراک آنی و قلبی. هرچند که این جنون عامیانه خود نوعی تقلید از عارفان تأویل گر و حتّی امامان است .

۳۳- برای آدمهائی که مطلقاً میلی به شکافته شدن معنای اسرار زندگی خود ندارند و این اسرار سربسته و ظلمانی را عمری تقدیس و آسمانی کرده اند کسی که معنای این اسرار را آشکار می کند و این عقده ها را جراحی و کالبد شکافی و تشریح می کند ، بدترین دشمن است . مثل کاری که مولوی در مثنوی اش کرده هرچند که به زبان شعر و مثال است و خود نیازمند تفسیر می باشد یعنی نیاز به راز گشائی دارد .

۳۴- و امّا مهمترین رازهای مگوی انسان چیستند و مربوط به چه حریمی از زندگی هستند ؟

۳۵- عشق و مرگ دو تا از مهمترین و عمومی ترین و اسرار آمیزترین قلمروهای زندگی بشرند . این دو موضوع عرصهٔ پیدایش عمده اسرارند . و نیز رؤیاها و گناهان ، بخصوص آنهائی که برخاسته از عشق و مرگ هستند . عشق، مرگ ، گناه و رؤیاها و آرزوهای مگو موضوعاتی هستند که مولد اسرارند . یعنی مولّد وقایعی نامفهوم هستند و بطرزی اسرار آمیز سعی می کنند که در نفس بشری نامفهوم یعنی مقدّس و آسمانی بمانند و به عرصهٔ روشنائی و فهم وارد نشوند . و یا به عکس خود آدمی اصلاً میل به فهم این امور ندارد زیرا احساس می کند که گندشان درمی آید و لجنی میشود . این همان اساس کفر و انکار و جهل بشر است و کبر و غرورش که حتّی پلیدیها و گناهانش را هم تقدیس میکند و بلکه قداست آنهاست که به آدمی امکان تداوم و استمرار کفرش را می دهد . ولذا تبهکاران حرفه ای موجوداتی سر به مهر و رازوار و مخوف و تودار و کم حرف هستند و عاشق تعبیرات اسطوره ای یا به اصطلاح عرفانی . این مسئله بوضوح در فرقه های درویشی خود ما دیده می شود و اینگونه است که جناب شیخ که مهد اشدّ تبهکاریها و گناهان و آلوده گیهاست و یک دجال مجسّم است مظهر قداست و الوهیت پنداشته می شود . چگونه ؟ بواسطهٔ اسرار آمیز و راز وار نمودن مسائل تا آنجا که اصلاً خود واژهٔ «سرّ» تبدیل به یک صفت و نام عمومی برای همهٔ امور شیطانی می شود که قرار است الهی باشد . مریدی می پرسد : ای شیخ این چه معنائی دارد ؟ شیخ با حالتی خدایگونه سرش را نیمه بلند نموده و از گوشهٔ چشمی در غایت قهر و غضب نسبت به مرید ، می گوید : «این سرّ است» . بهمین دلیل در اکثر این فرقه ها افیون را «سرّ» می نامند . هر چیزی که نباید فهم گردد سرّ است . اینجا مهد و غایت و کمال ایدئولوژی تجاهل و مکتب اصالت حماقت و راز بافی و سرّ سازی است و ارادت عامهٔ مردم به این نوع کانونها و آدمها از آغاز تاریخ تا به امروز حتّی در مهد تمدّن مدرن ادامه دارد و لذا در لندن و پاریس و رم و نیویورک و توکیو این سرّ بازان و سرّ فروشان دکانهای پر رونقی دارند . دکانهای جن گیری و دعانویسی ما هم شعبات این جریان تجاهل و راز سازی زندگی است . حال اگر از عرفان و الفاظ و معارف عرفانی هم که خود کانون رازگشائی است بعنوان ابزار راز سازی استفاده شود عرفان ضدّ عرفان و دجالی ترین مکاتب پدید می آید که آمده است ، که هولناکترین کانون ظلمت و پرورش و تولید شیطان است .

۳۶- در قرآن می خوانیم که یکی از رسالتها و هنرهای شیطان در انسان همانا پوشانیدن لباسها و مفاهیم زیبا و مقدّس به اعمال و صفات زشت و پلید است . پس استفاده از عرفان برای چنین مقصدی ، ابلیسی ترین روشهاست زیرا عرفان در اکثریت مسائل و مراحل خود چیزی جز شیطان شناسی نیست که این شیطان شناسی موجب تقرّب الی الله می شود زیرا آنچه که شیطان را فراری می دهد رسوا شدن است و عرفان رسوا کنندهٔ شیطان است .

۳۷- پس واضح است که راز وار ساختن و سرّ نمودن امور یک علم و هنر تماماً ابلیسی است که بنام عرفان رقم میخورد و علما و فقها هم به غلط این دجالیت و شیطنت را عرفان پنداشته و لذا به طرد و لعن و ارتداد عرفان و عرفا می پردازند و به خدمت ابلیس در می آیند .

۳۸- در عصر ما ، ابلیسی لطیف تر و ضدّ انسانی تر از آن چیزی که امروزه در بازار «عرفان» نام گرفته است وجود ندارد . عرفان حقیقی چیزی جز شناخت گناه و رگ و ریشه های آن در وجود نیست .

۳۹- و نیز اینکه حقیقتی ناب تر و مظلومتر و مهجورتر از عرفان نیست که هم از جانب عامّهٔ مردم و شیّادان مورد چنین سوء استفادهٔ پلیدی قرار گرفته است و هم از جانب به اصطلاح فقها و علمای دین و شرع . و اینست که در بحران و قحطی معنویّت و دین قرار داریم .

۴۰- آدمی در مواجهه با عشق ، مرگ ، رؤیاها و آرزوهای محال خویش است که مرتکب گناه می شود و همین امر منشأ راز واری و سرّ سازی است تا بدینوسیله گناهانی که جان و دل و وجدان را می آزارند تا ابد در پردهٔ ظلمت و جهالت و نسیان بمانند و بتدریج فراموش و نابود شوند ولی هرگز نابود نمی شوند و در اعماق آدمی روح و دل و جان و وجدان و آگاهی او را چون خوره می تراشند و تمام وجود را چرکین و ظلمانی و دیوانه می سازند . بنابراین گناه پذیری بمعنای درک و پذیرش مسئولیت اعمال زشت و جاهلانهٔ خویشتن اساس تفکّر و مکاشفه و معرفت و هدایت است. آنکه برای خود گناه سراغ ندارد بسوی تجاهل و حماقت و جنون می رود و نام این واقعه را راز و اسرار و عرفان و سرنوشت و طلسم می نهد .

۴۱- شناخت و کشف رگ و ریشه های گناه در اعماق نفس خویشتن همان نقب زدن در قلب جهل و ظلمت نفس است زیرا گناه سر برآورده از جهل است .

۴۲- پس درک حقیقت گناه و تقبّل مسئولیت آن و آنرا از خود دانستن و فرافکنی نکردن سرآغاز معرفت و علم النّفس و بخود - آئی و فائق آمدن بر جهل خویش است . خرافه محصول تلاش انسان برای انکار گناهان خود است و محوّل کردن عذاب خود به اموری نامربوط به خود: انکار خدا!

۴۳- کسی که اصلاً معنائی بنام گناه را در خود نمی پذیرد معرفت ناپذیر و حامی جهل در خویشتن است . علم در نزد چنین آدمی چیزی جز مجموعه ای از فوت و فن نیست که بواسطهٔ آن بتواند عذابهای ناشی از گناه و جهل خود را بپوشاند یا تخفیف دهد یعنی این علم ضدّ علم است که همچنان مشغول بیگانه سازی انسان از خویشتن می باشد . این علم ضدّ انسان است و ضدّ حقیقت و ضدّ خدا و دین و مسئولیت . و لذا همهٔ حامیان و پیروان این علوم امروزه در خصومت با دین و مسئولیت انسانی قرار گرفته اند . برخی علناً و مستقیم و برخی هم غیر مستقیم (منافقان) .

۴۴- کسی که برای خود گناه سراغ ندارد یعنی جهلی در خود نمی بیند پس از علم و معرفت بیگانه است و هرگز رشد انسانی و معنوی ندارد . زیرا گناه و عذاب حاصل از آن زبان جهل است که با صاحبش سخن می گوید و او را دعوت به شناخت و تأمل می کند . اینست که مثلاً علی (ع) که سلطان علم و معرفت است بیش از هر کسی از گناهان خود می هراسد و می نالد .

۴۵- اینست که این تقدیس کنندگان و سرّ سازان و راز بافان گناهان خویش به اشدّ خرافات مبتلا می شوند که حاصل اشدّ عذابهای حاصل از گناه است . و این همان شیطان زده گی است . یعنی آنانکه اصل گناه و وجود شیطان را منکر بودند به تسخیر شیطان درآمده و به شیّادانی بنام جن گیر و دعا نویس مبتلا شده اند. نگاه کنید که عصر آزادی بی قید و شرط رابطهٔ مستقیمی با ظهور خرافات مدرن دارد .

۴۶- یعنی مکتب اصالت نفهمی (خرافه پرستی) محصول انکار وجود شیطان و معنای گناه است و این همان کفر اندر کفر است که دعوی دین و مذهب هم دارد که بزرگترین لکّهٔ ننگ و فسادی است که بر دامن دین نشسته است و دعوی عرفان هم دارد . «آنچه که من می کشم عذاب گناه من نیست بلکه یک کسی یا نیروی غیبی با من عداوت کرده است» . این حرف خرافاتی است .

۴۷- یعنی میزان رشد خرافه در هر فرد و جامعه ای نشان دهندهٔ میزان رشد گناه است که البتّه امروزه بایستی دکانهای روانکاوی و مشاوره و روان درمانی های جدید را هم شعبات مدرن و اروپائی همان خرافه و دعانویسی و جن گیری دانست که کاری جز تقدیس و توجیه گناه برای بیمار ندارند که عملاً فقط استفاده از روان گردانهاست که موقتاً کارگشائی می کند . یعنی خودفریبی و تجاهل و خود احمق سازی را به کمال می رساند که فرد بکلّی از تمامیّت روح و روان خود بیگانه شود و همه چیز را به نسیان بسپارد ولی این محال است . این روان گردانها به مثابهٔ میوهٔ درخت زقوم هستند که موقتاً عذاب را کاهش می دهند ولی بزودی دوباره عود می کند و شدیدتر از قبل می شود .

۴۸- نیاز فزایندهٔ بشر مدرن به انواع مخدّرات و روان گردانهای طبّی و قاچاقی دال بر رشد فزایندهٔ گناه و عذاب است و تلاش برای نپذیرفتن گناه خود و تسکین عذاب .

۴۹- پس گناه خود را نپذیرفتن و اصلاً انکار معنای گناه عین جهل و جنون خود را نپذیرفتن و درک نکردن و سقوط در ظلمت و جنون است . فرافکنی علّت عذاب : اینست منشأ انواع خرافات قدیم و جدید !

۵۰- اگر پیامبران خدا نخستین متفکّران و کاشفان حکمت و بانیان معرفت و علم هستند به این دلیل است که نخستین کاشفان گناه در خویش هستند و عذاب را درک و فهم نموده اند یعنی عذاب را زبان جهل فهمیده اند و طغیان جهل .
گناه و درک انواع و درجات و اعماق گناه عالیترین مکاشفهٔ بشر است و اساس تفکّر و تعمّق و علم النّفس می باشد و لذا منکران هر گناهی در خویش ، منکران تفکّر و دشمنان مسئولیت در قبال خویش هستند . و لذا گناه شناسی بستر خودشناسی و علم لدّنی است .
اراده به نفهمیدن همان اراده به استمرار گناه کردن است . و لذا اکثر مردم از معرفت نفس بیزارند و دشمن معارف توحیدی می باشند زیرا گناهان خود را اصرار می ورزند و بلکه گناهان خود را تقدیس می کنند . این تقدیس مهد پرورش خرافه و جنون است که امروزه تبدیل به صدها مکتب به اصطلاح عرفانی شده است که دجالیت مدرن ماست و لذا در این مکاتب شاهد اشدّ عذابها هستیم .

بخش پنجم

عصر آسفالت

بسم الله البصیر

۱- نسل های نوین بشری در عصر مدرنیزم را باید به چنین نسل هائی هویّت یابی کرد : نسل ماشین ، نسل الکترونیک، نسل تلویزیون ، نسل شیمی ، نسل آسفالت ، نسل فوتبال ، نسل رقص ، نسل ماری جوانا وو ... .

۲- و امّا آسفالت که سر برآورده از نفت در اعماق زمین است و خود نفت را بایستی یکی از ارکان اصلی مدرنیزم و ماشینیزم دانست .

۳- آسفالت گسترده ترین و نمادین ترین صورت همگانی و همه جائی حضور صنعت و مدرنیزم و پیشرفت است که نفت را در همه جا بر روی زمین گسترانیده و کرهٔ خاکی را قیر اندود و نفت مالی کرده است . آسفالت ، سیمای جهانی تمدّنی دوزخی (نفتی) است که پیامبر اسلام نفت را مادّهٔ اصلی و غذای محوری اهل دوزخ نامیده است .

۴- آسفالت به مثابهٔ لوازم آرایش چهرهٔ زمین در آخرالزّمان است همانطور که مادّهٔ اصلی لوازم آرایش چهرهٔ انسانهای مدرن هم از نفت تهیّه می شود . و درواقع چهرهٔ زمین و انسان مدرن هر دو نفتی و نفت اندود است .

۵- و این قابل تأمل است که آدمهائی که بر آسفالت راه می روند شدیدتر محتاج نفتی کردن صورتهای خود هستند. هرچند که عطر و ادکلن های جدید هم بدون مادّهٔ نفتی نیست و بسیاری از غذاهای مدرن هم لااقل نوعی از مشتقات نفتی را دارا هستند که یکی از آنها «نگه دارنده ها» است .

۶- اگر دقت کنید آدمهائی که برای اوّلین بار از روستا به شهر می آیند و بر روی آسفالت راه می روند مثل کلاغی که ادای راه رفتن کبک را درمی آورد بطرزی بس مضحک راه می روند و بتدریج راه رفتن دگری در آنها پدید می آید که توأم با رفتار و گفتار و طرز فکر و هویّت تازه ای است و این همان است که مدرنیزم و مدنیّت نوین نام گرفته است که البته همگان به آن مبتلایند و فقط کسی متوجّه این تناسخ و مالیخولیا می شود که بتازگی از روستا آمده باشد و اندک هوش و دقتی داشته باشد و سریعاً در قبال این مشاهدات ، مسخ و از خود بیگانه و مدهوش نشود .

۷- کسی که چند روزی بناگاه از روستا به شهر آید و بر روی آسفالت راه برود دیگر از راه رفتن بر روی زمین خاکی احساس حقارت و بدبختی می کند و این واقعه ای بس لطیف در نفس بشر است که هرگز مورد تأمل و تحقیق واقع نشده است . این چه احساسی است ؟ این بدبختی از کجاست و به چه معنائی است .

۸- آسفالت چیست و با روح آدمی چه می کند ؟

۹- همهٔ شهرها غرق در بوی انواع موادّ نفتی است که از لولهٔ تأسیسات گرمائی و کارخانجات و لولهٔ اگزوز اتوموبیلها و حشره کش ها و لوازم آرایشی بشری وو... و نیز از کف کوچه ها و خیابانها برمی خیزد و اینست بوی مدنیّت مدرن و مدرنیزم و ماشینیزم و در یک کلمه بوی دوزخی که دربهایش بر روی بشر از اعماق زمین گشوده شده است که این دربها همان چاههای نفتی هستند که بدون آن بشر مدرن قادر به ادامهٔ حیات بر روی زمین نیست .

۱۰- سیمان بکار رفته در ساختمانها نیز از نفت است که بویش همهٔ شامه ها را کرخت ساخته است .

۱۱- همهٔ حواس بشری از چشم و بینی و گوش و مجاری تنفسی و به گونه ای همهٔ شریانهای بشری و قلب و مغز و اعصاب آدمی نفت اندود است . و اینست که بقول رسول اکرم ، غذای اصلی اهل دوزخ نفت است که بدون آن امکان ادامهٔ حیات ندارد البتّه حیات دوزخی .

۱۲- این انسان قیر اندود و آسفالت شده در درون و برون کلّ احساسات و اندیشه ها و امیال و اراده و روحش نیز آسفالتی و قیری و دوزخی است . آیا عشق و نفرتها و ایده ها و آرمانهای قیری و دوزخی را درک می کنید و افکار و منطق آسفالتی را ؟

۱۳- آن قلوبی که در قرآن آمده که از سنگ هم سخت تر و غیر قابل نفوذترند آیا همین قلوب قیر اندود و آسفالت شده نیستند ؟

۱۴- آیا احساسات و اندیشه های بشر مدرن تماماً آتشین و آتش گرفته و آتشبار نیست ؟ و اینست که همه در لاک تنهائی خود خزیده اند تا فقط به آتش خود بسوزند و از آتش دیگران مصون باشند . و لذا با احساسات و اندیشه های آسفالتی و قیری و بتونی خود را محافظت می کنند همانطور که خانه های خود را ، تا مبادا قطره ای باران از سقف بام ذهن و قلوبشان به اندرون نشت کند .

۱۵- نگاههای آسفالت شده ، شنوائی و بویائی و چشائی آسفالت شده با بدنی آسفالت شده و صورتی آسفالت شده از قیرها و آسفالت های نرمتر و رنگین و متنوّعتری . با دلها و ذهن هائی آسفالت شده که حتّی با متّه های آسفالت شکن

قابل نفوذ نیست الاّ اینکه منفجر و متلاشی گردد . بواسطۀ بمباران و یا زلزله ها و فجایع طبیعی آنهم فقط برای چند روزی . و باز فوراً محلّ سوراخ شده با قیر و آسفالت ترمیم می شود .

۱۶- نسل آسفالت نسل شقاوت و جنایت و انفجار و انهدام است زیرا بواسطۀ سختی مغز و دلش برای کوچکترین تغییری مجبور به فروپاشی و انهدام می شود و بمب منفجر می کند .

۱۷- اصلاً اختراع و تولید انواع بمب ها و موادّ منفجره ضرورت ذاتیِ نسل آسفالت است . همانطور که انواع موادّ مخدّر و آرام بخش هم ضرورت ذاتی نفس آتش گرفته و بیقرار تمدّن نفتی است و مثل آبی دوزخی بر آتش دوزخ است که نهایتاً سوزش را تعمیق می کند و تا به ذات و روح آدمی می کشاند و این گشایش طبقات برتر دوزخ در طبقات عمیق تر نفس امّارۀ بشر است .

۱۸- بیزاری انسان آسفالتی از هر چه خاک و طبیعت بکر و غیر آسفالت شده همان بی تابی او در بهشت و غیرت و انقیاد او در دوزخ است که : «آیا حیرت نمی کنی از اینکه کافران چه صبورانه بر آتش دوزخ می سوزند».

۱۹- انسان قیر اندود و آسفالت شده حتّی نسبت به خاک و طبیعت و عطر و بوی گل و گیاه دچار آلرژیهای مرگباری شده است که یکی از آنها انواع آسم های حیرت آور است . این حساسیت آدم اهل دوزخ در قبال کمترین نشانه های بهشت است . این نوع آدم کلّ جهان طبیعت غیر آسفالتی را مملو از میکروب و ویروس می یابد و در قبال آن احساس مرگ می کند . انسان آسفالتی از طبیعت نفرت دارد و با آن خصومت می ورزد . این بدان معناست که دوزخ برای انسان مدرن یک انتخاب کاملاً عمدی است هرچند که از عواقب این انتخاب خبر ندارد و بین راه پشیمان می گردد ولی راه خروج نمی یابد و به یأس ابدی دچار می شود به مصداق این کلام دانته که : «هر که بر این قلمرو وارد می شود باید قطع امید کند» . عصر آسفالت عصر حکومت جهانی یأس است یعنی حکومت ابلیس ! یأس از خدا و امید به آسفالت !

بخش ششم

رویاروئی کفر و ایمان

بسم الله المؤمن

۱- در قرآن می خوانیم که هر آنچه که در نزد مؤمنان ، پاک و خیر و درست است در نزد کافران پلید و شرّ و دروغ است . و این بدان معناست که این دو در دو جهان کاملاً متضادی زیست و احساس می کنند . و این منشأ همهٔ تضادهای بین افراد بشر است که تضادی ذاتی است و تضاد بین کفر و ایمان ، تضادی آشتی ناپذیر و لاینحل است . درحالیکه بین کافران نیز تضادهائی بمراتب شدید وجود دارد که تضاد ذاتی نیست بلکه اختلاف سلیقه و روش است و نیز اختلاف بر سر قدرت در همان جهان کفر است .

۲- جنگ بین کافران سطحی است همانطور که صلحشان . زیرا اصولاً سطحی و دنیائی هستند و قلبی نیستند . ولی تضاد و نبرد بین کافران و مؤمنان ذاتی است و مؤمنان نسبت به کافران فی نفسه کینه و عداوتی ندارند ولی کافران دارای کینه و عداوتی ذاتی نسبت به مؤمنانند زیرا مؤمنان چون آئینه ای در مقابل آنهایند و ناخواسته حماقت ها و دریوزگیهای نفس آنها را به آنها می نمایند و کافران دچار احساس حقارت و لذا حسد و کینه می شوند و در صدد انتقام برمی آیند . که حداقل انتقامشان در قبال مؤمنان همانا تهمت و افتراء زدن به مؤمنان است تا آنها را هم تا سرحدّ خودشان پائین آورند و ذلیل نشان دهند . که در این میان بدترین و کینه جو ترینشان همانا منافقانند یعنی کافران پنهان و بظاهر مؤمن که بدین طریق به اشدّ رسوائی می رسند . زیرا آنهائی که بظاهر هم کافرند بر حسب ظاهر دعوی دین و ایمان ندارند ولی منافقان که باطناً کافر و شقی هستند و تظاهر به ایمان می کنند در رابطه با مؤمنان رسوا می شوند و لذا دست به تهمت می زنند تا مؤمنان را هم چون خودشان ، رسوا و بی هویّت کنند . رسوائی کافران باطنی و عمدتاً برای خودشان است ولی رسوائی منافقان هم باطنی و هم بیرونی و اجتماعی است و لذا واکنش نشان می دهند تا در نزد همانهائی که رسوا شده اند مؤمنان را متهم و بدنام کنند و با خود برابر سازند .

۳- منافقان برای حفظ ظاهر دینی در نزد دیگران هزینه ای گزاف بلحاظ روانی می پردازند و عذابها می کشند . اینهمه هزینه و عذاب به دو دلیل می تواند باشد یکی منافع مادّی حاصل از آن بخصوص در یک جامعه و فرهنگ دینی است و دیگری منافع عاطفی و حیثیتی است . مثلاً کسی که بخاطر حفظ شغل و درآمد خود تظاهر به دین می کند یا کسی که بخاطر عزیز و محبوب ماندن در نزد افراد خانواده تظاهر به ایمان و عصمت می کند . حال اگر این منافع مادّی و عاطفی به دلیلی از میان رفت فرد دیگر دلیلی برای این نفاق نمی بیند و لذا مجبور است که مؤمنان واقعی را متّهم کند تا بتدریج از لباس دین خارج شود تا توجیهی برای کفر آشکار خودش باشد . او نمی تواند خود دین را متهم کند زیرا کسی نمیتواند با صدای بلند صدق و عصمت و وفا و قناعت و پاکی را متهم کند لذا مؤمنان را و گاه بزرگان دین را متهم میکند تا راه را برای کفر آشکارش هموار سازد .

۴- پس می بینیم که بزرگترین و جدّی ترین دشمنان دین و ایمان و مؤمنین نه کافران علنی که کافران پنهان یعنی منافقین هستند در همه جای زمین و تاریخ . زیرا با دین و ایمان به تجارت سنگین و خطیری دست زده اند و کلّ هویّت و حیات و هستی خود را بر این تجارت پلید و ناپاک استوار ساخته اند و از آنجا که همواره خود را بر لبهٔ تیغ رسوائی و سقوط می یابند طبیعی است که از دین و مؤمنان دارای کینه ای عمیق و جدّی باشند و از طریق تهمت زدن مستمر به مؤمنان و اولیای دین ، هم کینهٔ خود را تخلیه می کنند و هم دائم راه را برای بازگشت آشکار خود به کفر هموار و مهیّا می سازند . و از طرفی دیگر بخود می گویند که : اگر دین و مؤمنان نبودند ما مجبور نمی شدیم اینقدر عذاب ریاکاری خود را بکشیم . و لذا منافقان همواره در رأس دشمنان نسبت به مردم و جامعه و کشور و وطن خود هستند و دچار عقدهٔ حقارت و خود - بدبینی شدیدی می باشند که این نیز عذابی دگر از نفاق است .

۵- دیگر از نشانه های منافق اینست که در نزد مؤمن به کافران فحش می دهد و ناسزا و تهمت می گوید و در نزد کافران هم به مؤمنان . او از همه کینه دارد از کافران به این دلیل که چقدر راحت هستند و مجبور به ریاکاری نیستند و از مؤمنان هم به این دلیل که آنها هم بواسطهٔ ایمان خود دارای احساس آرامش و عزّت نفس و استقلالند .

۶- معمولاً منافقان خود را زرنگترین مردم می دانند که هم از خاصیّت کفر برخوردارند و هم دین . و با همه رابطه دارند و از فواید این روابط همگانی هم برخوردارند . شعار منافقان اینست : همه با هم ! آنها گاه این هویّت بی هویّتی و هر جائی خود را سیمای عرفانی هم می بخشند که : همهٔ مردم خوبند و حق در همه هست و اصلاً بدی وجود ندارد و همه مظهر خدایند و ... ؟! و این هم نفاق عرفانی یا عرفان منافقانه است که در جامعهٔ ما تبدیل به یک فرهنگ نوینی شده است . این به اصطلاح وحدت و جهان وطنی دروغین توجیه پوچی هویّت آنهاست چون هیچکس را دوست ندارند .

۷- نفاق که بدترین عذابهاست حاصل عدم انتخاب در قبال کفر و ایمان است . و این انتخاب نکردن منجر به شقه شدن به لحاظ روانی می شود . اینها از کفر و دین بعنوان دو لباس متفاوت در دو شرایط ، بهره می برند و درونشان چاه و خلاء و نفاق عظیمی است که در آن درحال سقوط هستند در درک اسفل السّافلین که در قرآن جایگاه نهائی منافقین است. روانشناسی منافق ، روانشناسی انسانی است که در حال سقوط در یک چاه است که برای نجات بهر خار و سنگی متوسّل می شود و لذا یک لحظه کافر می نماید و لحظه ای دیگر مؤمن . او کافران و مؤمنان هر دو را احمق می پندارد و خود را خردمند . درحالیکه او براستی احمق ترین مردم است زیرا حتّی در دنیا هم نهایتاً بهره ای نمی یابد . او محصول رویاروئی کفر و ایمان است و از این رویاروئی و نبرد بیزار است و لذا کبادهٔ صلح و وحدت و بشر دوستی پوشیده است . درحالیکه از همه متنفّر است همانطور که همه از او بخصوص نزدیکانش . منافق نمی تواند هیچکس را دوست بدارد زیرا خودش را نمی تواند دوست بدارد . او یک هیچ است ، هیچی ریاکار !

۸- هر تضاد و جدال و نبردی از اعماق خانواده تا حکومتها و جوامع بشری از رویارویی کفر و ایمان است که در سه جبههٔ کلّی و بصورت سه ماهیّت از نبرد خودنمائی می کند که عبارتند از کفر ، ایمان و نفاق : جنگ کافران و مؤمنان، جنگ کافران و منافقان و جنگ مؤمنان و منافقان . و نیز نبردهای اندرونی کافران با همدیگر و منافقان با همدیگر. فقط مؤمنان حقیقی با هم نبردی ندارند مگر اینکه منافقی در میان باشد .

۹- البتّه بین مؤمنان نیز جدالی صالحانه و فکری- عاطفی در جریان است که مربوط به جریان شرک زدائی از ایمان میشود. نوعی رقابت سازنده و دوستانه مشابه آنچه که در یک کلاس درس ممکن است پدید آید .

۱۰- مؤمنان با کافران و منافقان جنگی ندارند مگر اینکه در دفاع از خود در قبال تهاجم و تجاوز آنان باشد .

۱۱- جنگ بین کافران تماماً بر سر قدرت مادّی است . درحالیکه جنگ بین منافقان و کافران بر سر اثبات حقانیّت هویّت است . حرف دل منافقان اینست که نباید کفر و فساد را آشکار ساخت وگرنه دچار نابودی می شویم و لذا کافران را هم دعوت به ریا می کنند . و حرف دل کافران اینست که اگر تظاهر به ایمان کنیم پس چگونه از قدرت خود بهره گیریم و توسعه یابیم زیرا این تظاهر موجب محدودیّت می شود و مانع جهانی شدن است .

۱۲- نبرد کهن و تاریخی درون خانواده ها که موسوم به تضاد یا نبرد بین نسل هاست که بین والدین و فرزندان جریان دارد همان نبرد بین نفاق والدین از یکسو و کفر یا ایمان فرزندان از سوی دیگر است زیرا عموماً والدین در قبال فرزندان خود منافق می شوند . پس در حقیقت نبرد بین صدق و ریا می باشد نبرد بین حاکمیّت و مردم هم عموماً از همین ماهیّت است .

۱۳- نبرد بین کفر و ایمان به زبان ساده نبرد بین دو احساس و منطق است . نبرد بین این باور و احساس که سرنوشت و مدیریّت کلان زندگی را بایستی با منشأ خلقت در میان نهاد و او را باور داشت و به او امیدوار بود و از منابع قدرتهای دنیوی حذر کرد . و این باور و احساس که بایستی به منابع قدرتهای دنیوی متصل شد و تحت نظر و اراده و برنامهٔ آنها زیست و به آنها امیدوار بود و به پیش رفت . نبرد بین خوش بینی و بدبینی به خدا است . نبرد بین زندگی آرام و زندگی پر دغدغه و متشنّج و جدال آمیز است . نبرد بین صلح و جنگ است . و طبیعی است که حامیان صلح به لحاظ دنیوی عموماً ضرر می کنند زیرا میدان نبرد را ترک می گویند چون حامی صلح هستند .

۱۴- و امّا نبرد زناشوئی نبردی کامل و همه جانبه است و نبردی بین هر سه جناح کفر و ایمان و نفاق می باشد و لذا پیچیده ترین نبردهای بشری می باشد و مزمن ترین آن و نیز سرنوشت سازترین نبردهاست و تکلیف کفر و ایمان را در همهٔ عرصه های اجتماعی و اقتصادی تعیین می کند . خانه دانشگاهی است که هر یک از اعضایش بعنوان یک فارغ التحصیل کامل کفر یا ایمان و یا نفاق بیرون می آید و وارد جامعه می شود .

۱۵- نبرد اساسی تر کفر و ایمان در نفس هر یک از افراد بشری در جریان است که نبردی بین خودباوری و خداباوری است یا خود - محوری و خدا - محوری و اینکه نهایتاً در هر امری اولویّت و ارجحیّت و حق وتو با کدامیک از این دو باشد .

۱۶- در قبال احساس و اراده و تصمیمات هر فرد بشری در درونش یک نیروی دیگری هم قرار دارد که او را در هر امری به چالش می کشد و مسئول می سازد . این همان جناح ایمان فطری یا وجدان است که حتّی در کافرترین انسانها هم حضور دارد مگر اینکه فردی آنقدر به وجدان خود بی محلّی کرده باشد که بکلّی وجود را ترک کرده باشد و به نسیان یا خواب عمیقی رفته باشد .

۱۷- ولی آدمی بمیزانی که آموزه های کتابی و معارف عاریه ای و توجیهی کسب می کند به نیروی سوّمی هم می رسد که باید آنرا جناح نفاق نامید که هنرش توجیه و تقدیس و حمایت منطقی از «من» کافرانه و خود - محور در مقابل ایمان فطری و وجدان است . حربهٔ نفاق تماماً از جنس عقل و علم و تئوری پردازی و علم تبدیل و کیمیاگری است . که نباید را تبدیل به باید می کند و کفر را لباس دین می پوشاند . این همان ابلیس است که آدمی را در عمل به کفرش بواسطهٔ منطق و توجیه گری ، مغرور می سازد و خود - محوری را پشتیبانی می نماید .

۱۸- آن نبرد سه گانه در نفس هر انسانی نیز بلاوقفه در جریان است .

۱۹- پس ابلیس ، خدای انتخاب نکردن بین کفر و ایمان است و خدای مکر و تبدیل کفر و ایمان به یکدیگر. و خدای غرّه کردن آدمی بخودش . و خدای زیبا سازی زشتی و ثواب نمائی گناه است . و خدای تبدیل خیانت به خدمت است و تجاوز به ایثار . و خدای تبدیل فسق به عشق . و نهایتاً خدای تبدیل ابلیس به خودِ خداست که این خدا نام مستعار و آسمانی «خود» است .

۲۰- ابلیس ، خدای مخلوط و قاطی کردن خوب و بد و زشت و زیبا و کفر و ایمان است . و این انتخاب نکردن را مترادف هر دو را انتخاب کردن می سازد . این خدای شرک است که عاقبت منافق می شود و این رسوائی ابلیس است . و آدمی تا بدانجا می رود که خود را سپر بلای ابلیس می سازد تا ابلیس رسوا نگردد. و این پرستش و بنده گی ابلیس کردن است .

۲۱- نبرد بین کفر و ایمان نبرد بین خود و خداست به رهبری انسان که همان عقل و وجدان اوست . اینکه چه کسی را فرمانده و مراد خود سازد : خود را یا خدا را ! اینکه چه کسی تسلیم دیگری باشد . خود تسلیم خدا باشد یا خدا تسلیم خود باشد . آنکه خود را تسلیم خدا می کند بالاخره در این انتخاب به بن بست می رسد که بناگاه کسی بنام پیر یا امام پیدا می شود تا آدمی را در ادامهٔ راه یاری دهد . و پیر یاری دهندهٔ ایمان فرد است در نبرد بر علیه کفرش .

بخش هفتم

حقّ سنن و رسوم

بسم الله القدیم

۱- یک معنای هر سنّت و رسمی همان قدمت است و این قدمت هرچه بیشتر باشد تا سرحدّ قداست می رسد و لذا سنن مذهبی از مزمن ترین سنن هستند . و همینطور است که عبادات از مقدّس ترین سنن و رسوم بشری محسوب می شوند زیرا قدیم ترین موجود یعنی خدا را مخاطب می سازند .

۲- اینست که در قبال احکام هر پیامبر جدیدی بزرگترین حجّتی که اقامه می شود همان سنن و رسوم آباء و اجدادی است و لذا با توسّل به قداست و قدمت نژادی برعلیه هر پیامبری قیام شده است .

۳- همچنین است که قدیمترین اعمال و عادات بشری دارای شدیدترین آداب و رسوم هستند مثل آداب غذا خوردن یا ازدواج کردن و مرگ .

۴- قدمت و عادت نیز از یک ماهیّت هستند همانطور که شدّت هر عادتی به قدمت آن است .

۵- برخی از آداب و سنن و رسوم بقدری عمیق هستند و در نفس بشری ریشه دارند که بدون اجرای آن رسوم اصل یک عمل یا واقعه بکلّی از اعتبار و هر معنا و ارزشی ساقط است .

۶- مثلاً واقعهٔ ازدواج بدون برگزاری مراسم عروسی و سائر متعلّقات به آن گوئی هیچ اعتباری ندارد نه از جانب نژاد و مردم و بلکه حتّی از جانب خود زن و شوهری که ازدواج می کنند .

۷- یا آداب و تدارکات و مراسم سال نو در هر قومی به گونه ای اهمیّت دارد که بدون اجرای آن گوئی سال نوئی اتفاق نمی افتد .

۸- مراسم کفن و دفن دارای چنان اهمیّتی است که بدون اجرای آن گوئی مرگ آن مرده ، مقبول نمی افتد .

۹- و یا در عصر جدید مراسم جشن تولّد نیز بگونه ای است که اگر برگزار نشود فرد دچار افسردگی شدید شده و کلّ زندگیش دچار اختلال می گردد و گوئی ایشان بدنیا نیامده است یا در زنده بودنش تردید و مانعی بزرگ پیش آمده است .

۱۰- فقدان برگزاری بسیاری از مراسم تا حدّی است که نوعی خیانت یا گناه نابخشودنی تلقّی میشود که مطلقاً جبران پذیر هم نیست .

۱۱- این چه معنائی دارد ؟ مخصوصاً در عصری که ابتدائی ترین ارزشهای اخلاقی و عادات معنوی با افتخار زیر پا نهاده می شود .

۱۲- رعایت بسیاری از رسوم امروزه بمراتب شدیدتر از دوران قبل شده و با تشریفات بسیار عظیم تری اجرا می گردد. قداست مالیخولیائی اکثر این مراسم فقط در عصر مدرنیزم پدید آمده است که سابقهٔ تاریخی ندارد . این یعنی چه ؟

۱۳- کلاً تاریخیگری بشر در عصر ابداعات و نیهیلیزم اخلاقی و فکری و فطری و آزادیخواهیهای جنون آمیز، بس جای تأمل است.

۱۴- گوئی هرچه که بشر پوچتر و کافرتر می شود به مراسم توخالی و تاریخی آباء و اجدادی و اجتماعی اش بیشتر اهمیّت و اعتبار می دهد . فی المثل مراسم کریسمس و عید نوروز هرساله مجلل تر و مالیخولیائی تر و پرهزینه تر و با غوغای بیشتری برگزار می شود و یا مراسم کفن و دفن اموات و نیز ازدحام فزایندهٔ مردم در سراسر جهان در معابد .

۱۵- آیا بشر مدرن اجتماعی تر و تاریخی تر شده است یا خرافی تر و توخالی تر که برای انجام خصوصی ترین اعمال و اقدامات شخصی خود محتاج اینهمه جمعیّت و بلوا و هزینه است .

۱۶- هرچه که هویّت درونی بشر پوچ تر می شود و قدرت اراده و تصمیم کاهش می یابد توسل به این نوع اجتماعات و هزینه ها و نمایشات شدیدتر می شود تا جایگزین این خلاء درونی و فردی گردد و فرد در جمع گم باشد و مسئولیت به گردن دیگران باشد. مثل ازدواجهای جدید که هزینه های نجومی دارد با مهریه های نجومی تر که گوئی پشتوانهٔ بی بنیادی رابطهٔ زن و شوهر جوان است . و گاه مدّت زندگی زناشوئی کمتر از مدّت نامزدی و تدارک و مهیّا سازی برای ازدواج رسمی است .

۱۷- بشری که فطری ترین باورها و رسوم اخلاقی و معنوی و دینی پدران خود را طرد و لعن و مسخره می کند چگونه به برخی از رسوم بی معنا و براستی ابلهانه و مضحک تا این حدّ بها می دهد . بشری که به بهانهٔ عقل و علم و پیشرفت عقلانی منکر مقدّسات و معنویات می شود در این نوع مراسم رسوا می شود . یعنی هرکجا و بهر بهانه ای که جمعیّت و ازدحام و عیّاشی و سورچرانی باشد دیگر نیازی به معنا و عقل و علم نیست .

۱۸- بقول معروف اینهمه جنجال و هزینه و نمایشات فقط بخاطر «هیچی» است تا این هیچی و پوچی پنهان شود و کسی متوجه اش نگردد مخصوصاً آن افرادی که عامل و برگزار کننده هستند .

۱۹- درواقع باید گفت که حقّ این نوع رسوم همان ناحقی آن است و اینهمه هزینه هم به مثابهٔ کفارهٔ این عمل ناحق است و یا حتّی حقّ سکوت به اطرافیان تا گندش را در نیاورند . بمیزانی که در این وقایع مثل عروسی یا سال نو یا حتّی عزائی کسی براستی نه نو می شود و نه وصلتی صورت می گیرد و نه عهد و وفائی در بین است و نه کسی ناراحت است آنهمه جمعیّت و نمایش و هزینه و سورچرانی برای تظاهر به این اموری است که اصولاً نیست .

۲۰- در این مراسم غایت هیچی و پوچی و دروغ رسوا است و گاه به بهانه ای هم حوادثی رخ می دهد که موجب فروپاشی این نمایش می گردد که پوچی تبدیل به تشنّج و جنون می شود . شاید تنها خاصیت مثبت این مراسم آن باشد که همهٔ آدمهائی که از هم منزجرند گرد هم آورده می شوند تا ساعاتی یکدیگر را تحمّل کنند .

۲۱- و قاعدهٔ نهائی و کلّی تر اینست که بمیزانی که افراد بشری میان تهی تر می شوند جمع تر می شوند تا در این جمعیّت ها برای ساعتی خود را بدست فراموشی بسپارند و گم باشند و خود را نبینند . این راز کلّی مدنیّت بمعنای گردهمائی مدرن است . و نیز راز دموکراسی و اصالت جامعه . درست به همین دلیل در دوران پیشین اگر در جائی ده نفر جداً گرد هم می آمدند تبدیل به قدرتی حقیقی جهت تغییر و تحوّل می شدند ولی امروزه ده میلیون نفر هم در یک جا، چنین خاصیتی ندارد الاّ در ایجاد جنون و تشنّج و هرج و مرج مثل استودیوهای ورزشی .
معنای دیگر این نوع مراسم اینست که بمیزانی که انسان عصر جدید از خود بیگانه و در خود بی ریشه است به مراسم تاریخی متوسّل می شود تا احساس وجود کند . بمیزانی که قدمت وجودی اش از دست رفته به قدمت تاریخی روی کرده است .

بخش هشتم

آدمیّت و چیزیّت

بسم الله النفیس

۱- آدمی یا هست یا دارد : یعنی آدمی یا آدم است یا چیز و چیزهائی است مثل همسرش، فرزندش، خانه اش، تلویزیون و فرش و دکوراسیون و اتوموبیل و ... و مدرک و عنوان و لباسی که بر تن دارد .

۲- آدمی یا هست یا دارد : یا در حال آدم شدن است و یا در حال پولدار شدن .

۳- آدمی یا هست یا دارد : آدمیّت حاصل خودآگاهی از عدمیّت خویش است و روی به عدمیّت دارد تا هستی اش را از ازلیّت خود بخواهد و بسازد و خلق کند .

۴- آدمی یا هست یا دارد : آنکه هست همواره هستی اش را به نیستی می زند تا ببیند که چقدر هست .

۵- آدمی یا هست یا دارد : آنکه نیست ، بدنش را بواسطۀ دکوراسیون اشیاء و مالکیّتهایش سنگین می سازد تا احساس هستی کند و هستی اش چیزهائی است که به او آویزان است .

۶- آدمی یا هست یا دارد : آدمیّت از منظر اشیاء یا عدمیّت است یا چیزیّت !

۷- آدمی یا هست یا دارد: یکی هست و دیگران مشغول چیزی شدن هستند: ماشین شدن، خانه شدن، دکتر یا مهندس شدن، رئیس شدن، پدر یا مادر شدن، چاق یا لاغر شدن، بدهکار یا بستانکار شدن... بالاخره یک چیزی شدن بهتر از نبودن است.

۸- آدمی یا هست یا دارد : و برخی هم که هیچ ترند علاوه بر چیزهائی شدن می خواهند بیشتر از چیزها باشند و لذا چیزهای معنوی تر می شوند : ماشین دکتر ، خانه مهندس ، کامپیوتر فیلسوف ، سرمایه دار درویش و عارف وو... و پول شاعر ... .

۹- آدمی یا هست یا دارد : پولی که شعر هم بگوید و کارخانه ای که عارف هم باشد یا اتوموبیلی که عاشق هم باشد براستی از نوادر خلقت است و این نیز در خور احسن الخالقین است . آدم یا خلیفۀ خداست و یا خلیفۀ اشیاء .

۱۰- آدمی یا هست یا دارد : آدمی یا آدم است که بوی عدم می دهد در دماغ چیزها . و یا چیزی است مثل خانه و اتومبیل و تلفن همراه و کامپیوتر و تلویزیون که کمی هم بوی آدم می دهد که بی شباهت به بوی عطر ادکلن نیست که گاه نر است و گاه مادینه . و چه بسا نه نر است و نه ماده .

۱۱- آدمی یا هست یا دارد چیزی می شود مثل خیلی چیزهای دیگر که شباهت زیادی به آدم دارد اتفاقاً!

بخش نهم

از عدم تا وجود

بسم الله الواجد

۱- آنکه می ترسد از باختن و از دست دادن ، می ترسد از تنها شدن و خود شدن ، می ترسد از بودن ! چرا ؟

۲- چرا «بودن» اینقدر هولناک است حتّی بدتر از مردن ؟

۳- کسی که دم موت است فقط نگران چیزهائی است که از او باقی می ماند . گوئی خودش را بی صاحب در نزد دیگران جا گذاشته است .

۴- آنکه می میرد دارد بسوی هستی خود می رود ولی آنقدر از هستی خود غافل است که روی به پشت سرش دارد یعنی به نیستی اش .

۵- آدمی آنگاه هم که نیستی اش را یعنی چیزها و آویزه هایش را می اندازد به جبر یا به اختیار ، تازه بیمار می شود . آیا هستی نوعی مرض است .

۶- آیا هستی وضعی و چیزی است که نمی توان آنرا بدون هیچ اشتغال دیگری ، دریافت و تحمّل کرد ؟

۷- آیا «هستی» براستی همان نیستی است ؟

۸- آیا هستی همان داشتن ها و شدنها و ابتلائات است : اشیاء ، عنوان ها ، صفات ، بیماری ها و امثالهم.

۹- آیا نمی توان بدون غم یا شادی ، امید یا یأس ، عشق یا نفرت و غیره ، بود ؟

۱۰- آیا نمی توان بدون فکر و خیال و احساسات ضدّ و نقیض ، بود ؟

۱۱- آیا نمی توان بدون چیزی مصرف کردن یا چیزی تولید کردن ، بود ؟

۱۲- آیا نمی توان بدون حسرت دیروز و دغدغه و امید فردا ، بود ؟

۱۳- آیا نمی توان در «حال» بود ؟

۱۴- آیا در حال بودن همان نابودن است ؟

۱۵- آدمی برای بودن خود محتاج توصیف است و برای توصیف محتاج صفات است و اینست مسئله .

۱۶- آیا آدمی می تواند بی هیچ تعریف و توصیفی از خودش و برای خودش ، باشد ؟

۱۷- آیا آدمی می تواند بی آنکه خوب یا بد باشد ، باشد ؟

۱۸- ولی نیازهای غریزی انسان به او امکان «بودن» در حال را نمی دهد و حالش را می گیرد و می بردش به گذشته یا آینده و یا در اشیاء و سائر آدمها . یعنی از هستی ساقطش می کند .

۱۹- اینست که آدم به جستجوی خداست تا خدا شود و یا در حریم او بی نیاز گردد و هستی یابد .

۲۰- ولی اگر آدمی قلمرو هستی یعنی «حال» و بی چیزی و تنهائی و بی صفتی را درک و تصدیق و طلب کند به بی نیازی می رسد یعنی به حال می رسد .

۲۱- آدمی هستی ندارد زیرا آنرا نمی شناسد و طلب نمی کند و بلکه آنرا نیستی می فهمد . یعنی جای هستی و نیستی در نزد انسان عوض شده است و لذا واژگونسالار و واژگون پندار و واژگون کردار و واژگون گفتار است .

۲۲- انسان جانشین خدا نیست بلکه جانشین فناست .

۲۳- و به بیان دیگر چونکه آدمی جانشین خداست و هستی او را هستی خود پنداشته ، از هستی خود بیگانه شده است .

۲۴- آدم ، عدم است و خداوند هم این عدم را برجای خودش که وجود است نشانده است . و لذا لحظه ای از جای خدا اگر برخیزد ، نیستی خود را می یابد و فکری بحال خود می کند .

۲۵- آدمی چون بر جای خدا نشسته و خلیفۀ اوست او را منکر و کافر است و خودش را خدا می پندارد .

۲۶- حال اگر کسی از جائی که نشسته لحظه ای برخیزد نیستی خود را می یابد و به خدا ایمان می آورد یعنی متوسّل به هستی او می شود تا نابود نشود . و مؤمن یعنی همین : ایمان عدم به وجود و طلب وجود از وجود !

۲۷- امر به تقوا بمعنای ترس و حذر کردن از خدا (اتق الله) یعنی همین برخاستن از جای او و در هر عمل و حالی از خود ترسیدن و از خود پرستی فاصله گرفتن . زیرا آدمی خودش را همان خدا می یابد و این سوء تفاهم علّت تمام کفر و نیستی اوست .

۲۸- به همین دلیل خدای چنین آدمی که بر جای او نشسته هم خدای ذهنی و یک ایدهٔ مخلوق خودش است که در حقیقت همان خود مطلق آدم است و بقول خودِ خدا همان هوای نفس آدم است که آنرا بنام خدا می خواند و می پرستد . و کفری جز این نیست .

۲۹- و اینست که خداوند ، آدم را امر به اطاعت بی چون و چرا از انبیاء و اولیای خود یعنی دوستانش نموده است . که به یاری آنان از جای خود برخیزد تا نیستی خود را ببیند و طالب هستی شود و آدم شود .

۳۰- و اینست که در قرآن اینهمه تکرار شده که ورد زبان همهٔ انبیای الهی به مردم این بوده که : اتق الله و اطیعون ! یعنی برحذر باشید از خدا و پیروی کنید ما را . یعنی بترسید از خدا و از اینکه بر جای او نشسته اید . حیا کنید و برخیزید و جایش را بخودش تحویل دهید و از ما اطاعت نمائید زیرا ما چنین کرده ایم پس از ما پیروی کنید تا هدایت شوید .

۳۱- درست بهمین دلیل است که کافران اینقدر متکبّر و مغرورند و مؤمنان که از جای خدا برخاسته و برجای آدمیّت (عدمیّت) خود نشسته و در طلب وجودند از او ، اینقدر ترسان و لرزانند از خطر نابودی . و اینست تواضع !

۳۲- تواضع در لغت بمعنای نشستن در «وضعیّت» خویشتن است و این همان اساس عدالت است . و برنخاستن از جای خدا همان اساس ظلم و دزدی است و دروغ و ریا .

۳۳- اینست که «من» کافران اساس دروغ و کفر و شیطنت آنهاست زیرا کذب است زیرا آنچه را که من یا خودم مینامند خداست . نام «خود» را بر خدا نهاده اند و نام خدا را بر خود .

۳۴- آنکه از خویشتن برخیزد و عدمیّت خود را بپذیرد (به یاری پیر یا امام) تازه طالب وجود می شود و وجود انسانی می یابد و انسان می شود : آن سان ! سانِ خدا ! بی نیاز و صاحب وجود و مقیم در حال و جاودانه و بی تا و یگانه !

۳۵- کسی که برجای خدا نشسته هرچند که خدا را در احکام اطاعت کند و بپرستد تازه مشرک است در منطق قرآن . و خداوند او را «ظالم عظیم» می نامد و نجس . که همهٔ اعمال و تلاشهایش محکوم به ابطال و پوچی است . زیرا خود را شریک خدا قرار داده است یعنی عدم را با وجود مخلوط کرده است و وجود را به عدم نجس نموده است . و همهٔ بی امامان و کسانی که تحت اطاعت امامی زنده نیستند چنین اند .

۳۶- و آنکه در عدمیّت خود هستی انسانی یافت و خود را به دست خود و یاری امامش خلق کرد و صاحب وجود شد تازه با خدا دوست می شود و ولی الله می شود . یعنی در وجود با خدا دوستی می کند . کسی که نیست چگونه می تواند با خدا دوستی کند و خدا را بپرستد .

۳۷- آنکه از سر جای خود نمی جنبد یک حیوان است که فقط احساس خدائی دارد. عدمی است که احساس وجود دارد و همین ! و این یک مالیخولیا و جنون است . «پروردگارا اکثر مردمی که خود را خداپرست می نامند که اجنّه را میپرستند» - قرآن .

۳۸- چنین کسی بالاخره شیطان به سراغش می آید البتّه به امر خدا تا در ادّعا و احساسش رسوایش نماید. یعنی شیطان او را با ترفندهای مخصوصی از جایش بلند می کند و به اشیاء پرستی و همسر و فرزند پرستی و انواع دنیا پرستی مبتلا می کند و جایش را در وجود اشغال می سازد و او را به ورطهٔ عدم می اندازد که ورطهٔ احساس نابودی و وحشت و حرص و ولع و جنون و شتاب است .
«شیطان به امر خدا به هر مدّعی دروغگوئی نزدیک شده و او را رسوا میکند» - قرآن . یعنی آدمی که عدم است و دعوی وجود می کند و در عین خودپرستی ادّعای خداپرستی دارد .
آری شیطان او را از خانهٔ وجود بیرون می آورد و بین او و خدایش حائل میشود و درب خانهٔ وجود یعنی درب دل را بر او مسدود میکند و دلش را محاصره می نماید و او را بسوی چیز شدن میکشاند. اینست عاقبت کسی که نمیخواهد آدم شود .

۳۹- اینک انسانی که از جای خدا برخاسته و عدمیّت خود را پذیرفته و وجود انسانی یافتـه و دوست خدا در وجـود شده است یکبار دگر باز می گردد و بعنوان صاحب وجود بر جای خدا می نشیند و خلیفة الله حقیقی می شود و اینست عدالت.

۴۰- مرحلهٔ اوّل یعنی از خود برخاستن و از خدا حذر کردن همان تقوا است و مرحلهٔ دوّم بعد از وجود یـابی و رجعت بـه خانهٔ خدا و مقام خلافت نیز تقرّب است : تقرّب الی الله . و مرحلـهٔ سوّم کـه مستقر شدن در خویشتن است مقـام خلافت اللهی است .

۴۱- و امّا امر تقوا که امر اوّل و اساس دین و معنویّت و اخلاق و آدمیّت است امری تمامـاً مربـوط بـه رابطـهٔ انسـان بـا جهان و جهانیان است که در محورش رابطـهٔ انسـان بـا انسـان است کـه در کمـالش همـان رابطـهٔ انسـان بـا پیر و امـامش میباشد .

۴۲- امور کـاملاً فردی و خصوصـی مشمول حـال امر تقوا نمـی شوند مثلاً تقوا در خوابیدن نـامفهوم است مگر اینکـه اینگونـه باشد که انسان بیش از حدّ ضروری نخوابد و خود را موظف بـه اموری بدانـد و بولهوسانـه عمل نکند کـه این وظیفه هم مربوط به سائر انسانها می شود مثل تعهّدات خـانوادگی . پس خود خـواب شـامل تقوا نمی شـود . یعنـی تقوا امری مربوط بـه روابط انسان است .

بخش دهم

حقّ خانه

بسم الله المقیم

۱- هر حیوانی نیازمند لانه و هر انسانی محتاج خانه است - علی (ع) .

۲- گوئی خانه یا لانه و منزلگاه یک ویژگی و نیاز مختص جان و جانداران است . و شدّت جان در هر موجودی نیاز به خانه را شدیدتر می سازد .

۳- خانه یا لانه بمعنای مکانی دارای سقف است که فضای ویژه ای منفک از جهان پیرامون ایجاد می کند . راز این جدائی چیست ؟

۴- چرا آدمی در خانه اش احساس امنیّت می کند . آیا فقط بدلیل سرما و گرما و وجود موجودات موذی است . آیا این امنیّت اساساً فیزیکی و طبیعی و برای محافظت از جان است ؟

۵- آری به لحاظی همین است و جز این نیست و لذا جانداران به هنگام خواب شدیدتر به خانه و لانه نیاز دارند زیرا بیشتر در خطر قرار دارند .

۶- ترس از جان اساس خانه پرستی هر جانداری است که گاه برای حراست از آن حتّی جانش را به خطر می اندازد .

۷- و انسان بیش از هر جاندار دیگری نیازمند خانه است و خانه پرست .

۸- ترس یکی از ویژگیهای جان است . و چون انسان دارای شدیدترین جانهاست ترسوترین جانداران هم هست و لذا خانه سازترین و خانه پرست ترین جانداران .

۹- جان ، عالیترین و لطیف ترین و عمیق ترین حس هستی را برای حاملانش به بار می آورد که در انسان بواسطۀ داشتن روح به اوج کمال می رسد .

۱۰- آدمی حسّ هستی انسانی اش را باید نه از طریق جان بلکه بواسطۀ روحش دریافت کند و اینست فرق هستی انسانی از حیوانی و لذا جان پرستی و خانه پرستی در شأن انسان نیست و برایش حقارت بار و ذلیل کننده می باشد زیرا انسان دارای یک گوهرۀ برتر از جان است که آدمی را در مقامی برتر از جانداران قرار می دهد و نیز ایمنی می بخشد و آن هستی روحانی است .

۱۱- و لذا انسان غافل از روح و بیروح، ترسوترین جانداران است و بجای لانه، خانه ها و کاخهائی مستحکم میسازد تا در آنجا احساس امنیّت کند هرچند که نتیجۀ حاصله معکوس است و ترسو ترین آدمها همانا کاخ نشین هایند .

۱۲- اینست که انسان برای رسیدن به هستی روحانی باید از هستی جانوری خود بگذرد و فراتر رود و این یکی از امتحانات تعالی انسان است که مقام شهادت است که بمعنای الحاق به روح می باشد و جهش از جان .

۱۳- نباتات بایستی از هستی جمادی فرا روند و حیوانات هم از هستی نباتی . و انسان هم از هستی حیوانی . و این درجات هستی و حسّ هستی است : جمادی ، نباتی ، حیوانی و روحانی . و از هستی روحانی هم فراتر داریم و آن هستی الهی است که مقام متألّهین است یعنی انسانهای الهی شده و اولیای خدا . و این هستی ذاتی یا هستی فی نفسه است که وجود محض مطلق است .

۱۴- البتّه هستی ماقبل از جمادی هم داریم که هستی ذرّه ای است و عالم ذر نامیده می شود که منشأ همۀ موجودات است که نابترین و ازلی ترین ماهیّت آن که مرحله ای قبل از عالم ذر است ، عالم نور می باشد که ذات ذرّه است همانطور که نور هم از ذرّات فوتون است که ذرّات مطلقاً بی جرم و حجم هستند . بدین ترتیب می توان هفت درجه و تجلّی از هستی را برشمرد : عالم نور ، عالم ذر ، عالم جماد ، عالم نبات ، عالم حیوان ، عالم روح و عالم ذات یا هاهوت که همان مبدأ ازلی است و ذاتاً نوری می باشد منتهی نوری جمیل . یعنی مبدأ و معاد هستی یکی است و هستی از نور تا نور گسترده است و این امر به لحاظ علمی هم به اثبات رسیده است .

۱۵- خانه و خانه داری و خانه پرستی حیوانات و بشر حیوانی ، درواقع بمعنای رجعت و پناهنده شدن به جمادیّت است زیرا خانه از جماد است . و این تحقیر و ضعف جان است .

۱۶- بنابراین بی نیازی از خانه یک جهش عظیم در ماهیّت هستی انسان است که او را از هستی حیوانی به هستی روحانی بالا می برد و قرار گرفتن در موقعیّت روحانی همانا قرار گرفتن در حریم امر و ارادۀ الهی است همانطور که در قرآن روح را مترادف امر خدا می یابیم .

۱۷- هستی روحانی که روح خدا را خانۀ خود قرار می دهد یک پله مانده تا خود خدا و عالم هاهوت و نور ازل و درواقع رویاروئی با جمال نوری خداوند و لقاء الله است .

۱۸- در حقیقت هستی از مرحلۀ ذر تا جان در عرصۀ هبوط و سقوط و نزول از اعلیٰ العلیین به اسفل السّافلین است که جان غایت این اسفل است و لذا انسانِ حیوانی که هنوز هستی روحانی نیافته ذلیلترین و بدبخت ترین موجودات است که هستی خود را در اشدّ خطر و ضرر می یابد و لذا تماماً در هراس است و برای نجات از این هراس به جماد پرستی (بت

پرستی) و اشیاء پرستی و مال پرستی و تکنولوژی پرستی و خانه پرستی روی می آورد تا از هراس خود بکاهد ولی هراسش مستمراً شدیدتر می شود تا مجبور می شود مسلّح به بمب اتم شود .

۱۹- این شیء پرستی و جماد پرستی جلوه های خانه پرستی بشر است . و خانه پرستی غایت جماد پرستی بشر است که در عرصهٔ هستی حیوانی رخ می دهد و چون آدمی بوی روح را شنیده است لذا حیاتش شدیدتر و به همان میزان هراسانتر است . و از فرط شدّت این هراس است که به روح و خدا گرایش می یابد و مذهبی می شود .

۲۰- مذهب و معنویّت و معرفت تنها راه رهائی انسان از هراس جان در بند جمادی است و تا آدمی به روح نرسیده در هراس است و رستگاری همان دستیابی به روح بمعنای اراده و امر الهی در خویشتن است و الحاق به روح خدا .

۲۱- روح خدا در تجسّم بیرونی اولیای الهی هستند که از مصادیق روح الله می باشند . و اینست که خداوند می فرماید: «ای مؤمنین از روح الله مأیوس مباشید» - زیرا اولیای خدا آخرین کانون حریم امن الهی هستند که انسان را از هراس جان در بند جماد می رهانند و به روح ملحق می کنند . این همان الحاق به وجود پیر یا امام است و رهائی از اسارت خانه پرستی و جماد پرستی و مالکیّت پرستی و دنیا پرستی که صور متفاوت همان خانه پرستی است که مستمراً بر هراس می افزایند و انسان را بسوی تسلیحات مرگبار می کشانند . این همان تبدیل جمادی به سلاح های نابود کننده است و آدم هراسان درواقع این سلاحها را خانهٔ نهائی خود می سازد که فقط در کنار آنها درحالیکه در اوج هراس است احساس امنیّتی شیطانی و کاذب دارد .

۲۲- در روانشناسی آدمهای اسلحه پرست درک می کنیم که خانهٔ وجودشان لولهٔ سلاح آنهاست و بلکه تمام هستی و جانشان در گلولهٔ اسلحه شان کمین کرده است و خود مبدّل به یک گلولهٔ آتشین شده اند . آنها در شلیک به دشمن درواقع خودشان هستند که به دشمن حمله می برند تا او را نابود کنند . بهمین دلیل قاتل هم بهمراه مقتول، نابود میشود بلحاظ روانی در همان لحظه که گلوله منفجر میشود در بدن مقتول. و این غایت جماد پرستی و خانه پرستی انسان بیروح است .

۲۳- نگاه کنید که امروزه «خانه» مبدّل به بزرگترین معضلهٔ چالش انگیز و جنگ آفرین در سراسر جهان شده است و هراس بی خانگی همه را به جنون انداخته است و بخش اساسی جنگهای افراد و گروهها و ابرقدرتها برای مسکن و خانهٔ بهتر و بزرگتر است . معضلهٔ کشور گشائی هم از همین جنس بوده که شامل شاهان و ابرقدرتهاست . جنگ اعراب و اسرائیل که در محور همهٔ منازعات بین المللی قرار دارد چیزی جز جنگ برای خانه نیست . هرگز بشر تا این حد در هراس بی خانگی نبوده است و این از خاصیت محوری مدرنیزم و مدپرستی و بت پرستی و جماد پرستی است .

۲۴- هرچه که جان بیشتر در جماد فرو می رود و با جمادات و اشیاء بیجان محاصره و مصادره و تسخیر می شود هراسش هم شدیدتر می شود درحالیکه به قصد رهائی از هراس به بت پرستی کشیده می شود و این فریب ابلیس است .

۲۵- و این عذاب حاصل از جان پرستی است . آدمی بمیزانی که از جان فراتر می رود ایمن تر می شود . و اینست که نخستین امتحان برای یک مؤمن که روی به روح دارد امتحان از جان گذشتن است و این اوّلین جهش بسوی خانهٔ روح و هستی روحانی است . خانهٔ برحقّ انسان خودِ خداست و انسان در حریم قرب الهی و نهایتاً در فنای اوست که به امنیت جاوید می رسد زیرا به ذات هستی ملحق می شود و آنگاه کلّ جهان هستی را خانهٔ امن خود می یابد که تحت فرمان اوست و در تسخیر او . آدمی تا از جان نگذرد از هراس جان ایمن نمی شود . جان در خانهٔ تن همواره در هراس است .

۲۶- آدمی ذاتاً حامل روح خدا و خلیفهٔ خدا و خدائی است و لذا خانه ای کوچکتر از کلّ کائنات را ذاتاً نمی پذیرد و در آن احساس امنیّت و عزّت نمی کند . اینست که مردان خدائی و قلندران یک لا قبا انسانهای جهانی و ماورای جهانی هستند . آدمی باید به قوّهٔ روح آفاق هستی و خانهٔ جمادی را درنوردد و اینست رهائی . «وهیچکس نمی تواند اقطار آسمانها را بشکافد و درنوردد الاّ به یاری یک سلطان قدّار و مهربان» - قرآن . این سلطان یا خود روح است و یا یک صاحب روح به مثابهٔ امام . خانهٔ امن وجود مؤمن در این جهان همانا خانهٔ وجود امام است که خانهٔ خداست .

بخش یازدهم

دوری و دوستی

بسم الله الودود

۱- می گویند که انسان حیوانی اجتماعی است و گوئی که حیوانات دیگر اجتماعی نیستند . سائر حیوانات اتفاقاً اجتماعی ترند و در صلح و صفائی بسیار برتر از انسان زندگی می کنند و جنگ بین آنها بسیار کوتاه است که آنهم برای بقای جمع و نژاد است و صلح بین آنها طولانی . درست بعکس انسانها .

۲- شدّت ارتباطات انسانی اساساً منوط به انواع جبرهاست که بصورت انواع نیازهای روانی بتدریج پدید می آید که جملگی حاصل عادات و بهم آمیختگی هاست . مسئله بهم آمیختگی بسیار شدید و عمیق انسانهاست چرا که صاحب روح هستند و لذا روابطشان بسیار ریشه ای و درهم پیچیده و چند جانبه است که بسرعت از اراده و کنترل و انتخاب افراد خارج می شود و بصورت عذاب درمی آید و لذا می بینیم که آدمها درحالیکه از جان یکدیگر بیزارند از هم رهائی هم ندارند . و اصولاً کینه و خصومت پایدار امری فقط مربوط به روابط بشری است .

۳- بنظر می رسد که روابط بشری غیر ارادی ترین روابط بین جانداران است و در زندگی هر فرد بشری هم مسئلهٔ روابط اجتماعی شدیدترین جنبه از روابط و مسائل فردی بشر است . این ماهیّت تناقضی و دیالکتیکی از روابط عاطفی بشر را عشق هم نامیده اند که عذاب جان و روح همهٔ انسانهاست .

۴- گوئی پدیدهٔ مقدّس و عظیمی بنام عشق ، برای بشر جز عذاب و کینه و انتقام ابدی محصول ماندگار دیگری ندارد .

۵- بخش عمده ای از روابط عاطفی شدید بین انسانها بصورت زنجیری بر جان و روان آدمها طنیده شده که به هیچ وجه توان باز کردن آنرا ندارند و لذا با نفرتی فزاینده یکدیگر را تحمّل می کنند تا اینکه بدلیلی جدائی آغاز می شود که این جدائی هم عموماً جبری رخ می دهد که یا طلاق است و یا جنگ و یا مرگ و امثالهم . و زان بعد است که بتدریج کینه ها التیام می یابد و دوستی آغاز می شود .

۶- عمق رابطه ها و عمر رابطه ها یکسان است و روابطی که با دل و اعتقاد و وجدان شدیدتری بنا شده و دارای خود - آگاهی بیشتری بوده عمری بیشتر دارد که عمدهٔ عمر این روابط در دوری طی می شود .

۷- روابط غریزی عمر ظاهری و تن به تن طولانی تری دارد و عمر باطنی ضعیف تری . و با جدائی فیزیکی بهر دلیل بسرعت این روابط نابود می شود و از یادها هم می رود .

۸- ولی روابط متّکی به عاطفه و آگاهی معمولاً عمر تن به تن کوتاه و عمر از راه دور طولانی تری دارد . چرا که آگاهی حاکم بر این روابط تاب تحمّل تباهی رابطه را ندارد و به محض آغاز تباهی بسوی جدائی می گراید تا باطن رابطه محفوظ بماند و از دور استمرار یابد . و این مکتب دوری و دوستی است .

۹- عمر روابط صرفاً غریزی و کور و جبری بسیار زودتر از مهلت تاریخی اش بسر می رسد و چه بسا عمری را چند نفر در زیر یک سقف در بیگانگی کامل بسر می برند . این مرگ قبل از جدائی رابطه است .

۱۰- عمر دنیوی و تن به تن روابط قلبی تر و اعتقادی تر و آگاهانه تر کوتاه است و عمر باطنی و اخروی طولانی تر و بلکه جاوید دارند که در دوری و دوستی سپری می شود و چه بسا با مرگ یکبار دگر رابطهٔ نزدیک از سر گرفته میشود درحالیکه در عرصهٔ دوری ، پالایش و پاک و زلال شده است .

۱۱- بزرگترین آفت روابط انسانی همانا نیازها و توقعات غریزی و دنیوی است و لذا با مرگ یکبار دگر این روابط از نو آغاز می شود و با ماهیّتی برتر .

۱۲- روابط آدمها یا فکری است یا قلبی یا شکمی و یا زیر شکمی که چهار رکن از وجود بشر است که از سر تا پا قرار گرفته است . و بسیار کمیابند روابطی که هم بالا تنه ای باشند و هم پائین تنه ای و استمرار یابند و رشد کنند .

۱۳- روابط بالا تنه ای با پائین تنه به بن بست میرسند و می میرند. و روابط پائین تنه ای با بالا تنه به بن بست میرسند و می پاشند ، بظاهر یا به باطن .

۱۴- روابط بالا تنه ای در روابطی که بر پائین تنه بنا و آغاز شده اند اصولاً بعد از جدائی تازه شروع بکار می کنند .

۱۵- راز استمرار رابطهٔ انسانی (بالاتنه ای) همانا جهاد مستمر برعلیه نفسانیّت و دنیا و توقّعات غریزی از هر دو جانب است . ولی اگر این جهاد از یک طرف باشد اتفاقاً عمر دنیوی کوتاهتری دارد .

۱۶- خالصانه ترین و معنوی ترین روابط بین انسانها بعد از مرگ آغاز می گردد و این اساس مکتب دوری و دوستی در همهٔ ارتباطات است .

۱۷- فقط کسی می تواند در همین حیات دنیا روابطی معنوی و روحانی با آدمها داشته باشد که موت قبل از موت را در قلمرو معرفت تجربه کرده باشد و از اسارت غرایز و نفسانیّت پاک شده باشد یعنی از اسارت تن خود پاک شده باشد زیرا تن آدمی تنها حجاب و مانع رابطهٔ روحانی است . اینست که دوری و دوستی در رابطه با کسانی که صاحب روح و معنایند بهترین روش پالایش رابطه در حیات دنیاست .

۱۸- آدمی هرآنچه که از معنا و توشهٔ روحی برای آخرت می اندوزد در روابط با سائر انسانهاست زیرا آدمی در روابط با غیر نژاد خویش است که موفق به کشف روح خود می شود که خزانهٔ ابدی حیات و هستی انسان است . لذا تنها روش نجات روابط معنوی یا جهاد با نفس خویش و تقوا و کسب معرفت و تعمیق صدق رابطه است و در غیر اینصورت

انتخاب دوری و دوستی . وگرنه رابطه ها عرصهٔ تباهی و دوزخ هستی انسان است . زیرا آدمی به تنهائی به هیچ کجا نمی رود نه بهشت و نه دوزخ . یعنی هیچ حرکت و رشدی ندارد و لذا هیچ چیزی ابدی نمی اندوزد و نمی یابد .

۱۹- آدمی به تنهائی متعفن ترین جانوران است . آنکه تاب تحمّل رابطهٔ بالا تنه ای و روحانی با دیگران را ندارد بهتر است دوری و جدائی گزیند تا در دوری بتواند رابطه ای روحانی را احیاء کند و از آن برخوردار گردد و به روح خود نزدیک شود . رابطهٔ تن به تن آدمها تنها راه رسیدن هر کسی به روح و بهشت خویشتن است و یا به ظلمت و دوزخ . آنکه در نزدیکی قادر به یافتن روح نیست باید جدائی را بر خود هموار سازد وگرنه در دو جهان خسران می بیند .

۲۰- بودن یعنی مربوط بودن و معطوف بودن و محبوب بودن زیرا کلّ عالم هستی معطوف و محبوب نظر خداست و مخلوق این نظر است . خوشبختی و بدبختی دو نوع نگرش به جهان و جهانیان و سائر انسانهاست . خوشبختی و بهشت و روح حاصل نگاه «خود برای دیگران» است که نگاهی خدائی است و عاشقانه . بدبختی و دوزخ و ظلمت هم محصول نگاه «دیگران برای خود» است و برزخ هم حاصل یک زندگی منصفانه است . در دوری و دوستی ، انسان لااقل می تواند به دیگران بی هیچ توقعی فکر کند . یعنی همانکاری که در نزدیکی نمی کرد : تفکّر !

بخش دوازدهم

اقتصاد و دین

بسم الله الأوّل

۱- دو ایدئولوژی حاکم بر تمدّن مدرن جهان یعنی سوسیالیزم و لیبرالیزم ، هر دو امر اقتصاد را زیر بنای همهٔ ارزشهای جوامع بشری می دانند منتهی با دو راه حل متفاوت اقتصادی که عبارت است از اقتصاد جمعی و اقتصاد فردی .

۲- جالب اینکه سائر ایدئولوژیهای شبه مذهبی و اسلامی هم در عرصهٔ عمل آنگاه که صاحب اقتدار شدند به همان نتیجهٔ اصالت اقتصاد رسیده اند . بدین معنا که جوامع بشری تا به حدّاقل ارضای نیازهای اقتصادی نرسند از مفاهیم و ارزشهای اخلاقی و دینی پیروی نمی کنند و اصولاً هیچ انسانی تا به لحاظ معیشتی ارضاء نشود رویکرد انسانی و مدنی و صالحانه ای نخواهد داشت و براساس مفاهیمی اخلاقی و شرافتمندانه قابل تعلیم و تربیت نخواهد بود . و این اصلی است که همهٔ مکاتب شرقی و غربی و دینی و غیر دینی به آن رسیده اند و اشتراک نظر و عمل یافته اند .

۳- سخن بر سر زیربنا و روبنا بودن یا اصل و فرع و مقدّم و مؤخر بودن امر اقتصاد و معیشت و امورمادّی ، از محوری ترین مسائل فلسفه های اجتماعی و ایدئولوژیهای تاریخ جدید جهان بوده است که بالاخره اولویّت و اصل و زیربنا بودن این امر امروزه بواسطهٔ همهٔ حکومتهای جهان پذیرفته شده است چرا که از ملزومات حکومتهای مردم سالاری است و اکثریّت مردمان همواره چنین فکر می کنند که تقدّم با اقتصاد است و دلیل اینست که شکمی که گرسنه باشد خدا و معنا و فرهنگ و ادب و تربیت نمی شناسد . حتّی امروزه مسلمانان هم با توسّل به یک حدیث این طرز فکر را ایدئولوژی خود ساخته اند که «کسی که معاش ندارد معاد ندارد» . و دربارهٔ برداشت وارونهٔ این حدیث قبلاً سخن گفته ایم که کسی که معاش ندارد در قیامت مؤاخذه نمی شود یعنی بخشوده است . نه به این معنا که کسی که معاش

ندارد ، دین ندارد . زیرا معاد که دین نیست ، روز محاسبه است . اگر حدیث این بود که «لا معاش له لا دین له» آن برداشت درست می بود . درحالیکه حدیث اینست «لا معاش له لا معاد له» .

۴- یکی از اساسی ترین اشکال نگرش و باور جهانی مذکور اینست که اصالت اقتصاد یا فرهنگ از منظر یک بشر عام و کلّی نگریسته شده است که نگرشی جاهلانه و کافرانه است . این مسئله که آیا کدامیک اصل و زیربناست مربوط به نوع انسان کافر یا مؤمن است . برای انسان کافر البتّه زیربنا اقتصاد است و فرهنگ و دین روبنا و معلول و بازیچه است ولی برای انسان مؤمن بعکس می باشد و او اقتصادش را بر اساس دین و ایمانش تنظیم و ساماندهی می کند . این امر شامل حال جوامع هم می شود یعنی بسته به این دارد که جامعه ای اکثراً کافر باشد یا مؤمن .

۵- اقتصاد دینی داریم و دین اقتصادی . اوّلی براساس ایمان و فرهنگ و معنویّت استوار است و دوّمی همان کفر است که از دین بعنوان رنگ و لعابی آنهم برای توسعهٔ اقتصادی بهره می گیرد البتّه در شرایط و فرهنگهای دینی .

۶- آدم کاخ نشین و اشرافی نمی تواند متدیّن حقیقی و مؤمن باشد و این یک اصل باطنی است زیرا نور ایمان در آدم دنیا پرست جای نمی گیرد و قرار نمی یابد و چنین آدمی تاب تحمّلش را ندارد .

۷- اینکه آدمی می تواند مؤمن کاخ نشینی باشد یک دروغ بزرگ است . ایمان ، آدمی را از تجمّلات بیزار می کند و ذاتاً میل به ساده زیستی دارد .

۸- در آدمی اولویّت و ارجحیّت و اصل و هدف یا بالاتنه است یا پائین تنه . یا اندیشه و دل در خدمت شکم و زیر شکم است و یا بالعکس . و آنکه فرمان می راند بالا و در رأس قرار دارد . لذا در انسانی که فرمانده پائین تنه است ، پائین تنه اش در جایگاه بالا تنه قرار دارد و بالا تنه اش هم زیر پائین تنه . این همان آدم واژگونسالار است و واژگون کردار و واژگون پندار . این همان آدمی است که مقیم در دوزخ است که طبق باورهای دینی وارونه است و با سرش راه میرود و پاهایش هواست . آدمی که با سر در آتش دوزخ نگون است . این آدم در حیات دنیا هم در حقیقت همینگونه است. آدمی که اقتصاد را اصل و هدف و فرمانده می داند یعنی شکم و زیر شکم را. این معنا و موجودیّت انسان غریزه پرست یعنی پول پرست است. آدمی که با کلّه اش راه می رود و با شکمش می اندیشد و با عورتش احساس میکند. شکم خلیفهٔ مغز شده و عورت هم خلیفهٔ دل گردیده است. اینست انسان واژگونسالار، انسان پیرو مکتب اصالت اقتصاد که حتّی احادیث و آیات الهی را هم وارونه تعبیر می کند همانطور که ذکرش رفت. و واژه ها در نزد او جمله واژه گون هستند. خوبش، بد است و بدش هم خوب. این همان انسان کافر است که دنیا را بر آخرت یعنی مادّه را بر معنا گزیده است .

۹- پس برای انسان کافر ، تاریخ و جامعه و روان بشری تماماً بر مبنای اصالت اقتصاد و ماده و پول و غریزه عمل میکند و واقعاً هم در نظر و احساس و اندیشهٔ چنین آدمی، فرهنگ و دین و خدا و معنا جملگی روبنا و معلول و اموری سطحی و گذرا و متغیّرند .

۱۰- ولی برای انسان مؤمن که همواره بر روی زمین انگشت شمارند این نگاه کاملاً برعکس می باشد .

۱۱- پس این هر دو ایدئولوژی برجای خودشان درست هستند و بسته به آدمش دارد . یعنی دعوای حقانیّت این دو ایدئولوژی نیز از حماقت است که به لحاظ فلسفی تحت عنوان نبرد ماتریالیزم و ایده آلیزم معروف شده است .

۱۲- اینکه کدامیک از این دو مکتب بر واقع هستند یک مسئله است و کدامیک در شأن انسان است مسئله ای دگر است. سخن بر سر «هستی» و «بایستی» است .

بخش سیزدهم

لاابالیگری عرفانی

بسم الله البار

۱- احکام و آداب اخلاقی و دینی اموری هستند که آدمی با انجامش دوستشان می دارد زیرا موجب راحتی و عزّت و آرامش می شوند مثل نظافت ، انجام وظایف ، وفای به عهد ، قناعت ، خویشتن داری و غیره .

۲- آدمی اگر اندک عقل و ادراکی داشته باشد احکام دینی را مطابق عقل می یابد و این همان فطری بودن دین است . ولذا آدمی با پیروی از عقل هم بتدریج با دین آشنا می شود . زیرا نظافت بهتر از کثافت است و بی بند و باری رنج آور است و الی آخر .

۳- برخی که در خانواده و فرهنگی لاابالی بار آمده اند طبعاً به آن عادت نموده و لذا رویکرد به آداب اخلاقی و دینی چه بسا برایشان رنج آور است مثل ترک عادات . ولی اگر مطابق عقل و علیرغم عادات نفسانی خود به آداب دینی روی کنند پس از تحمّل اندکی رنج حاصل از ترک عادت ، دچار تحوّل روانی لذّت بخش و عزّت بخشی می شوند و بدینگونه دین و آداب اخلاقی را دوست می دارند . لذا دین بخودی خود و حتّی بدون باور به آخرت ، در همین دنیا هم دوست داشتنی است هرچند که خیر کبیر دین در حیات آخرت حاصل می آید که حیاتی ابدی است . و یکی از فواید بزرگ زندگی دینی در همین دنیا اینست که آدم بتدریج میل به حیات اخروی می یابد و آنرا قلباً درک و باور می کند که عالیترین این باورها شناخت خداست .

۴- همانطور که ساخت و ساز و عمران و زیبا سازی دنیا موجب عزّت و لذّت و آرامش می شود پاکسازی و نظافت و نظم و تدبیر امور باطنی هم دوصد چندان لذت بخش تر است که البتّه بدون یاری پیر عرفانی ممکن نمی آید و لذا آدمی

نمی تواند پیرش را دوست نداشته باشد و به امامش محبّت و عشق نورزد . همانطور که یک انسان براستی اهل شرع و وظایف دینی هم نمی تواند پیامبران خدا را که آورندگان این احکام هستند دوست ندارد .

۵- ولی آنکه تحت عنوان زندگی عرفانی به همهٔ قید و بندها و تعهّدات دنیوی پشت پا می زند و اهل باطن و معرفت هم نیست درحقیقت مکتب اصالت لاابالیگری در پیش گرفته و به اشدّ بطالت و بولهوسی و جنون مبتلا می شود و در فساد غرق می گردد تحت عنوان عارف . او حیوانی دیوانه است که خود را عارف پنداشته است . درحالیکه عارف در عین حال اسوهٔ عُرف ناب نیز هست .

۶- این جانور دیوانه و لاابالی ، بولهوسی هایش را عشق و بی مسئولیّتی هایش را ایثار تلقی می کند و بدینگونه از عالم و آدم طلبکار هم هست از اینکه چرا کسی قدرش را درک نمی کند و او را نمی پرستد .

۷- این موجود دشمن قسم خوردهٔ خودشناسی است زیرا نشئهٔ خودپرستی بولهوسانه و ایثارگرانه اش را می پراند و جنون و حماقت و فریب شیطانی اش بر وی عیان می گردد . این عرفان ضدّ عرفان است . او از دنیا فقط تعهّدات و مسئولیّتها را سه طلاقه می کند و مرید هوس های آنی و شهواتش می گردد و این را عشق می نامد که دشمن هرچه عقل و معرفت است . او خود خداست و لذا هیچ نگرانی هم ندارد !!

بخش چهاردهم

تعیّن «لا اله الاّ اللّه» (تجلّی متافیزیک در فیزیک)

بسم الله الصّل

۱- « چون سه نفر دل در میان نهند و راز گویند چهارمی آنها او (خدا) است » - قرآن کریم .

۲- این محفل لا اله الاّ الله است و این سه نفر عبارتند از لا و الٰه و الاّ . که چهارم آنها هم الله است .

۳- این همان حزب الله در قرآن است به رهبری خدا که سه نفر عضو اصلی دارد و دو نفر هم عضو جایگزینی که حداکثر می شود پنج نفر . مثل پنج تن آل عبا که همان آل الله است .

۴- در صدر اسلام و در حزب الله محمّدی نخستین حزب الله و اهل لا اله الاّ الله و آن اساس مثلث عشق الهی همانا محمّد و خدیجه و علی بودند که محمّد تجلّی «لا» ، خدیجه تجلّی «اله» و علی هم تجلّی «الاّ» است . و الله هم روح واحده و عبای پناه این جمع است .

۵- و امّا اعضای جایگزین در دوره های متفاوت اینان بودند : سلمان ، عمّار ، ابوذر ، مقداد و میثم و دیگران .

۶- چون خدیجه از دنیا رفت فاطمه تجلّی «اله» آن محفل شد .

۷- و امّا «الله» که حضور غیبی و روح واحدهٔ حاکم بر این محفل است مستمراً بین اعضای این محفل می گردد و هر آن و در هر مرحله در یکی متجلّی می گردد و از زبان آن فرد سخن می گوید و آن فرد مظهر کلام الله و قرآن ناطق است و در فرد دیگری تجلّی جمالی می یابد و در فردی تجلّی کمالی .

۸- درواقع هر یک از اعضای این محفل مظهر یکی از جلوه های حضور ربوبی حق است .

۹- وحی ، الهام ، اشراق ، حدیث ، رؤیای صادقه ، آیات ، بیّنات و حجّت ها و سبل های الهی در این محفل در گردش است که گاه بر قلب یکی نازل و بر زبان دیگری جاری و فعلش از وجود فرد سوّم منجلی می گردد .

۱۰- از آنجا که در آن واحد یکی از افراد این محفل محلّ تجلّی ذات است لذا از وجود همو وحی بر سینهٔ نبی نازل و بر زبان امام ناطق جاری می شود که مبدأ نزول هموست که موسوم به امام صامت می باشد .

۱۱- «راز نمی نهند سه تن الاّ اینکه چهارمی آنها او است و پنج تن الاّ اینکه ششمی آنها او است و این تعداد نه کمتر است و نه بیشتر. و هر کجا که باشند او با آنهاست و در روز قیامت خبر می دهد آنها را از آنچه که می کردند.» قرآن-

۱۲- در آیهٔ مذکور سخن بر سر چهارمی و ششمین آنهاست و از لفظ «الله» استفاده نشده است بلکه از لفظ «هو» استفاده شده است . و این بدان معناست که خداوند از ذات هوئی اش حضور دارد نه ذات اللّهی اش و ذات هوئی همان امام است یا انسان کامل . همانطور که مثلاً در آیهٔ دیگری از قرآن می خوانیم که «الله است که باد را می فرستد و هو (او) باران را نازل می کند» . در این آیه بوضوح سخن از دو نفر است هرچند که ذات هو همان الله است و لذا در سورهٔ توحید این معنا آشکار است که : قل هو الله احد . یعنی هو و الله یکی است .

۱۳- در این آیه گفته نشده که : «راز نمی نهند سه تن الاّ اینکه خدا با آنهاست ... » بلکه خدا یکی از آنهاست و نفر چهارم یا ششمین از آنهاست . یعنی خدا یکی از آنهاست منتهی در هویّت هوئی نه هویّت جمالی .

۱۴- بنظر می رسد که امام صامت که دارای هویّت غیبی یعنی هوئی است همان چهارمین یا ششمین فرد این جمع باشد.

۱۵- درواقع باید گفت یا جمع چهار نفری داریم و یا شش نفری . که در هر یک از این دو حالت ، افراد جایگزینی هم وجود دارند که به مثابهٔ علی البدل هستند .

۱۶- یعنی در جمع اولیهٔ محمّد - خدیجه - علی به مثابهٔ سه نفری که اهل رازند چهارمین آنها سلمان است که امام صامت (خموش) است و دارای هویّت غیبی است که همانطور که به لحاظ ملیّت و فرهنگ هم یک موجود غیبی محسوب می شود (عجمی) که غیر است . همانطور که در جمع پنج نفری آل عبا خبر داریم که نفر ششم سلمان بود که به آنها پیوست و آن پنج نفر در انتظار ورودش به محفل بودند و بدون او آن جمع اصلاً جمعی محسوب نمی شد که محفل الله باشد . یعنی در آن مرحله از تاریخ ، نفر چهارمی و ششمی هر دو سلمان است . که مظهر حضور هوئی (غیبی) الله است . و اینست که محمّد وی را خزانهٔ وحی خود می خواند . یعنی وحی از وجود سلمان بر سینهٔ محمّد و از آنجا بر زبان علی جاری می شود . یعنی در جمع محمّد - خدیجه - علی ، چهارمی سلمان است و در جمع بعدی یعنی محمّد - فاطمه - علی - حسن - حسین هم ششمی سلمان است .

۱۷- آیهٔ مذکور با یک سئوال حیرت آور و به ظاهر بکلّی نامربوط آغاز می شود که : «آیا ندیدی که خداوند (الله) میداند هرآنچه که در آسمانها و زمین است . راز نمی نهند سه نفر الاّ اینکه چهارمین آنها اوست و ... »
آیا علم و دانائی خداوند از عالم مخلوقاتش برای بشر دیدنی و قابل مشاهده است . دراینجا خداوند رسولش و سپس مؤمنان را دعوت به این «دیدن» می کند تا شاهد باشند بر علم حضوری خدا دربارهٔ مخلوقاتش و نیز ببینند خداوند را در همه جا در کنار مخلوقاتش . و از این منظر بهتر می توان بحث اصلی این آیه را درک نمود که حضور خدا در کنار دوستان و رسول است بعنوان یکی از افراد جمعی که اسرار الهی در میان می نهند و با راز خدا زندگی می کنند و اهل رازند . زیرا اهل لا اله الاّ الله و حزب الله همه اهل رازند و آگاه و بلکه بینا بر اسرار الهی و حضور او در میان خود .
درواقع خداوند با طرح این سئوالی که پاسخش هم بلافاصله بهمراه آن است مخاطب را ترغیب و بلکه تأکید به این دیدن می کند که : «آیا ندیدی ...» پس حالا ببین !

۱۸- منازعهٔ معروف ابوذر با سلمان که خود نیز بعداً اهل این محفل و اهل راز شد نشان می دهد که این چه امر عظیم و باور نکردنی و کفر آمیز و الحادی می نموده است که ابوذر ، معارف و باورها و حکمت ها و رازگوئی های سلمان را

حمل بر کفر و الحاد سلمان می کرد تا آنجا که قصد کشتن او را داشت . و این سخن پیامبر که «اگر ابوذر بداند که سلمان چه افکار و باورهائی دارد او را کافر می خواند و خونش را مباح می داند » .

۱۹- در حقیقت لا اله الاّ الله در این واقعه و محفل مذکور بصورت لا اله الاّ هو تعین و تجسّم می یابد .

۲۰- «اله» و الههٔ این جمع در مرحلهٔ نخست خدیجه است. هم اینکه زن است و مؤنث است و هم در واقع یک اشراف عرب است منتهی اشرافی الهی که نخستین کسی است که نبوّت شوهرش را درک و تصدیق می کند و حتّی محمّد را از تردید و هراس اوّلیهٔ وحی می رهاند همانطور که اسماعیل پدرش را در واقعهٔ ذبح .

۲۱- و «لا» محمّد است که به «اله» نه می گوید و این نه گفتن چندین معنا دارد : یکی نه گفتن بنده ای به ارباب است زیرا محمّد زمانی مزدور و رعیّت خدیجه بود و حدود بیست سال هم از خدیجه به لحاظ سن کوچکتر است . نهٔ دیگر محمّد به «اله» همانا نهٔ آدم به حواست برخلاف آری گفتن حضرت آدم به حوّا در بهشت که موجب کفر و هبوط از بهشت شد . حضرت آدم بواسطهٔ کفر و توبه از کفرش نبی شد و محمّد با ایمان خود نبی شد بی هیچ خطا و گناهی . و نه سوّم محمّد به خدیجه همانا نه گفتن به جمال و زیبائی خارق العادهٔ خدیجه است که براستی یک الهه محسوب میشود .

۲۲- امّا «الاّ» که مظهرش علی است از بطن لای محمّدی به اله ، رخ می نماید و «هو» را بر جای «اله» می نشاند : الاّ هو ! و هو که مظهر غیبی الله است همان سلمان می باشد . و با این واقعه وحی از ذات هوئی سلمانی بر سینهٔ محمّد نازل می شود و علی آنرا می خواند که قرآن ناطق است و شأن نزول آن.

۲۳- به بیانی دگر علی بعنوان ساقی این جمع الهی ، کوثر وحی را از ذات سلمانی در دهان دل محمّدی سرازیر می سازد و محمّد هم بر زبان علی .

۲۴- جوهرهٔ شراب وحی یعنی کوثر ، خود خدیجه است که لای محمّدی را نسبت به خود ، تصدیق می کند و لا می شود یعنی فنا میشود در ذات و این استغراق در ذات چشمهٔ وحی را می گشاید و بجوش می آورد. همانطور که این مقام بعد از خدیجه به دخترش فاطمه می رسد که مظهر کوثر است .

۲۵- به بیانی دیگر محمّد ، چشمهٔ وحی و دهانهٔ خزانهٔ کوثر را در خدیجه با «لا» نمودن (نفی کردن) خدیجه ، در او افتتاح می کند . این چشمه در سلمان جاری میشود و از سلمان بدست علی در محمّد و از محمّد بر علی جاری میگردد.

۲۶- یعنی کلّ این گردش از محمّد آغاز و در علی کامل می شود و منجلی می گردد .

۲۷- این واقعهٔ تجلّی و تعیّن لا اله الاّ الله در دوره های متفاوت تاریخ بشری در مراتب متفاوتی در برخی از جمع های مؤمنین رخ داده که جهت احیای دین و معرفت و اخلاص و توحید در جوامع بشری بوده است و در همه جا واقعهٔ مذکور در درجات متفاوت واقع شده است و بر محور همهٔ انبیای بزرگ و امامان و اولیای الهی قابل درک و تصدیق است .

۲۸- حقایق و معارف حاصل از این تعیّن لا اله الاّ الله و محفل الله (حزب الله) بس کثیر و عمیق و جهانی است که بنیاد ادراک توحیدی و وحدت وجود است که برای فهم و تبیین حقایق همهٔ مذاهب و مکاتب عرفانی بس کارساز و بلکه ضروری است. و مخصوصاً برای تدوین یک ایدئولوژی و مذهب واحد جهانی، چاره ای جز استخراج و درک حقایق سرچشمه های دین و عرفان در همهٔ مذاهب جهان ، نیست بخصوص درک ظهور و پیدایش انبیای اولوالعزم و کتب آسمانی و عارفان و حکیمان بنیانگزار مثل مولانا، بودا، لائوتزو، مانی، سقراط، حلاّج و غیره.

۲۹- این همان تأویل و تعیّن و درک تجلّی خدا در عالم خاک و متافیزیک در فیزیک است که در عرصهٔ آخرالزّمان تنها راه فهم اسرار و معارف توحیدی می باشد .

۳۰- در تبیین شاعرانه - عاشقانهٔ این واقعهٔ الهی در ادبیّات عرفانی ما شاهد مثالهائی بس زیبا در طبیعت هستیم که این جمع شش نفرهٔ الهی را محفل شمع و گل و پروانه و بلبل و ساقی و شاهد نام نهاده اند که بی مسمّا هم نیست . همانطور که مثلاً پیامبر را به شمع تشبیه کرده اند ، فاطمه را به گل ، علی را به ساقی ، سلمان را به شاهد و الی آخر .

۳۱- این محفل هرکجا که نور عشق و اخلاص و توحید و حقیقتی منفجر شده است حضور داشته است که محفل مولای رومی نیز هفتصد سال بعد از پیامبر در درجه ای نازلتر رخ نموده است . و کلّ تاریخ روحانی انسان بر روی زمین محصول و مدیون این محفل های الهی در سراسر جهان بوده است .

۳۲- حضور و ظهور خدا در روابط مخلصانه بین مؤمنین امری عجیب نیست و دریائی احادیث شیعی به این مسئله اشاره دارند که مغز ایدئولوژی و حکمت شیعه را تشکیل می دهند : خدا در میان بشر و در کنار بشر و در لباس بشر !

۳۳- مذهب و عرفان شیعی بدون فهم این حقیقت مذکور تقریباً هیچ حرف و حقّ تازه ای ندارد که متمایز از سائر مذاهب باشد و شیعه بدون «تجلّی» نه شیعه است نه اسلام است و نه دین آخرالزّمان . و نه امامتش دارای حقّی است که نجات بخش بشریّت باشد .

علی اکبر خانجانی

مهرماه ۱۳۸۷ه.ش

فصل چهارم

مرگ سفید

قیامت دل

بسم اللّه الواحد

۱- از خود گذشتن تنها راه رشد و تعالی انسان در جهان است . تا از هر چیزی نگذری به حقّ آن چیز نمی رسی . و تا از خود نگذری به خود نمی رسی .

۲- تا از جان نگذری (موت اوّل - سرخ) به جانان نمیرسی و جاودانگی را نمی یابی. و تا از نان نگذری (موت دوّم - زرد) به مقام سیری و قناعت و لذّت از جان نمی رسی . و تا از نام و آبرو نگذری (موت سوّم - سیاه) به هویّت ذاتی و معنای وجود نمیرسی . و تا از عزیزان و محبوب خود نگذری به دل نمیرسی و اهل دل نمیشوی (موت چهارم - سفید) .

۳- و اهلش می داند که گذشتن از جان آسانتر از نان است و گذشتن از نان آسانتر از نام است و گذشتن از محبوبها از جمع آن سه موت سخت تر است .

۴- آدمی برای اینکه فقیر نشود از جان خود می گذرد . و برای اینکه بدنام و بی آبرو نشود از نان خود می گذرد و برای اینکه عزیزان و محبوب خود را از دست ندهد از نام و حیثّیت خود می گذرد . و امّا بخاطر چه چیزی بایستی از عزیزان و دوستان و محبوب خود بگذرد ؟

۵- اصلاً آیا برای چه آدمی از چیزی می گذرد به اختیار ؟ حقیقت اینست که انسان به اختیار خویش از ته سفرهٔ خانهٔ خویش هم نمی گذرد . آدمی حتّی رودهٔ خودش را در مستراح هم به اختیار خودش تخلیه نمی کند . انسان در همه حال یک تاجر است و معامله می کند . مگر اینکه عاشق باشد و یا مجذوب و مفتون .

۶- به همین دلیل آنگاه که آن عشق و جذبه از سرش پرید صد چندان آنچه را که داده، باز می ستاند و باز هم طلبکار می ماند .

۷- با اینحال در پایان عمر زیباترین دوران زندگی هر کسی در خاطراتش حاصل چیزهائی است که از دست داده است به اختیار .

۸- آدمی هرگز بواسطهٔ عقل حسابگرش هیچ کار زیبائی نمیکند و هیچ اثر یا حتّی خاطرهٔ خوشی از خود بر جای نمی نهد.

۹- آنچه که عاشقی یا جنون و فریب خوردگی نامیده می شود یک لطف الهی به انسان است .

۱۰- در اندیشه و آگاهی و اختیار آدمی مطلقاً چیزی بنام ایثار وجود ندارد و واژهٔ ایثار پیچیده ترین دروغی است که انسان در ذهن خود اختراع میکند و به ثبت میرساند و به خود می باوراند که از طریق آن حماقت خود را عشق می نامد و فریب خوردگی خود را صدق و صفا می خواند و خیانت خود را خدمت میداند و نیازهای خود را از چشم و هوش خویش پنهان می نماید . و فقط عذابهایش را نثار دیگران می کند آنهم با چه منّت و قیمتی!

۱۱- فقط شیدایان حق و شیفتگان اخلاص و تشنگان معرفت هستند که از همه چیز خود می گذرند بی آنکه بر کسی منّت نهند و خود را ایثارگر بدانند و از عالم و آدم طلبکار باشند . بلکه اگر خدمتی هم کنند با منّت کشی می کنند و محنت محبّت را بی منّت می کشند.

۱۲- آنهائی که درد آدم بودن دارند برای زایمان آدمیّت خود از هرچه که لازم باشد می گذرند . درواقع به هنگام هر زایمانی همهٔ مایملک مادّی و معنوی و عاطفی خود را می زایند و برون افکنی می کنند و میروند. از زایمان آنها اطرافیان به منافع بزرگی دست می یابند هرچند که هرگز کودک را نمی بینند .

۱۳- آدمی از چهل سالگی به بعد جز در از دست دادنش خیری ماندگار ندارد به جبر یا به اختیار ، آگاه یا ناآگاه . عارفان با آگاهی و اختیار به استقبال باختن می روند .

۱۴- آنکه به جاودانگی می اندیشد و در راهش می رود به راه از دست دادن یافته ها وارد شده است به لحاظ مادی و معنوی و عاطفی. چون جاودانگی، عناصر تباه شده و ویرانگر و باطل را دفع می کند .

۱۵- آنگاه که حبّ جان و نان و نام و همسر و فرزند و دوستان از تو رفته باشد حبّ چیزی رخ می نماید که همو براستی مستحقّ حبّ است و آن خود دل است .

۱۶- آنگاه که دل از همه چیزت کندی دل می شوی: دل شده! چند صباحی هم برای خود دل باش نه میهمانان حرامی و شقی و دل نشناس دل .

۱۷- چه عیبی دارد که مدّتی هم فقط بخاطر خود دل زندگی کنی و اهل دل باشی نه گل .

۱۸- آنگاه که همه از دل رفتند خود دل در تو رخ می نماید و دل از همه می برد .

۱۹- همهٔ شکست ها و بطالت ها و عذابها و تباهی های آدمی از ستمی است که به دل خویش می کند که آن را تبدیل به زباله دان و سمساری و یا فاحشه خانه می سازد و یا گاو صندوق .

۲۰- چیزی را دوست داشته باش که هرگز نه دروغ می گوید نه خیانت میکند و نه می رود و نه می میرد. یعنی دل خویش را . دل را برای دل و نه برای دلبری و دلدادگی .

۲۱- عمری دلت را به دریوزگی و فاحشگی هر دریوزه و فاحشه ای کشانیدی اینک وقت آنست که خود دریوزه و فاحشهٔ دل خویش باشی و خدمتش کنی و پاسداریش نمائی تا هیچ دد و دیوی به سرقتش نبرد .

۲۲- خدمت دل کن و کثافات دنیا را از این مقدّس ترین جای کائنات پاک کن تا صاحب حقیقی اش یعنی خالقش وارد شود و مقیمش گردد و تو را برای ابد از فاحشگی برهاند .

۲۳- آیا می دانی دل تو چیست ؟ دل تو چیزی نیست بلکه کسی هست . آن کس کیست ؟ آن کس جز روح تو نیست که از وحشت فواحش و دد و دیو در پردهٔ غیب است و در حجاب است . این اراذل را از دل بران تا دلت نقاب از رخسار بردارد و همنشین تو گردد و تو را تا ابد از غیر بی نیاز کند .

۲۴- اینقدر سرخ و زرد و آبی و بنفش و سیاه مباش اندکی هم بیرنگ باش. سفید سفید مثل رنگ آب. به رنگ خدا، رنگ دل. اینهمه رنگها را از دل بزدا تا رنگ خدا.

۲۵- انتقامی در دو عالم از برای تو متصوّر نیست الاّ انتقام دل توست از بابت ستمی که بر او روا داشته ای.

۲۶- چرا از بی رنگی و بی صاحبی و آزادی و پاکی و سلامت و عزّت دل خویش می هراسی همچون مرگ؟ آیا جز فاحشگی و خودفروشی هنر دیگری برای زیستن نداری ؟

۲۷- آیا از تنهائی و بیکسی دل می هراسی ؟ پس در روز قیامت چه می کنی ؟ «درآن روز کافران خود را با صورت در آتش دوزخ سرنگون می سازند و می گویند ای کاش خاک می بودیم » - می دانی چرا ؟ زیرا با دیدار صاحب و جمال دل خود در روز لقاء الله می بینی که چیزی از دل در تو باقی نیست که با صاحبش دیدار کند می بینی که حتّی خاک هم از دل تو پاکتر است پس خود را در دوزخ سرنگون می کنی تا شاید پاک شوی و لایق دیدار گردی .

۲۸- پس تا دیرتر نشده دل از خاک پاک کن تا هم لایق مالک دل باشی تا چند صباحی هم میهمان دل تو باشد و عمرت هدر نباشد و هم همنشین اهل دل گردی و به خون مردم هم تشنه نباشی و عزیزانت هم بواسطهٔ منّتی که بنام عشق بر آنان نهاده ای از تو بیزار نباشند و به مرگت شاد نشوند .

۲۹- آیا دل به چیزی داده ای که آن چیز بر سرت خراب نشده باشد ؟ و آیا دل به کسی داده ای که آن کس به خونت تشنه نباشد ؟ و آیا کسی را به دل راه داده ای که بخونش تشنه نباشی ؟ پس عبرت بگیر و توبه کن از تجارت پلیدی که بنام عشق براه انداخته ای . تا مابقی عمر را هم دریوزهٔ دیگران نباشی تا از آنان دل بری و در دلشان جا کنی . نه تو لایق دل کسی هستی و نه کسی لایق دل تو . دل از آن خداست و تو خانهٔ خدائی . غیر خدا را به خود راه مده . و یا کسی را که غیر خدا را به خود راه نمی دهد .

۳۰- دل بکن از جان و از نان و از نام و از خان و از مان و معشوقه هایت یکایک . و آنگاه از دلت دل بکن و دست از سرش بردار و خیانتی که به او نموده ای به پای او منویس و او را سرزنش و تحقیر و محاکمه مکن .

۳۱- دل بکن از دل و بگذار سرّ دل عیان شود و زبانش بیان شود و جانش جوان شود تا خدای دل و یا اهل دلی از جانب خدا درآید به نزد دل .
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

۳۲- دل فقط عاشق بود و تو جز فواحش به نزدش نیاوردی . احمق بودی حال عاقل شو . و بشنو صدایش را که خطاب به تو می گوید که : هان ! ای احمق بیا !

۳۳- و بی شک نمی توانی به ندایش پاسخ گوئی چرا که او را به هزاران غل و زنجیر و در هزاران جا اجاره داده ای و سویش را نمی یابی و آدرسش را نمی دانی .

۳۴- پس بیاب اهل دلی را که صدای دل و زبانش را می شناسد و تو را بسوی دلت رهنمون میشود تا از اسارت برهانیش و به خانه بازش گردانی .

۳۵- بندهٔ آنیَ که در بند آنی . بندهٔ جان و نان و نام و نشانی . فاحشهٔ ایل و عیال و خاندان و بند تنبانی . کسی را جستجو کن تا تو را از این اسارت های هزار تو برهاند و شهامت رهائی در تو بیدار کند و غیرت دل را در تو بجنباند و از این بی غیرتی که عشقش نامیده ای بجهاند و زنجیر سگ صفتی که خدمت و ایثارش خوانده ای بگسلاند .

۳۶- ای دل استغفار ما را بپذیر و شفاعت ما را به نزد ربّ و خدایت بر که تو را پیامبر عشق ما نمود و ما تو را به فسق کشانیدیم و جاکشی شیاطین را حرفهٔ خود ساختیم و نامش را ایثار نهادیم تا آنجا که بر خدای خود هم منّت داریم از اینکه هستیم .

۳۷- دلهای مریض ، دلهای دیوانه شده ، دلهای سنگ شده و مرده و و ... و بقول قرآن می بینی کسانی را که گوئی اصلاً دلی ندارند . اینان مشمول عذاب خداوند دل واقع شده اند از بس که به دلهای خود خیانت کرده اند از بس که به اهل دل جفا کرده و به جفاکاران دل داده اند . و آنگاه می بینی آنها را که حتّی قادر نیستند که فرزندان خود را دوست بدارند و بلکه اصلاً خود را دوست بدارند . زیرا دلهایشان به امر خدا از اطاعتشان خارج شده است و برخی از آنها را می بینی که چون دیوانگان به جان خود افتاده اند و از خود انتقام می گیرند و سرسپردهٔ اشقیاء شده اند . آیا عذابی هولناکتر از این ممکن است ؟

۳۸- ای فرزند آدم این چه جنایتی است که در حقّ دل خود می کنی ؟ آیا پنداشتی که دلت صاحب ندارد و حقّ خود را از تو نخواهد گرفت ؟ درحالیکه حتّی ناخنها و موی بیجان تو در آن روز از تو مؤاخذه می کنند و قصاص می طلبند . آیا پنداشته ای که هرچه که بخواهی می توانی با خودت بکنی و حسابی در کار نیست؟

۳۹- « به شما چشم دادیم ، گوش دادیم و دل دادیم آیا از بابت این الطاف هیچ شکر نمی کنید ؟» قرآن .

۴۰- ای کاش که به جان خود دل بدهید و حتّی به نان و پول و پلو دل بسپارید . بسیاری فقط به شیاطین دل می سپارند .

۴۱- و بسیاری را می بینی که به پفک و کولا و آدامس و تخمه و بستنی تمام دل خود را نثار کرده اند و بناگاه آنها را در هیبت یک شامپانزه یا جوجه تیغی می بینی و گاه موش کور و خفاش .

۴۲- و جماعتی عظیم دیدم که دل به سوراخی بسته بودند بغایت کثیف و چرکین و متعفّن که گوئی چیزی زشت تر و مشمئز کننده تر از آن در جهان نیست . برخی می خریدندش و برخی هم می فروختندش . و همچون جذامیان از همه فراری و منزجر زخمهای خود را می لیسیدند در تاریکی ها و در پای ماهواره ها.

۴۳- و گروهی دل به خون و ادرار و مدفوع خود بسته بودند و شبانه روز نگران و در حال اندازه گیری و تجزیه و تحلیل آن . و داروهائی می خوردند که ساخته شده بود از چرک و فساد و سموم و زهرهائی کشنده.

۴۴- و گروهی دگر که تمام دلشان در گرو یک شماره بود . شماره حساب بانکی که در آن مقداری پول تل انبار شده بود از بابت فروشی که با دل خود کرده بودند .

۴۵- و گروهی دگر که دلهایشان در گاو صندوقهائی پولادین محبوس بود و آنگاه که به رختخواب می رفتند دل در سینه نداشتند و لذا در نزدیکی این صندوقها می خوابیدند که احساس حیات داشته باشند و بناگاه نمیرند .

۴۶- و نیز گروهی متمدّن تر و دانشمند و روشنفکر که تمام دلشان تبدیل به قطعه کاغذی در قاب عکسی قرار گرفته بود که مدرک تحصیلی شان بود .

۴۷- ای فرزند آدم از بابت آنچه که از دل خود فروخته ای در دو عالم جبرانی نخواهی یافت .

۴۸- و امّا میلیاردها آدمیزاده که قلوبشان در صدها غل و زنجیر بسته شده بود و در خیابانها شعار آزادی می دادند و به گلوله بسته می شدند . آنها می پنداشتند که این حکومتها هستند که قلوبشان را به بند کشیده و لاک و مهر کرده اند .

۴۹- و گروههائی را دیدم که در اماکنی خاص بر آتش می رقصیدند و پایکوبی می کردند . خوب که نگریستم دیدم که در حال پاره کردن غل و زنجیرهائی بودند که بر قلبشان بود و فریاد «ای عشق یا عشق» سر می دادند . و بعد از این معرکهٔ جنون آمیز به خانه های خود می رفتند یکدیگر را شکنجه میکردند در رختخوابها. و نام این شکنجه، عشق بود .

۵۰- و امّا این اواخر مرضی پیدا شده بود که بواسطه اش کسی جرأت نمی کرد که به دیگران دل بدهد یا دل بستاند و کلاً تجارتی عاشقانه نماید . این مرضی که نظیرش در تاریخ نبود هر نوع عشق بازی را حرام کرده بود . نامش را ایدز گذاشته بودند و من آنرا سرطان دل می نامم و جذام روح که عذاب دل فروشی است .

۵۱- و همه و همهٔ این فلاکتها و هلاکتها بر محور واژه ای بنام «ایثار» می چرخید . عدّه ای خود را فدائی همسر خود می دانستند . عدّه ای هم فدائی فرزندان خود تلقّی می شدند . و برخی هم فدائی خاندان خود به شمار می آمدند . و برخی خود را فدائی خلق می دانستند و حتّی فدائی خدا ؟! ایثارگر مباش ، عادل باش ! یعنی به حقّ تو که دل توست راضی باش و دل دیگران مخواه .

۵۲- پرده از «ایثار» که برگرفتم خندهٔ زرد ابلیس را دیدم که مست پیروزی بود . به او گفتم : آهای آقا یا خانم ، بهتر است بحال خود هم بخندی زیرا تو هم خود را قربانی و فدائی خدا می نامی و اینکه خداوند تو را اغفال کرده است و برای پرستش او مبتلا به دوزخی و در فراق ابدی .

۵۳- ای فرزند آدم آیا بهتر نبود که خود را فدای دل کنی نه اینکه دل را فدای خود سازی! حال بنگر که از تو جز تن لش رنجور و گندیده ای باقی نمانده که دماغ روح دلت را هم هنوز می آزارد .

۵۴- ای فرزند آدم براستی که تو قربانی بازی با عشق هستی . آیا هنوز هم چیزی برای بازی کردن داری؟ و یا مجالی برای بازی نمودن ؟ ناله و افسوس و حسرت و لعنت تو دیگر هیچ توان و زمانی برایت باقی نگذاشته است .

۵۵- خداوند می فرماید که بر دل ریاکاران قفل می زند و دلهایشان را مُهر می کند و راه ورود به آن را می بندد . و چه ریائی بدتر از اینکه آدمی نیازش را ناز کند و تبدیل به ایثار نماید و به جای طلب کردن از دیگران و قدر دانستن ، طلبکار باشد و منّت نهد . این عین واژگونسالاری اندیشه و احساس است . و لذا انسان با اعمال ریائی و دیو صفتانهٔ خودش بر دل خود مهر و قفل می زند و آنرا از کار می اندازد و لذا بی اراده و بی احساس و هیچ و پوچ شده و بازیچهٔ اشقیائی بدتر از خود می شود .

۵۶- چه بسا مبتلائی به کسی که ازش نفرت داری و رهائی نداری. بندگی میکنی کسی را که به خونش تشنه ای. این انتقام دل است از بابت اینکه خیانت کردی به کسی که دوستت می داشت .

۵۷- بی شک آدمی صاحب اختیار دلش نیست ولی صاحب اختیار ذهن و عقل و تشخیص خود که هست . آنگاه که ارادهٔ عقلی و فعلی تو در خدمت دل تو نباشد دلت هم از امر ذهن تو سرپیچی می کند زیرا دلت از امر خدایت اطاعت می کند و در صورتی تحت امر تو درمی آید که تو تحت امر حق باشی وگرنه همواره در نفاق بین امر دل و اندیشه ای و جان میکنی .

۵۸- دل همواره بدنبال اهل حق می رود آنرا تبعیّت کن . ولی قبل از آن باید تفاوت امر دل و امر شکمت را درک کنی و ارادهٔ پائین تنه ات را امر دل نپنداری و شکم درد خود را دل درد نخوانی .

۵۹- دل بالاخره در همین دنیا اهل دنیا را ترک می کند و نااهلان را بخود راه نمی دهد و اگر اصرار کنی دربش را به روی تو می بندد و تا ابد پشت درب دل باقی می مانی .

۶۰- دل بالاخره بسوی موت سفید میرود و بهتر است که تو هم با او همکار و همراه شوی وگرنه پشت درب دل میمانی و می میری .

۶۱- پس یا به اختیار از مال و جان و نان و نام و مردم و ایل و عیال و نژاد ، دل می کنی و دل را برای صاحب حقیقی اش مهیّا می کنی و یا دل در سینه ات سنگ می شود . چه بسا دلی انتحار کند از فرط ظلم صاحبش .

۶۲- از دل بعنوان کهنه دستمالی برای پاک کردن کثافات نفس خود استفاده مکن . دلت را فریب مده . چه بسا که آدمها فریب دلشان را می خورند و این انتقام دل از صاحبش می باشد .

۶۳- دل تو کسی را دوست می دارد و تو کس دیگری را . آدمی را جز این مشکل و معمائی نیست . آنکه دل را سرکوب و نهی می کند و به هوس خود عمل می کند همواره نادم است و خود را لعن می نماید . این لعن دل است .

۶۴- آدم احمق و شقی همواره از محبّت حق حساب و رشوه می خواهد. آدمی را خطا و زنائی بزرگتر از این نیست که دل را در یک کفهٔ ترازو می نهد و در کفهٔ دیگرش هرچه که پول می ریزد تعادلی رخ نمیدهد و آنگاه دل را به دور می اندازد و دیوانه می گردد و به چند سکهٔ ناخالص تمام محبّت را می فروشد و این خسران در دو جهان است .

۶۵- خداوند شقی ترین و بولهوس ترین آدمها را با مهربانترین و اهل دل ترین انسان روبرو می کند تا بر او حجّت تمام کند تا نگوید که کسی نبود که مرا برای خودم دوست بدارد پس من خودم را ارزان فروختم .

۶۶- هرچند که تمام هنر آدمی در دوست داشتن است نه دوست داشته شدن . آنکه دوست داشتن را در شأن خود نمیداند تاب تحمّل دوست داشته شدن را هم ندارد . معشوق شدن اجر عاشق بودن است .

۶۷- و امّا آنگاه که به جبر یا به اختیار دل از همه می کنی قیامت تو در همین دنیا برپا شده است . تک و تنها هیچ یار و یاوری نداری و همهٔ نهان وجودت در مقابل نگاهت عیان می گردد . آنچه که می بینی بس تلخ و کشنده است . اگر تصدیق کنی که این توئی و از توست و توبه کنی از همهٔ معشوقهایت و روی به صاحب دل نمائی سعادت تو آغاز میشود و بالاخره به کام دل می رسی . و امّا اگر ستمی را که بخود نموده ای از دیگران بدانی دلت صحرای محشر دشمنانت میشود و تا ابد در دلت از تو انتقام می گیرند و لحظه ای از آنان رهائی نداری . وجودت بواسطهٔ همهٔ کسانی که شریک ظلم تو بودند اشغال می گردد و تو آنک تسخیر شده ای و در قبر هم از آنان رهائی نداری .

۶۸- مرض و درد و گرفتاری و عذابی در درون و برون تو نیست الاّ اینکه از دل توست . و بهشتی هم نیست الاّ بهشت دل . سرنوشت تو حاصل معامله ای است که با دل خود کرده ای . دل همان امانت خدا در نزد انسان است .

۶۹- بهشت و دوزخ و برزخ، سه وجه دل است. و این بستگی دارد به آنکه با دل چه کرده ای و با اهل دل و با خدای دل .

۷۰- و امّا تو با قلم آگاهی و عقل و تجربه و ادراک خویشتن است که سرنوشت دلت را رقم می زنی . این محصول طبیعی آن است . تو را مستقیماً با دلت ارتباطی و دستی نیست الاّ اینکه توبه کرده باشی از شقاوتهایت و نهایتاً به دل رسیده باشی و اهل و مقیم دل شده باشی و دل شده باشی . دل شده گی مقام اهل حق است . آنکه تمام وجودش دل است و همهٔ اعضاء و جوارح و حواسش به مثابهٔ صورت و تجسّم دل و موجودیّت دل در جهان است . و این حاصل موت سفید است بقول علی (ع) که مقام تنهائی و تفرید و تجرید و توحید دل است . عرصه ای که در دل جز دل نیست و عرصهٔ قیامت است که زمان وجود ندارد و تیک تاک ساعت صدائی بی معناست . اینجا قلمرو اکنونیّت و حال و جاودانگی و حضور حقّ است. نه قبلی هست و نه بعدی . ماندن در این مقام ماندن با خداست و صبر با او و در او . این مقام خلافت اللهی انسان است. اینجا قیامتگاه جهان و جهانیان است .

دل عرش خدا و جایگاه خلیفة اللهی توست پس هیچکس جز خودت در آن آرام و قرار نخواهد گرفت . بر خود وارد شو و بر این عرش بنشین و خودت باش عاشق و معشوق : اینست انسان !

علی اکبر خانجانی

مردادماه ۱۳۸۷ه.ش

فصل پنجم

در وادی تنهائی

In The Valley of Soltitude

بسم الله الواحد القهّار

۱- خداوند چون تنها بود دست بکار خلقت زد . خلقت او هم شکستن تنهائی و تن خویش است که بصورت جهان کثرت رخ نمود . او تنهائی خود را شکست و در واقع خود را شکست داد . جهان هستی با بی نهایت موجوداتش جمال شکستگی تنهائی خدا و نیز مظهر شکستِ خدا است . و لذا یگانگی او بی نهایت شد . بدینگونه او خود را نابود کرد، تنهائی و بی نیازی و یگانگی و قداست و ابدیّت خود را نابود کرد . و اینک هر موجودی قطعه ای از تنهائی و شکست و نابودی اوست و نشانه ای از خود - براندازی اوست و دلیلی بر عدم او . لذا کلّ جهان موجودات قلمرو کفر خدا نسبت به خویشتن است و جمال انکار او دربارهٔ خودش . و لذا بواسطهٔ جهان و جهانیان فقط عدم خدا اثبات می شود یعنی لا اله: هیچ خدائی نیست! جهان هستی ، جهان بی خدائی است و قلمرو عدم خداست . لذا جهان هستی همان صورت عدم است زیرا وجود همان خدا بود که نابود شد و جهان محصول انهدامِ وجود است . پس جهان هستی قلمرو تجربه و درک بی وجودی است . و فقط انسان است که این واقعه را تماماً درک می کند .

۲- ولی خدا قبل از نابود سازی خویش برای خویش جانشینی قرار داد و آن آدم بود . و آدم خلیفهٔ خداست یعنی خلیفهٔ وجود است ، یعنی خلیفهٔ تنهائی خدا . و فقط آدم است که عدم وجود خدا را درک می کند و لذا انسان کافر است خاصّه که وجود خود را ضدّ وجود خدا می یابد همانطور که تصوّر و فهم وجود خدا برای انسان تماماً تجربه و احساس نابودی

خویشتن است . انسان برای پذیرش وجود خدا مجبور به پذیرش عدم خویش است . انسان برای اینکه بتواند خلیفهٔ خدا باشد بایستی نابود شود . این نابودی همان تنهائی است. این تنهائی همان خداست .

۳- انسان قطعه ای از وجود خداست که محکوم به مرگ و نیستی است مگر اینکه قبل از مرگ و نیستی اش ، عدم خود را پذیرا گردد و وجود خدا را از خود آشکار سازد . که بهرحال انسان بعنوان یک موجود نابود می شود . این نابودی یا با اختیار پذیرفته می شود و محلّ ظهور خدا می شود و یا به جبر رخ می دهد . اگر به اختیار پذیرفته شود خدائیت او باقی می ماند و در غیر اینصورت هیچ چیزی از او باقی نمی ماند .

۴- آنکه نابودی خود را درک و تصدیق می کند تنها می شود . او همان کسی است که برهمن یا امام و یا صوفی کامل و عارف واصل نامیده شده است و یا انسان کامل و مؤمن مخلص . و یا درویشی آواره و پریشان و آسمان جُل . این تنهائی بدون تردید توأم با فقر و دربدری نیز می باشد و لذا توأم با بیماری بسیار ویژه ای که مختص چنین انسانهائی می باشد . این بیماری حاصل تقابل وجود و عدم است حاصل محاصرهٔ وجود بواسطهٔ عدم و عدمیان (آدمیان) ، حاصل نبرد سائر انسانها با کسی است که عدم خود را پذیرفته و وجودش را به خدا داده است . و نیز حاصل نبرد خود او با هستی خویشتن است .

۵- این واضح است که جهان هستیِ موجودات و از جمله هستی آدمی ، تماماً برزخ است یعنی وضعیّتی بین بود و نبود. وجود هر چیزی از جمله انسان حاصل نابود سازی خداست به ارادهٔ خودش . یعنی حاصل نابود سازی وجود است. و با اینحال هر موجودی به مثابهٔ قطعه ای از این وجودِ شکسته شده است و لذا دارای باری از هستی است که بتدریج از دست می رود و نابودی اش آشکار می شود . و لذا جهان هستی جهان تباهی و تخریب و نابودی است .

۶- جهان هستی موجودات تماماً برزخ بین بود و نبود است . به بیان دیگر ، جهان هستی یک هستیِ موقتی است ولی فقط انسان است که برزخیّت این هستی را درک می کند ، این «درک» خود دال بر خلیفه بودن انسان است زیرا فقط وجود جاودانه است که عدم را درک می کند . پس انسان همان خدائی است که ناظر بر نابودی خویشتن است و نابودی خود را درک می کند . این ادراک همان خداست .

۷- هر ادراکی در انسان ذاتاً برخاسته از تشخیص وجود و عدم است . این تشخیص گوهرهٔ ذاتی هر فهمی می باشد و هر احساس و تجربه ای . یعنی انسان بعنوان حیوانی صاحب فهم ، حیوانی صاحب گوهرهٔ یگانگی و وجود جاودانه است یعنی خلیفهٔ خداست . این خلافت بستر هر ادراکی اعم از ذهنی یا حسّی و یا عاطفی می باشد . این همان حضور خدا در بشر است که به او احساس تنهائی می دهد . این احساس برخاسته از وضع برزخی انسان است که خود را بین بود و نبود سرگردان می یابد . در واقع فهم انسان دربارهٔ نابودی اش موجب تنهائی اوست . این فهم هرچه عمیقتر باشد تنهائی اش نیز شدیدتر است .
۸- پس احساس تنهائی و قدرت ادراک هر دو امری واحد است و آن حاصل تشخیص بین بود و نبود در خویشتن است . این همان واقعهٔ شکسته شدن تنهائی و وجود خداست که در انسان حضور دارد . انسان همان خدای شکسته و شکست خورده است به ارادهٔ خویشتن که خود را در مهلکهٔ نیستی انداخته است . وجود انسان تماماً حاصل این مهلکه است . هرکه این مهلکه را بیشتر دریابد دارای قدرت ادراک و لذا تنهائی شدیدتری نیز هست .

۹- آنکه نمی بیند و فهم نمی کند که در حال نابودی است واقعاً نابود شده است و لذا قدرت تشخیص هم ندارد و از هر شعور و معرفتی هم عاری است و لذا کمترین احساس تنهائی هم ندارد این همان کافر مطلق است .

۱۰- میزان وجود در هر انسانی همان میزان تشخیص و معرفت است . و اصلاً نور معرفت همان نور وجود است . یعنی خداوند همان نور معرفت است . و انسان بمیزانی که دارای این نور است نیستی خود را شاهد است و در می یابد . هستی همان درک نیستی است و نیستی پذیری .

۱۱- تنهائی همان نابودی است بشرط آنکه وجود حقیقی و یگانه و ابدی همان نابودی فهم شود مثل وجود خدا قبل از خلقت عالم .

۱۲- و حال انسانی که یک قطعهٔ نابود شده از وجود ازلی خداست اگر بخواهد از نابودی نجات یابد و به وجود ازلی و ابدی برسد بایستی جسماً نابود شود و روحاً با کلّ سائر قطعات متلاشی وجود ، متّحد گردد . گام به گام جسماً بسوی فقر و مرگ و نیستی و تنهائی برود تا روحاً بتواند با کلّ جهانیان متّحد شود . زیرا یک قطعه از وجودِ نابود شده تا زمانیکه هنوز نیروی باقیمانده از وجود ازلی را داراست میل به اتّحاد با جهان ندارد .

۱۳- تا زمانیکه انسان با قطعاتی از وجود متلاشی شدهٔ ازلی ، ارتباطی دلخوشکنک دارد و به آن امیدی ابدی برای سعادت و وجود ابدی دارد تنها نشده و لذا در قلمرو قحطی وجود فردی خود قرار نگرفته و نابود شدگی خود را باور و درک نمی کند و طالب آن وجود یگانه و ابدی نمی شود . تا انسان از همهٔ قطعات متلاشی شدهٔ وجود کاملاً قطع امید نکند و تنهائی را نپذیرد برای پذیرش وجود ازلی - ابدی آماده نیست .

۱۴- و امّا این قطع امید از موجودات دیگر تا آن حدّ که منبع تغذیه آن موجود کاملاً ته بکشد و بخشکد و انسان مجبور به تنهائی خود شود وقتی امکان می یابد که انسان به غایت چیزهای دیگر برسد . و چنین غایتی فقط در یک رابطهٔ عاشقانه رخ می نماید زیرا انسان در عشق به چیز دیگری روح آن چیز و تمام منبع وجودی اش را می مکد و به آخرش می رسد . در روابط غیر عاشقانه انسان تا آخر عمرش هم هنوز به سائر چیزها امیدوار است زیرا قطره قطره از جوهرهٔ وجودی چیزها استفاده می کند و لذا تا ابد به آنها امیدوار است تا به او هستی ابدی بخشند .

۱۵- انسان به میزانی که کلّ ته ماندهٔ جوهرهٔ هستی خود را در جریان درون گرائی خود به مصرف میرساند و تمام میشود یعنی بر آستانهٔ نیستی خود قرار می گیرد ذاتاً عاشق می شود . یعنی به عطش برای غیر می افتد و در چنین وضعی نخستین کسی که از راه برسد معشوق واقع می شود . مثل زالوئی که دچار بی خونی شده و به اوّلین موجود زنده می چسبد تا خود را از قحطی نجات دهد . عاشق درست مثل یک زالو است ، یک انگل کامل در آستانهٔ نابودی !

۱۶- تا انسان از کلّ وجودش در روابط با عالم و آدمیان ظلم زدائی نکند استحقاق تنها شدن را ندارد یعنی استحقاق وجود یافتن .

۱۷- هر رابطه ای که در آن محبّت نباشد بر ظلم عمل می کند . در واقع قلبی که دارای محبّت نیست ظالمانه عمل می کند و صاحبش در هر رابطه ای ظالم است . پس برای پرهیز از ظلم بایستی از روابطی عاری از محبّت پرهیز نمود .

۱۸- هر که دیگری را بعنوان ابزاری برای مقاصد مادّی یا معنوی خود بخواهد ظالم است . هر که دیگری را برای خود بخواهد ظالم است . هر که دیگری را برای دیگری بخواهد عادل است . هر که خود را برای دیگری بخواهد با محبّت است و کسی عادل است که با محبّت باشد .

۱۹- هر که «خود» را نخواهد با محبّت و لذا عادل هم هست و هموست که بالاخره آن خود خدائیِ خود را خواهد یافت، یعنی تنهائی را و وجود را .

۲۰- هر که با خود بستیزد بسوی تنهائی میرود و بر قلمرو وجود که تماماً تجربهٔ لحظه به لحظهٔ عدم است وارد میشود تا نهایتاً در کمال تجربهٔ نابودی خویش و پذیرش این نابودی در ظرف تنِ محض ، وجود ابدی که همان بی نیازی و بی تائی ابدی است و عزّت و رضای ابدیست رخ می نماید . و این جمال خداست .

۲۱- وادی تنهائی همان وادیِ خویش شدن و یگانه گشتن با تن خویش است یعنی وادی خویشتن شدن به معنای واقعی کلمه . انسان تنها همان خویشتن است و تنِ خویش .

۲۲- به لحاظ معنا و ادراک آنچه که «خویش» نامیده میشود همان «روح» است که در وادی تنهائی، با تن یگانه میشود و لذا تن را روحانی می کند و یا روح را جسمانی می سازد .

۲۳- تن به مثابهٔ ظرف عدم و قلمرو تجربهٔ مرگ و نیستی انسان است و روح هم احساس هستیِ جاودانه است . در وادی تنهائی هستی و نیستی با یکدیگر خویش و یگانه می شوند و این همان موحّد شدن است . اتّحاد و یگانگی بود و نبود بزرگترین واقعه در جهان خلقت است . این همان «واقعه» به معنای واقعیّت وجود است . این همان وجود خداست که مظهر یگانگی بود و نبود است .

۲۴- بنابراین تنها شدن که همان تن شدنِ محضِ خویش است همان جریان روح را در تن خود گرد آوردن و از غیر بیرون کشیدن و در خود متمرکز ساختن است . پس تن شدن همان روح یافتن است و روح را از بیگانگی نجات دادن و خویش نمودن .

۲۵- تنها شدن به لحاظ شرایط بیرونی مستلزم فقر است ، فقری که انتخاب می شود . این فقر خود بخود همهٔ روابط عاطفی و اجتماعی را بتدریج از بین می برد و تنهائی را ممکن می نماید . و بتدریج همهٔ انسانها از فرد قطع امید میکنند و او را به فراموشی می سپارند تا این فراموشی متقابلاً رخ ندهد تنهائی رخ نمی دهد .

۲۶- پس واضح است که خلقت روحانی و انسانی بشر بدست و اراده و تلاش بشر در وادی تنهائی حاصل می آید که انتخاب فقر و دوری از ریاست های دنیوی و عاطفی ، سرآغاز این کار است و غایت این کار همانا فراموش شدن و فراموش کردن کلّ دنیا و اهلش می باشد که این یک تنهائی کامل قلبی می باشد که مقام تفرید و تجرید و توحید نفس است . زیرا فقط در این مقام است که دل انسان آمادهٔ حضور خداوند می شود . این حضور همان خلقت جدید است و مقصود خداوند از خلقت بشر .

۲۷- نومیدی بعنوان یک صفت و احساس کلّی حاکم بر وجود مهمترین قلمرو و مقام تنها شدن است. نومید گشتن از دنیا و اهلش و نومید شدن از عزیزان و یاران و نومید شدن از آخرین یار دین و معرفت. تا دنیا و اهلش بغایت بی وفائی نرسند و خیانت نکنند انسان امکان ورود به اعماق ذاتش را نمی یابد و در خود قرار نمی گیرد . قرار گرفتن ابدی در تن خویش ، اینست تنهائی .

۲۸- می گویند انسان حیوانی اجتماعی است . این تعریف در قرن حاضر تبدیل به فلسفهٔ «اصالت رابطه» شده که وجود را همان رابطه می داند . راه تنهائی در واقع راه نجات از این فلسفه و اصالت است . انسان در حیات اجتماعی اش فقط یک حیوان جهانخوار و حریص و دیوانه است و باید از آن نجات یابد . انسان در حیات اجتماعی یک دیو است و باید از این دیو رها شود و این همان راه تنها شدن است .

۲۹- روح به تن آید و تن را در بر گیرد و در خود شناور و حل کند جان به درد می آید و دل محزون می شود و تن ، خود را بر آستانهٔ نیستی می یابد و اندوه از هر سوئی می بارد . و از طرفی دگر تهمت ها و عداوتهای دیگران آغاز میشود و در رأس آن اتّهام جنون . اینست که تنهائی مشتری ای ندارد .

۳۰- تنهائی عرصهٔ درک پروردگار است . لااقل احساسات برخاسته از انسان تنها همواره چنین گزارشاتی داده است . تنهایان را همنشینان با خدا دانسته اند و گاه خود خدا و آستانهٔ حضورش خوانده اند .

۳۱- درد تنهائی ! تنهائی همواره با واژهٔ درد توأمان است . دردی که هرگز توصیفی نداشته و با اینحال کلّ قلمرو ادبیات ماندگار جهان را بخود اختصاص داده است و هر فردی همواره چند سخن از ادبیّات تنهائی را با خود نجوا می کند و خود را تسکین می دهد زیرا بهرحال انسان صاحب روح است و همچون خدا در قلمرو تنهائی قرار دارد . برخی از آن می گریزند و این گریز را عشق می نامند و به دیگران پناه می برند و برخی از فرط ناچاری به آن تسلیم می شوند و در دریائی اندوه و افسردگی و خون و اشک غوطه می خورند .

۳۲- همهٔ عارفان و حق جویان تاریخ ، درک حقایق را فقط در عرصهٔ تنهائی و بمیزان دریافت درد و اندوه ممکن میدانند . کلّ ادبیات عرفانی جهان ادبیّات تنهائی است . عطّار نیشابوری درد را عنصر واجبی برای درک عرفان می داند و آنرا می پرستد و از خداوند مستمراً طلب دردی بیشتر می کند . چنین طلبی در کلام امامان شیعه نیز موج می زند و بخشی از ادبیّات مقدّس جهان محسوب می شود .

۳۳- تنهائی و شکست دو واقعهٔ کمابیش همزمان هستند: شکست در عشق، در قدرت، در معیشت، در مذهب و غیره: شکست در اثبات خویشتن!

۳۴- هر چیزی چون وجود دارد تنهاست . تنها بودن همان چیزی بودن است و هستی داشتن و دارای تن بودن .

۳۵- انسان بمیزانی که سعی در اثبات خویشتن می کند تا هستی خود را بعنوان چیزی قابل توجّه و منحصر بفرد و خدایگونه معرّفی کند تنهائی خود را شدیدتر درک می کند و این همان درک هستی خویش است . ولی این ادراک تماماً در قلمرو معانی مترادف هیچی و نیستی است .

۳۶- شکست در اثباتِ چیزی بودن آن چیز را اثبات می کند ولی این همان اثبات هیچ بودن است . این هیچی و نیستی را فلاسفه و عرفا همان وجود محض نامیده اند که اساسی تر از ماهیّت و صفات است . در واقع شکست انسان همان

شکست ماهیّات و صفات اوست که هستی محض و ناب و یگانه را به قلمرو احساس می رساند . این همان احساس تنهائی است که عین نیستی است در حین هستی .

۳۷- احساس تنهائی همان احساس بودِ نبود است . این همان خدائی است و خدا را درک نمودن است .

۳۸- بدون تردید سخن دربارهٔ خدا در قلمرو احساس بشری ، سخن از آن خدای قادر و خلّاق و رزّاق و قوی و غنی نیست بلکه اتفاقاً سخن از خدای کاملاً منهای این صفات است تا سرحدّ نیستی . و لذا انسان در تنهائی اش خدا را هم همچون خودش اسوهٔ فقر و نیستی می یابد نه قدرت و بی نیازی و هستی . پس خدای تنهایان بکلّی از خدای جمعیّت متفاوت است .

۳۹- بهرحال اگر هم خدا در کمال تنهائی انسان حاضر شود و ظهور کند درست برخلاف صفات خود آشکار می شود یعنی در کمال فقر و ضعف و رنج و ناتوانی و نیاز و هیچی و حقارت و مظلومیّت . لذا مردمان هم دشمن چنین خدائی می شوند و لذا چنین انسانی را طرد می کنند و چه بسا به قتل هم می رسانند تا آبروی خدای واقعی و خیالی و آسمانی را حفظ کنند زیرا وجود چنین انسانی تماماً عظمت و قدرت او را باطل می سازد و مردم هم چنین انسانی را باطل میکنند. ولی آنگاه که او را باطل ساختند و کشتند بناگاه او را کشف می کنند و براستی مظهر خدا می یابند و در طول تاریخ به پرستش او می پردازند و از این اسوهٔ ناتوانی و بدبختی طلب شفا و کرامت و قدرت میکنند و چه بسا اجابت هم میشوند. همهٔ مقابر پیامبران و امامان و قدّیسین در نزد مردمان بیانگر چنین واقعه ای است .

۴۰- هر انسانی عبارت است از خود و خویشتن . انسان بمیزانی که از خودش که عبارت است از امیال و غرایز و عواطف و باورهایش فاصله می گیرد بسوی تنهائی می رود . یعنی تقوا همان قلمروی باطنیِ تنهائی هر فردی است . این همان روح است که از تن جدا شده و تنها می گردد . این مرحلهٔ اوّل تنهائی است . و امّا آنگاه که این مرحله به کمال رسید انسان دوباره به خودش باز می گردد . در این رجعت بخویشتن دیگر هیچکس در درون فرد نیست زیرا در قلمرو تقوی جملگی او را رها کرده و تنها گذاشته و بلکه طردش نموده اند . در اینجا انسان با خودش که جز خود نیست همنشین می شود و تنهائی خود را در می یابد و این کمال تنهائی است . در مرحلهٔ اوّل انسان از خود فاصله میگیرد و به دیگران نزدیک می شود ولی این دیگران عموماً او را پذیرا نیستند زیرا او نفس خود نیست و لذا نفس دیگران را ارضاء نمی کند. لذا دوباره به خود باز می گردد خودی که از دیگران پاک شده است . مرحلهٔ اوّل بصورت حالات عاشقانه بروز می کند و مرحلهٔ دوّم قلمرو فراق است در حالیکه مرحلهٔ اوّل قلمرو وصال می نماید . انسان تا از سوی دیگران طرد نشود بسوی خودش باز نمی گردد و با خود همنشین نمی شود . این رجعت به خود ، رجعت به خودی است که فقط خودش است و هیچکس دوستش ندارد . و لذا انسان مجبور می شود خودش را دوست بدارد . این مقام تنهائی است .

۴۱- تنهائی با آزادی رابطه ای تنگاتنگ دارد : آزادی از اسارت چیزها و آدمها و نیز آزادی از اسارت احساسات و امیال و حبّ و بغض خویشتن . این دو آزادی امری واحد است . این همان آزادی از اسارت وضعیّتی است که عشق نامیده شده است: عشق به تملّک اشیاء و آدمها ! این آزادی حاصل عشقِ برتری است که عشق ایثاری خوانده میشود. تنهائی حاصل عشق ایثاری است و این نوع عشق تماماً قلمرو توسعهٔ آزادی برای خویشتن و سائرین می باشد .

۴۲- عشق تملّکی که عشق عامّهٔ مردمان است و عشقی غریزی و متجاوز است تماماً سادیست و دیگر آزار - معشوق آزار و آدمخوار است و جهانخوار و بسوی امپریالیزم جهانی میل می کند. ولی عشق ایثاری به نوعی ارادهٔ به خود - آزاری می نماید و این همان تربیت و تنبیه آن نفس در خویشتن است که میل به آدمخواری و سلطه دارد . این عشق همان هدف دین است و بستر و راه و روش معرفت می باشد و عشق عالمانه و عارفانه است . آن عشق فرعونی است و این هم عشق موسوی : عشق یزیدی و عشق حسینی .

۴۳- تنهائی در قلمرو اندیشه ، مولّد حکمت است و عرفان . و در قلمرو دل و احساس مولّد مکاشفات روحانی و اشراق و الهام و نبوّتهاست . و در قلمرو تن مولّد کرامت و شفاعت و برکات عظیم و خارق العاده می باشد. و در قلمرو سخن مولّد بلاغت و نفوذ معجزه آسای کلام در مخاطب است . و در قلمرو علم مولّد نبوغ و بدعتهاست. و در قلمرو روابط اجتماعی مولّد یادی جاودانه و سحر آمیز است . و امّا در قلمرو اخلاق مولّد خلاّقیتهای بی تا و بی سابقه و در فراسوی خیر و شرّ. و امّا در قلمرو تعلیم و تربیت، فقط مرید مخلص و مطلق می طلبد و به کمتر از این رضایت نمی دهد و شاگردان و مریدانی که می پرورد نیز از هر حیث بدیع و غیر قابل تقلیدند .

۴۴- براستی تنهائی قلمرو حضور پروردگار است . و لذا ورود به این عرصه ، ورود به قلمرو شهادت محض و بی نظری و انفعال و سکوت است . و لذا قلمرو اوج گیری اشدّ معانی و ارزش ها و سپس فروپاشیِ کلّ نظام ارزیابی است. لذا این تجربه برای بشر تماماً تجربهٔ مرگ و نیستی و خود - براندازی و ناکامی و اندوه فزاینده است زیرا بشر اسیر خاک است یعنی اسیر نیازها و ارزش ها و ضدّ ارزش ها .

۴۵- تنهائی محصول عشق به خدمت و نجات خلایق است به قیمت گذشتن از همهٔ دنیا و آرزوها و نام و نشان خویش . زیرا فقط در این قلمرو است که انسان بتدریج از نجات مردمان مأیوس شده و بلکه منفور همان ها می شود که همه چیزش را برایشان ایثار کرده است و کمال تنهائی آنجاست که دیگر هیچ احدی و خاصّه عزیزترین کسانت تاب تحمّل تو را نداشته باشند و بگریزند و یا تو را لعن نمایند و آرزوئی جز مرگ تو نداشته باشند . در اینجاست که جز خدا برایت باقی نمی ماند خدائی که در ذات تو منفور عالمیان گشته است. در اینجا تو و خدا جبراً یکی می شوید. و اینست تنهائی!

۴۶- تا با تمام وجودت عاشق نباشی کمترین ادراکی دربارهٔ تنهائی نخواهی داشت و در این قلمرو راهی نخواهی یافت . ولی بدان عشق به کسی به معنای عشق به نجات و سعادت و رشد معنوی و کمال اوست که تو در این راه تمامیّت وجودت را وقف او می کنی ولی او تو را نه تنها دوست نمی دارد بلکه نفرت هم می دارد . در اینجاست که بر قلمرو تنهائی وارد شده ای . در این تنهائی البتّه خود بخود خداوند را کشف خواهی کرد بعنوان کسی که بین تو و او حائل و فاصل گشته و به دل او این اجازه را نمی دهد تا تو را دوست بدارد . زیرا خداوند تنها هووی جهان عشق پاک و روحانی است و به تو امکان عشق ورزی به غیر از او را نمی دهد توئی که عاشق کمال و اخلاص و سعادت دیگری هستی . چون او هم مثل توست . خداوند تو را برای خودش می خواهد و لذا هووی توست . در واقع خود اوست که در دل محبوب تو کمین کرده و به دلش اجازه نمی دهد که تو را دوست بدارد . او مانع بت پرستی توست . و لذا تو بایستی کسی را دوست بداری که مطلقاً وجود و جمال ندارد و این کمال توست . و لذا فقط در فراق از محبوب است که این کمال رخ می دهد .

۴۷- ولی اصولاً انسان موجودی تنهاست زیرا در هر حال کسی را دوست می دارد بهر دلیل و مقصودی . کسی که دیگری را دوست می دارد همواره از خانهٔ دل خود بیرون است و مترصّد بدست آوردن محبوب است ولی محبوبش او را به دل خود راه نمی دهد و او درمیانهٔ رابطه بی خانه می ماند یعنی بیرون از تن . و اینگونه است که تنهاست یعنی تنِ او صاحبی ندارد و خالیست . و او نیز بی مأمن است و در برزخ زندگی می کند . یعنی نفس او بیرون از خانه است و روحش فقط با تن خود تنهاست . کسی که دیگری را دوست می دارد بی خود است یعنی خودِ او در بیرون خانهٔ دلش آواره و پشت درب دل محبوب در انتظار ورود است .

علی اکبر خانجانی
۱۳۸۳ه.ش

فصل ششم

در وادی عشق

دل شناسی

((بسم الله العشق))

۱- کافر کسی است که نیاز خود به دیگری را عشق و ایثار خود میخواند و عشق و ایثار دیگری بخودش را نیاز او مینامد .

۲- چون نیاز اهل ایمان و معرفت را برآورده سازی به عشق و ارادت با تو می رسد . ولی اگر نیاز کافر و احمقی را برآورده نمائی به کینه و عداوت با تو می رسد .

۳- کافر انجام وظیفه را برای خودش ایثار می نامد و ایثار دیگران را وظیفهٔ آنها می خواند .

۴- عشق از احساس بی نیازی به دنیا برمی خیزد و لذا غایت دین داری و ایمان است که به خدمت بی مزد و منّت مردم در جهت بیداری آنان می انجامد .

۵- عاشق یعنی مجذوب در ذات پروردگار . و لذا اعمالش تماماً از جانب خداست و از مردمان جز توقع ایمان و معنویّت و تقوا ندارد .

۶- آنکه توقع مادّی و یا توقع محبّت متقابل دارد عاشق نیست .

۷- عاشقان حقیقی کسانی جز اولیای خدا نیستند که درواقع عاشق فنایند ، فنای خویشتن . و این مقام بی نیازی آنهاست و منشأ ایثارشان در قبال خلق .

۸- کسی که توقع اخلاق و صفا و معنویّت نداشته باشد عاشق نیست . کسی که امر به دین و حق پرستی نکند نمی تواند عاشق باشد . زیرا کسی که عاشق باشد تاب تحمّل تباهی دیگران را ندارد .

۹- عشق ، نوری است که از قدرت جاودانگی وجود انسان برمی تابد . لذا انسان کافر و سست اراده و بزدل نمی تواند عاشق باشد .

۱۰- رابطۀ عاشق با معشوق همان رابطۀ وجود و عدم است . عاشق ، هستی بخش است .

۱۱- مقام عشق ، اجر جهاد انسان در دین است و نتیجۀ غایت خود – براندازی .

۱۲- مقام عشق ، مقام خدمت با دل و جان به معشوق ازل (پروردگار) است که در اسارت بشر است . که یا بشر تسلیم خدای خود شود و خداوند از وجودش متجلّی و آزاد گردد که این رستگاری بشر نیز هست که انتخاب اوّل و ارجح است . و یا این بشر به کفر و انکار کامل خداوند برسد تا خداوند رهایش سازد . که این نیز به نفع بشر است . این همان یاری کردن خدا در بشر است و یاری کردن بشر در خدمت نجات خودش . و اینست که عاشق در هر رابطه ای که وارد شود یا رستگاری حاصل می آید و یا کفر کامل که رستگاری کافرانه است : یا اتحاد خدا و انسان و یا جدائی خدا و انسان : وصال یا فراق : پس رسالت عاشق همانا پایان دادن به اسارت است : اسارت خدا و بشر در یکدیگر !

۱۳- پس معشوق همواره خداوند است و عاشقان کامل و عارف به کشف این حقیقت نائل می آیند . خدمت به دیگران جهت رسیدن به حقّشان (خدایشان) و یا رها نمودن حقشان، برای خود عاشق منجر به وصال با پروردگارش میشود و این مقام خلافت اللّهی است که مقام عارف واصل می باشد که در خویش و غیر خویش در جستجوی معشوق ازلی است. خداجوئی در همه : اینست عشق !

۱۴- عشق ، احساس گم کرده گی و بلکه گم شده گی است . و هرکه این احساس را ندارد مطلقاً گم است آنقدر که حتّی نمی داند که گم شده است و او هنوز انسان نیست یعنی دارای روح الهی نشده است . درواقع او هنوز وجودی ندارد و احساس وجود هم ندارد .

۱۵- عشق ، احساس وجودی است که بدست نمی آید و یافته نمی شود همچون وجودی مفروض که در عالم خواب درک شده باشد . عاشقی نیز جستجوی وجود است .

۱۶- جستجوی وجود یعنی عشق ، در انسان جاهل در بیرون از خویشتن است و در انسان اهل معرفت هم در درون خویشتن . این جستجو در بیرون منجر به فسق و تباهی و جنون و جنایت است و در درون منجر به کشف و شهود عرفانی می شود .

۱۷- عاشقی که در خویشتن به معشوق رسید آنگاه صاحب رسالت می شود تا مردمان را هم به این جستجو دعوت کند و این رسالت عرفانی است که از آن اولیای خداست .

۱۸- پیامبران خدا این رسالت را داشته اند که بشر یعنی این وحشی ترین میمون روی زمین را رام کنند که همان امر به خویشتن داری و بخود آوردن است . انسان بخود آمده و اهل تقوا به تازگی دچار احساس کور و گنگی از وجود است که بین بودن و نبودن سرگردان می باشد و لذا این سرآغاز جستجوی وجود است یعنی مقدمۀ عشق!

۱۹- دین مقدمۀ عشق است و عشق هم مقدمۀ عرفان . و عرفان قلمرو وجود است یعنی وصال با حق . پس عرفان بر عشق استوار است و عشق بر دین . و این سه از یکدیگر غیر قابل تفکیک هستند .

۲۰- چگونه می توان بدون تعهّد به فضائل اخلاقی مثل صدق و وفا و پاکدامنی و گذشت دعوی عشق نمود و بر عشق ماند. عشق بدون دین یک دام است و عرفان بدون عشق هم میوه ای خام و زهر آگین .

۲۱- آنجا که معشوق یک زن است مثل اینست که عاشق بخواهد از مرداب متعفّن و مرده ای ، نیلوفری برویاند . از عدم، هستی بجوشاند . و این واقعهٔ خلقت است که بدون دین و عرفان ناب و فرارونده ممکن نمی آید .

۲۲- معشوق ، جامع اضداد است . یعنی دارای حماقت و رذالت و حیله ای توأم با یک رندی و قداست و صداقت ماورای طبیعت است . عاشق جذب خیرش شده ولی به شرّش مبتلا می گردد و نیمهٔ دوّم عشق تماماً شرارت است . گوئی که خیرش دام است و شرش کام است .

۲۳- عشق، شدیدترین اعتیاد را برای عاشق و معشوق فراهم می آورد که ترک این عادت گاه جز به مرگ ممکن نمیشود. اعتیاد عاشق به فنا و اعتیاد معشوق به بقا . و این اعتیاد هستی و نیستی به یکدیگر است . و لذا عشق برای عاشق تماماً کاهنده است و برای معشوق هم تماماً یابنده و فزاینده .

۲۴- عشق تجربهٔ اشدّ خیر و شر در حیات دنیاست و به اهل معرفت می آموزد که کلّ خیر دنیا را به شرّش واگذارد و برود. و لذا در عشق دین این امکان را می یابد که به اخلاص برسد. و این آستانهٔ حیات آخرت و ماورای طبیعت است.

۲۵- اگر دوست داشتن منجر به دوست داشته شدن نشود یعنی اگر عاشقیّت منجر به معشوقیّت نشود این عشق ناکام تلقّی می گردد درحالیکه در اینصورت عشق تبدیل به معاملهٔ پایاپای شده است . فقط عشق ناکام است که موجب تعالی و جهش عاشق می تواند شد البتّه اگر عاشق بخود آید و اهل معرفت شود . و در غیر اینصورت عشق به نفرت ابدی می رسد که این نفرت عذاب پرستش غیر خداست و موجب پاک شدن عاشق از معشوق می شود تا عشق به خدا فراهم آید که منشأ هر عشقی است .

۲۶- حقّ عشق همان ناکامی در عشق است که موجب پالایش عشق و تعالی عاشق می شود . عشق به کام رسیده مرداب گندیدگی عاشق است .

۲۷- عشق گوهرهٔ از خود گذشتن است که در بکام رسیدگی و عشق متقابل مبدّل به خودپرستی میشود و از حرکت میایستد .

۲۸- معشوق جایگاه و منظر نگاه خدا به عاشق است که عاشق را امر به از میان برخاستن میکند و نه معشوق را پرستیدن .

۲۹- معشوق بهانهٔ از خود گذشتن برای عاشق است تا آنجا که از خود معشوق هم بگذرد تا از معشوق برتری و نگاه برتری از جانب خداوند بر عاشق بتابد .

۳۰- معشوق بزرگترین و بلکه تنها دشمن عشق ِعاشق است زیرا عشق را نمی فهمد و در مقابل عاشق احساس حقارت و نابودی می کند و لذا عشق را انکار می کند و همهٔ تلاش او اینست که عاشق را از اخلاص خارج کند و به انتقام بکشاند . معشوق مأمور و معذور است .

۳۱- عشق متقابل از وقایع بس کمیاب تاریخ است که منجر به نقطهٔ عطفی در تاریخ تکامل بشر می شود مثل عشق ابراهیم و هاجر یا مسیح و مریم مجدلیّه یا محمّد و خدیجه .

۳۲- عشق همانا واقعهٔ دمیده شدن روح از جانب خدا در آدم است در خلقت تشریعی . که کمال این واقعه همانا عشق آدم به پروردگار است که واقعهٔ قیامت و لقاء الله است و بلی گفتن آدم به خالق است .

۳۳- عشق به طبیعت ، عشق به جنس مخالف ، عشق به اولیای الهی و عشق به خداوند . این چهار مرحلهٔ تکاملی از عشق است و چهار وادی عشق . غزلیات حافظ شیرازی مظهر این هر چهار نوع و مرتبه از عشق می باشد .

۳۴- معشوق همواره کافر کیش است که در درک کفر اوست که عاشق به فراسوی کفر و ایمان یعنی توحید راه می یابد که هدف ذاتی عشق است . و آنگاه معشوق ایمان می آورد به عشق ِ عاشق .

۳۵- عشق تنها موضوع و صفت و وضعیّتی از انسان و جهان است که خود هدف خویش است . « عشق برای» بزرگترین آفت عشق است یعنی عشق برای وصال به چیزی ، دام عشق است . عشق به وجود و نه موجود . ولی این عشق موجب موجودیّت است .

۳۶- عشق همان موتور محرّکهٔ تکامل جوهری روح است و آنکه آنرا از دست بدهد ساقط شده است در چاه تن .

۳۷- جفای معشوق برای عاشق مترادف با نابودگی است ولی در این احساس نیستی است که هستی محض و جاوید رخ می نماید بشرط آنکه عاشق تسلیم بر فراق شود. این همان رجعت به خویشتن خویش است به هستی نامشروط و جاوید. و این رجعت سرآغاز عشق به خداست .

۳۸- و امّا معشوق در جفای خود محکوم به اشدّ دریوزه گی اشقیاء می شود و در زیر پاهای آنها له می گردد و دراینجاست که عشق ِ عاشق را درک و تصدیق می کند ولی آنگاه که باز می گردد دیگر نشانی از عشق نمی یابد و او نیز مجبور است که به خودش بازگردد و هستی را در خود جستجو کند و این آغاز تقوی و دین داری معشوق است .

۳۹- داستان عشق، داستان بود و نبود است و تجربهٔ وجود و عدم است. عشق همان بخود آئی وجود و احساس وجود است.

۴۰- انسان خود پرست به سمت حماقت و جنون می رود زیرا مجبور است که گناهان خود یعنی خود پرستی اش را در چشم و هوش خود زیبا سازی کند و لذا عقل و شعور خود را واژگون و تخدیر می کند . انسان عاشق یعنی انسان از خود گذشته در نقطهٔ مقابل مستمراً مشغول صیقل دادن هوش خویش است و لذا در سمت معرفت و خرد قرار دارد . لذا عشق و معرفت همسو است همانطور که خود پرستی و حماقت .

۴۱- عاشق مظهر از خود گذشتگی است و معشوق هم مظهر خود پرستی . لذا عاشق مظهر معرفت است و معشوق هم مظهر حماقت . مگر آن معشوقی که قدر عشق بداند و حقوقش را ادا کند و بلکه در از خود گذشتن سبقت جوید .

۴۲- «خود» فقط در گذشتن از خود است که زیبا می شود و لذا بخود می آید و به حقّ خود می رسد. ولی در خودپرستی زشت می شود و لذا از خود فرار می کند و مجنون می شود .

۴۳- آنچه که در نزد عامهٔ بشری «عشق» نامیده می شود نژاد پرستی است که تماماً ریشه در پرستش پائین تنه دارد و لذا این عشق در شهوت بارگی و شکم پرستی خودنمائی می کند. این عشق به انزجار از نژاد می رسد و باتلاق تباهی اعضای آن است و معجونی از عیّاشی و عذاب است . و این محصول نهائی عشق جنسی است که به عقیم شدگی جنسی نیز می انجامد یعنی پائین تنه را نیز از کار می اندازد .

۴۴- عشق جنسی ، عشق به آلت جنسی است و آنچه که در این عیش حاصل می آید یعنی فرزند . محصول این عشق تماماً اسارت بار است : اسارت والدین در فرزندان و اسارت فرزندان در والدین . و لذا رابطهٔ اعضای چنین عشقی تماماً زجر آور است و فرزندان هم آرمانی جز نجات از این رابطه ندارند . عشق جنسی یک خفقان روز افزون است زیرا حاصل خود پرستی جنسی است : آلت پرستی !

۴۵- از آنجا که در عشق جنسی همواره مرد در مقام عاشق است لذا خانوادهٔ حاصل از آن هم طبعاً مرد پرست است زیرا این عشق چیزی جز پرستش آلت جنسی مرد نیست و لذا پسر پرستی نتیجهٔ طبیعی آن است . و اینست که در این خانواده دختران جملگی یاغی هستند و از نژاد خود بیزارند و این همان خطر فساد اخلاقی در دختران این نوع خانواده است که در خیابان به جستجوی محبّت برمی آیند .

۴۶- مذهب و فرهنگ حاکم بر خانواده هائی که محصول عشق جنسی اند نیز تماماً نژاد پرستی و پرستش آباء و اجداد و شجره و تاریخ است که به زعم قرآن همان کفر است هرچند که نماز هم بخواند .

۴۷- «عشق» نه تنها در عرصهٔ فرهنگ و تبلیغات بلکه در قلمرو روان و ضمیر ناخودآگاه آدمی پرجاذبه ترین و افسون کننده ترین واژه ها می باشد . هرکه این واژه را به دروغ و به قصد فریب به کار برد بواسطهٔ آن افسون و واژگون و دیوانه می شود . عشق مقدّس ترین واژه هاست و بازی با آن خطرناکترین بازیهاست . همهٔ مفاسد و جنایات جوامع بشری معلول بازی با این واژه است .

۴۸- عشق ذاتاً خداجوست زیرا بمعنای عشق به فنای خود است بقصد رسیدن به مطلق زیبائی و کمال و جمال . و لذا اگر در وادی معرفت به خداجوئی عارفانه نرسد ناکام است . فقط عشق خداجوی عشقی به کام رسیده و برحق است و به وصال می رسد و مابقی ناکام و باطل می شود و جز نفرت و حسرت حاصل ندارد.

۴۹- ذات عشق دینی است حتّی عشق جنسی . و لذا عشقی که بر احکام دین عمل نکند فجیع ترین عواقب را دارد زیرا عشق دینی ترین جنبش روح در انسان است همانطور که ازدواج هم که از نتایج عشق جنسی است یک امر دینی است .

۵۰- عشق همان امر روح به از خودگذشتن است و این همان امر به تقوائی شدید و کامل است . پس عشق، امر به اخلاص در دین است .

۵۱- عشق جنسی ، توسّل دو انسان به تن یکدیگر است در جهت خروج از زندان بدن . و اوج این خروج و رهائی در رابطهٔ جنسی برای لحظاتی رخ می دهد . و این تجربهٔ کوتاه همان دام وسوسه و شهوت جنسی است و ابتلای به پائین تنه در جهت نجات بالا تنه می باشد و این فریبی بیش نیست . این همان اعتیاد جنسی است که عشق نامیده می شود که همین تجربهٔ کوتاه احساس نجات هم بتدریج از بین می رود و جوابگو نیست و درست مثل اعتیاد به افیون که بواسطهٔ تکرار موجب نشئه نمی شود ولی اعتیادش بطور فزاینده ادامه می یابد . همانطور که از عشق جنسی هم چیزی جز سکس باقی نمی ماند که عذابی بیش نیست و لذا به بیزاری می رسد و این پایان عشق جنسی است با خاطرهٔ لحظات گذرای رابطهٔ جنسی در پشت سر و نفرتی فزاینده در پیش روی . عشق جنسی فقط و فقط حاصل اوج لذّت جنسی در نخستین رابطه هاست . این لذت همان تجربهٔ بی خودی و فناست که اساس عشق است که فقط در از خود گذشتگی معنوی قابل استمرار است که عشق را تعدیل نموده و تبدیل به دوستی می کند . درواقع تنها راز این تبدیل و استمرار همان اخلاق دینی است که بر از خود گذشتگی استوار است . و این در صورتی است که زن هم بر این قانون عمل کند و عنصر مصرف کنندهٔ محبّت نباشد .

۵۲- گفتگو و درد دل دوستانه و با صداقت و اعتماد بهترین روش رهائی از تنهائی و اسارت تن است و این نیز جز به اتکاء بر فضائل اخلاقی و وظائف دینی و ازخود گذشتگی متقابل ممکن نیست . و این تنها راه استمرار و تحکیم عشق و دوستی است که معمولاً در زناشوئی بسیار بندرت ممکن می شود .

۵۳- آنچه که در عشق جنسی ، مستمراً بر عطش و شهوت جنسی می افزاید و کیفیّت این رابطه را مستمراً کاهش داده و لذا ایجاد قحطی و جنون جنسی می کند فقدان رابطهٔ صادقانهٔ بالا تنه ای است : اعتماد و همفکری و گفتگو و همراهی در زندگی .

۵۴- عشق پائین تنه ای حرکت اولیهٔ یک رابطهٔ بالا تنه ای است که عموماً در همان پائین تنه متوقف شده و لذا نابود می شود .

۵۵- اصولاً شهوت باره گی معلول فقدان یک رابطهٔ سالم و صادقانهٔ بالا تنه ای با دیگران است . انسان بمیزانی که در برقراری رابطه ای عاطفی و فکری با دیگران عاجز است به سمت شهوت باره گی و هرزگی می رود .

۵۶- «حال که عاشق منی پس مرید من باش و آرزوهای مرا محقق کن و مرا خوشبخت نما» . این ندای باطن و توقع هر زنی در رابطه با مردش می باشد و علت العلل بدبختی زن در تاریخ است و راز نابودی رابطهٔ زناشوئی . در واقع زن با این فکرش علناً به خودفروشی جنسی مشغول است و این فکر اساس روسپی گری اوست . زیرا درواقع زن می گوید : حال که عاشق پائین تنهٔ منی پس بردهٔ من باش ! این زن خود را در پائین تنه اش ساقط می سازد و هرگز رابطه ای بالا تنه ای با شوهر نمی یابد . و مردی هم که به این ندای قلبی زن پاسخ می دهد بزرگترین خیانت را به خود و او کرده است زیرا هر دو را تبدیل به دو آلت جنسی نموده است .

۵۷- عشق ، سکوی پرش و خروج انسان از چاه تن و اسارت «من» است . پس جریان از تن گذشتن و از «من» رهیدن است و قدرت این پریدن از خویشتن است و جاری شدن و به ابدیّت پیوستن . عشق جنسی که باعث ازدواج میشود این خروج و جاری شدن در تاریخ و بر روی زمین رخ می دهد که بصورت فرزندان و استمرار نسل انجام میشود. ولی در عشق بالا تنه ای یا عشق عرفانی این خروج بسوی آسمان و رهائی از اسارت تاریخ است و این رهائی و رستگاری روح از تن است و جاودانگی مابعد طبیعی و استمرار بعد از جهان و الحاق به خداوند جهانیان است .

۵۸- عشق ، با خروج از خویشتن آغاز می شود و در بازگشت به خویشتن به کمال می رسد . یعنی با معشوق بیرونی آغاز می شود و به معشوق درونی به وصال می رسد .

۵۹- علّت اینکه انسان عاشق می شود یعنی از خود می رود همانا بیقراری انسان در خویشتن است . و لذا انسان بهر چیز غیر خود چنگ می اندازد تا از خود بیرون شود و این همان ماجرای عشق است .

۶۰- و امّا کسی بالاخره به خانهٔ وجود خویشتن بازمی گردد و در خود قرار می گیرد که از جهان بیرون کاملاً قطع امید کرده باشد حتّی از خدای آسمان . و این اجر غایت از خود گذشتن است که انسان امکان ورود به خویشتن را می یابد و خود می شود و این آغاز هویّت ذاتی است و هستی فی النفسه و مقام توحید. و این همان یافتن معشوق در خویشتن است : آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد !

۶۱- انسان تا به تمام و کمال از همهٔ ارکان خود نگذرد بخود نمی رسد و لایق «خود» نمی شود . این خود جدید همان خداست یعنی آن معشوق ازلی و آن نوری که در هر چیز و کسی از آدمی دل می برد منتهی از وجود خود تو . و اینک تو را در خودت بخود می خواند . تو باید بواسطهٔ او در خویشتن خوانده شوی تا بتوانی که بخود باز آئی .

۶۲- خداوند از دو جایگاه کلّی انسان را بخود می خواند : از بیرون و جایگاه غیر ، و از درون و جایگاه خویش . اوّلی کفر انسان است و دوّمی ایمان . و این دو نوع عشق است : عشق کافرانه و عشق مؤمنانه. آنکه در بیرون از خود ، خداوند را خالصانه لبیک گفت و از تمام دنیایش گذشت آنگاه صدای او را در خود می شنود . از منظر معرفت دینی آن مرحلهٔ اوّل نبوّت و رسالت اجتماعی است و مرحلهٔ دوّم هم ولایت وجودی و امامت است . اوّلین کسی که در تاریخ به مرحلهٔ دوّم عشق و ایمان وارد شد ابراهیم (ع) بود که از همسر و فرزند محبوب خود گذشت . عشق ابراهیم به همسر و فرزندش ، عشق ایمانی – عرفانی بود یعنی عشق بالا تنه ای و فوق نژادی و لذا به امامت انجامید که درک با خدای خودی و وصال با او در خویشتن بود . و این نخستین عشق پیروز بالا تنه ای در تاریخ بود که مبدأ خداپرستی توحیدی و عرفانی شد .

۶۳- اوّل موجودی که در عالم خاک عاشق شد میمون خونخوار دوپائی بنام آدم بود که عاشق بر مادّه میمونی بنام حوا شد و بدینگونه انسانیّت آغاز گشت و این همان واقعهٔ دمیده شدن روح در آدم بود و سرآغاز تمدّن و تاریخ بشر. یعنی آغاز رام شدن وحشی ترین جانور روی زمین و گردهمائی (تمدّن) و تشکیل نخستین هستهٔ مدنی و پیوند روحانی. و نیز نخستین پیامبر.

۶۴- آدم و حوا در بهشت جاوید دارای احساس وجود جاوید بودند و حضور پروردگار را در همدیگر می یافتند و این موجب بهشتی بودن قلمرو حیاتشان بود . تا اینکه ابلیس در حوا رخنه کرد و حوا شروع به ناز و عشوه و قهر و بهانه گیری نمود و از همدلی و مصاحبت با آدم سر باز می نمود و بدینگونه احساس فراق و برزخ پدید آمد و آدم برای رفع این بحران به حوا میل جنسی پیدا کرد تا بواسطهٔ نزدیکی جسمانی این فاصله را جبرأن کند . بهرحال بوی نابودی همه جا را فرا گرفته بود و حوا در عشق و اصلاً موجودیّت آدم به تردیدی عظیم افتاده بود که حاصل اغوای ابلیس بود . و ابلیس به حوا القاء نمود که اگر می خواهد از این بحران نجات یابد و دوباره به حسّ حیات جاوید برسد بایستی از شجرهٔ ممنوعه بخورد . حوا این راهگشائی را با آدم در میان نهاد و آدم گفت که این تنها چیزی است که در بهشت منع و حرام شده است و بهتر است که درگذرد . ولی حوا اصرار کرد به نزدیک شدن به شجره . و آدم هم که حال خوشی نداشت برای بهبود این وضع خطرناک پیشنهاد ابلیسی حوا را پذیرفت . که بناگاه عورتهایشان درنظرشان زشت آمد و درواقع نسبت بهم نامحرم و بیگانه شده بودند . و حوا حامله و بدریخت شده بود و شجره در او راه یافته بود و بزودی بدنیا می آمد و شجرهٔ نژاد آدم و حوا جاری می شد که جبرأن نابودی آنها تلقّی می شد . بهرحال در درون خود احساس جاودانگی را از دست داده بودند ولی درعوض بواسطهٔ شجرهٔ نژاد بر روی زمین ادمه می یافتند . و عشق آنها به همدیگر تبدیل به عشق شجره نژاد شد . و بدینگونه عمر حیات بهشتی آدم و حوا یعنی عمر عشق آنها بسر آمد و جان کندن برای یک لقمه نان آغاز شد . کلّ این بدبختی محصول تردید حوا به عشق آدم بود که : اگر راست می گوئی بیا و ثابت کن . بیا و کار حرامی را انجام دهیم تا عشق تو بمن ثابت شود . عشق ، ثابت که نشد بلکه ساقط شد و نهایتاً گناه و تقصیر آن هم به گردن آدم افتاد . و از اینجا بود که آدم تازه از خواب غفلت بیدار و باخبر شد یعنی نبی شد و از بهشت جاودانگی خارج شدند .

۶۵- وسوسه و القای ابلیس در حوا: «ناز کن ، انکار کن ، تردید کن، عشق را به چالش بکش و تا اثبات نشده پذیرایش مباش، از آدم بخواه تا به خدایش کافر شود و از او اطاعت نکند. اگر چنین کرد پس در عشقش صادق است.» این وسوسه که از طریق حوا به آدم منتقل می شود در آدم هم اثر می کند و آدم هم این محک را می پذیرد و اراده می

کند تا بدینگونه عشق خود را به حوا ثابت کند ، یعنی با ترجیح دادن ارادهٔ حوا بر ارادهٔ خدا . ولی از این طریق نه تنها تردید حوا برطرف نمی شود بلکه به یقین تبدیل می شود و عشق می میرد و هر دو از حریم آن یعنی بهشت خارج میشوند و غرق در هراس و مرگ و قحطی و فراق می شوند و هر یک دیگری را مسبّب می داند و نسبت به یکدیگر عدو می شوند . این ماجرای همه جائی عشق جنسی است.

۶۶- همهٔ زن و شوهرها بعد از انهدام عشق فقط بخاطر حفظ شجره (فرزند) یکدیگر را تحمّل می کنند و نژاد پرستی آغاز می شود که حاصل انهدام عشق و القای ابلیس است . و این تکرار و اصرار بر ادامهٔ آن گناه و خطای اولیّه است . آنها باید نژاد را رها کرده و به نزاد (خداوند) بازگردند. شجره پرستی همان ابلیس پرستی است.

۶۷- نیاز وسیله ای برای آشنائی است و بستن عهد جاودانه و وفای به عهد. ولی انسان بی معرفت نیاز را هدف می انگارد و لذا پس از رفع نیاز می رود ولی با عداوت. و این جزای نیاز پرستی و بی معرفتی است که نهایتاً آن بی نیازی حاصل از رابطه را هم نابود ساخته و تبدیل به نیازی شدیدتر می کند. هر رابطه ای یا با عداوت جاودانه می شود و یا با محبّت. و این توشهٔ حیات آخرت است.

۶۸- هر رابطه ای به بهانهٔ نیازی آغاز میشود و بلافاصله بعد از آشنائی این نیاز رفع می گردد بی آنکه امکان مادّی رفع نیاز فراهم شده باشد. و انسان احمق این واقعهٔ معجزه آسا را درک و تصدیق نمی کند که هدف دوستی است و وفای ابدی به رابطه. این همان کفر بشر است.

۶۹- دوستی چون گسسته شود دوباره نیاز رفع شده با شدّتی بیشتر خودنمائی میکند و فرد عهدشکن را به دریوزگی میکشاند و این منشأ عداوت و کینه است. او بجای اینکه بی وفائی خود را متّهم کند دوست و دوستی را متّهم می کند و زان بعد مبدّل به تاجر رذل و ریاکاری در روابط میشود و برای همیشه نور محبّت را که نور جاودانگی است از دست میدهد.

۷۰- رابطه ای که برای دوستی ابدی باشد هر نیازی را بطرزی حیرت آور رفع می کند ولی رابطه ای که برای نیاز باشد دوستی قدیمی را هم نابود می کند و نیاز را هم تشدید می سازد .

۷۱- آنچه که فرهنگ و مذهب و معنویّت و معرفت و حکمت و کمال روح نامیده می شود محصول دوستی خالصانه و عهدی جاودانه است . جاودانگی بعنوان یک مقام روحانی اجر وفای جاوید و نامشروط است .

۷۲- وفا اساس همهٔ معانی و ارزشهای قدسی در انسان است و مولّد خداشناسی و ایمان و اخلاص و عشق به پروردگار.

۷۳- خدا از میان دوستی خالصانه بین انسانها آشکار و معرّفی می شود و لاغیر.

۷۴- خدای حقیقی همان خدای محبّت در رابطه است . خدای فردی و منی همان ابلیس است که برای نخستین بار در حوا رسوخ کرد و محبّت را نابود نمود و بهشت را حرام کرد .

۷۵- زن منشأ خود پرستی و فرد گرائی و ابلیس زده گی و عداوت است زیرا مظهر ارادهٔ به پرستیده شدن است.

۷۶- جاودانگی که همان نور محبّت است ارادهٔ به دوست داشتن و پرستیدن است نه دوست داشته شدن و محبوبیّت .

۷۷- ارادهٔ به دوست داشته شدن همان ابلیسیّت نفس است . که زن مظهر نخستین آن است .

۷۸- دین و توبه در زن چیزی جز توبه از ارادهٔ به دوست داشته شدن نیست .

۷۹- مردهائی هم که مبتلا به ارادهٔ به محبوبیّت می شوند عملاً دچار صفات زنانه می شوند و نهایتاً دچار همجنس گرائی می گردند که عذاب این ابلیسیّت است و دامنگیر مردانی می شود که تسلیم ارادهٔ زن می شوند که عموماً بزودی منفور زن می شوند و این زمینهٔ همجنس گرائی است .

۸۰- بزرگترین مرض و پلیدی و عذاب خود – شیفتگی و عشق به پرستیده شدن ناتوانی در برقراری رابطه ای سالم و صادقانه با دیگران است . یعنی اسارت ابدی در تن خویش بعنوان یک سلول زندان انفرادی.

۸۱- انسان تا از نیازهای مادّی و دنیوی خود رها نشود از تن و اسارت بدن خود رهائی ندارد . و دوستی پایدار و صادقانه تنها راه رهائی از هر نیازی است .

۸۲- دوستی خالصانه قلمرو احساس خدائی در بشر است . و دوستی خالصانه و پایدار جز بر مبنای احکام و معارف دینی و اخلاقی استمرار نمی یابد . کسی که به خداوند ایمان نداشته باشد به هیچکس وفا نمی کند مخصوصاً بخودش .

۸۳- دوستی صادقانه و پایدار فقط برای خدا ممکن می شود .

۸۴- دوستی حقیقی عهدی ابدی بین دو انسان است جهت همراهی و همسفری بسوی خدا . و جز این هیچ دوستی صادقانه و پایدار ممکن نیست .

۸۵- عشق و دوستی ای که برای خدا و بسوی خدا و به مقصد رسیدن به خدا نباشد محکوم به نابودی و عداوت ابدی است .

۸۶- جستجوی حقیقت تنها انگیزه ای است که بین انسانها پیوند دوستی ابدی پدید می آورد .

۸۷- هر انگیزه ای غیر از خدا نمی تواند علّت یک رابطۀ صادقانه و خالص و پاک و ابدی باشد و به عداوت می انجامد. زیرا رابط ، خود خداست .

۸۸- در هر رابطه ای یکی امام است و دیگری مأموم ، یکی شاهد است و دیگری مشهود، یکی امیر است و دیگری مأمور. بمیزانی که این رابطه بر اساس صدق و خلوص و رضای حق عمل کند نور هدایت و نشانه های حقیقت هویدا می شود.

۸۹- هیچکس به سعادت یا شقاوت نمی رسد الاّ بواسطۀ وفا یا جفای در رابطه ای . بهشت و جهنّم اخروی نیز محصول همین امر است .

۹۰- رابطه ای که موجب کاهش نیازها شود بر هدایت است و رابطه ای که موجب افزایش نیازها شود بر ضلالت است .
۹۱- سرنوشت ها معلول دوستی هاست .

۹۲- آنچه که راه رشد و هدایت و یا انحطاط و ضلالت نامیده می شود از میان رابطه های شدید پدید می آید .

۹۳- غایت و کمال رابطۀ انسان با دیگران همانا رسیدن به خدا در خویشتن است یعنی مقام دوستی و اتحاد با خود . و این عالیترین اجر صدق و وفا و گذشت در رابطه است که انسان را بخودش می رساند . و این مقام توحید است و یا وحدت وجود که امامت هم نامیده می شود .

۹۴- میزان سلامت رابطه صدق است . آنچه که رابطه را تعمیق و توسعه می دهد و طرفین را مستمراً به تعالی برتری می کشاند و دوستی را ریشه دار می سازد و موجب تقرّب الی الله می شود صدق فزاینده است.

۹۵- انسانها می پندارند که صدق و محبّت را می شناسند درحالیکه این دو ارزش ذاتی و رهائی بخش روح بشر فقط در رابطه ای پایدار و صبورانه با یک انسان صدیق و عارف و حق پرست بتدریج حاصل می آید .

۹۶- واضح ترین نشانۀ صدق همانا از خود گذشتن مستمر است زیرا منشأ کذب و ریا و انکار در بشر همان چیزی است که «خود» یا «من» نامیده می شود زیرا «خود» بزرگترین دروغ است چونکه اصلاً وجود ندارد . فقط خداست که خودش است . و لذا صدق حاصل از خود گذشتگی است .

۹۷- انسان ذاتاً نمی تواند خود را دوست داشته باشد زیرا خود وجود ندارد و لذا خودپرستی منجر به عداوت می شود .

۹۸- وفا حاصل از خود گذشتن است همانطور که جفا هم عین خودپرستی است .

۹۹- دوستی فقط یک قانون دارد و آن از خود گذشتن مستمر است . این قانون آدمی را به خدا در خویشتن می رساند و صاحب خود می کند .

۱۰۰- خودپرستی بزرگترین دروغ است زیرا خودی وجود ندارد که پرستیده شود بلکه این ابلیس است که در خویشتن پرستیده می شود و ابلیس هم دشمن انسان است . و لذا خودپرستی که همان تبعیّت از خویشتن است به شقاوت و رسوائی و عذاب ها می رسد و فرد نهایتاً خود را انکار می کند و می گوید : من نبودم ! پس دروغ هم به صدق می رسد منتهی با عذاب و جبر .

۱۰۱- عشق همان عشق رسیدن به خود است به یاری دیگری . زیرا فقط بواسطهٔ از خود گذشتن می توان به خود رسید و باید کسی باشد که برای او از خود بگذری تا به خود حقیقی و جاوید برسی . دوست تو کسی است که به تو امکان و توان از خود گذشتن می دهد : گذشتن از خود عاریه ای ، تاریخی ، نژادی ، اقتصادی ، سیاسی ، فرهنگی و رسیدن به خود خدائی – ذاتی .

۱۰۲- بیگانگی های خود را به بیگانه ای بده تا با خود یگانه شوی . این بیگانه همان دوست توست . و فقط چنین کسی را می توانی دوست بداری و بس . او امام توست که بیگانگی هایت را به تو می نمایاند و از تو می ستاند تا تو را به خودت برساند .

۱۰۳- این پندار وجود دارد که گوئی عشق برخلاف قاعده و عقل و علیّت عمل می کند . این پندار متعلّق به کسانی است که یا عشق را هرگز تجربه نکرده و یا این تجربه را به ثمر نرسانیده اند . اتفاقاً هرچه عقلانیّت و قاعده مندی در جهان است از عشق است و هرچه هرج و مرج و بی قانونی است از بی عشقی است . عشق سراسر آداب و حقوق و معرفت است . این فسق است که حقوق و عقلانیّت را زیر پا می نهد. منتهی عقل عشق فقط در حدود تجربیات مادّی نمی گنجد . آنانکه می خواهند عشق را در مادیت تمام کنند آنرا فهم نمی کنند و لذا متّهم به ضدیّت با عقل می کنند . این عقل آنهاست که عشق را فهم نمی کند چون محدود به منافع کوتاه مدّت دنیوی است . حتّی دنیا را نیز عاشقان می فهمند . عقل ، فرمان عشق است و عشق ، تعالی عقل است .

۱۰۴- عشق ، فعالیت روح است و آنانکه هنوز روح نیافته اند عشق را جنون می یابند و درعین حال در قبالش احساس حقارت می کنند بهمان میزان که آنرا آرزو دارند انکار می کنند .

۱۰۵- عشق شهوانی درصورتی تبدیل به عشق معنوی و حقیقی و ایثارگر می شود که بر شهوت خود فائق آید . هر نیازی که تحت فرمان انسان قرار گیرد و مهار شود تبدیل به عشق می شود و این اجر تقوا و خویشتن داری است .

۱۰۶- نیاز ضدّ عشق است ولی اگر مهار شود عشق می شود .

۱۰۷- عشق ، واقعهٔ تبدیل خواستن به نخواستن است : تبدیل خود به ضدّ خود .

۱۰۸- عشق، سراسر شهامت و پهلوانی فزاینده است. همانطور که فسق سراسر بزدلی و چاپلوسی و دریوزه گی است.

۱۰۹- عشق، سخی است ولی باج نمی دهد.

۱۱۰- آنگاه که زن عاشق می شود به کمتر ازبلعیدن و نابود کردن معشوق راضی نمی شود و آنگاه راهبه می شود .

۱۱۱- زن فقط در تبعیّت فزاینده و بی چون و چرا از عاشق خویش میتواند با عشق کنار آید و گرنه دیوانه و درّنده میشود و نهایتاً خودش را می درد .

۱۱۲- آنگاه که جاهلی مورد محبّت قرار گیرد به اوج جهل خود رسیده و ازآنجا سرنگون می شود و سپس بخود می آید و جهلش را مهار می کند و این آغاز عقل است .

۱۱۳- عاشق بودن، متوکّل به حق بودن است و لذا عاشق شجاع و صبور و کاشف سرزمینهای جدید روح انسان است.

۱۱۴- فقط دعای عاشق اجابت می شود زیرا از دل است .

۱۱۵- عشق ، انقلاب دل است که به بدن مجال ماندن و انس گرفتن در دنیا را نمی دهد و تن را سپر بلای روح می کند تا غبار جهان بر روح ننشیند و روح را رنجور نسازد .

۱۱۶- عشق ، انقلاب عرفات روح است تا روح را در جهان معرّفی نماید و تحقق بخشد . و لذا عشق دارای هویّتی خودشناسانه است یعنی عرفانی است .

۱۱۷- گذشتن از خود ، بازگشتن بخود ، خود شدن و متجلّی کردن و معرّفی نمودن خود : این چهار وادی عشق است که چهار مرحله از تکامل مذهب نیز هست. توبه از خود (تقوی)، رجعت بخود (تقرّب الی الله)، خود شدن (هویّت – توحید)، و تجلّی از خود (امامت) .

۱۱۸- آنانکه عشق را خلاف دین می دانند نه از عشق و نه از دین بوئی نبرده اند .

۱۱۹- «خود» در همهٔ مراحل وجود جز خدا نیست . پس گذشتن از خود نخستین مرحله از دین بمعنای تقواست که بمعنای ترس و پرهیز و دوری از خداست (اتق الله) . این دور شدن از خدا موجب شناخت خدا می شود . پس از شناخت خدا (خود) که عین خود شناسی است باید به خدا یعنی به خود بازگشت که مرحلهٔ تقرّب الی الله است . مرحلهٔ سوّم همانا در خود قرار یافتن و در خود نشستن است که مقام خلیفه گری انسان و خداست که خدا بر جای انسان می نشیند و این مقام توحید و وحدت و دوستی با خداست یعنی مقام ولایت است . و مرحلهٔ چهارم معرّفی کردن خدا به جهان و مردمان است که همانا امامت و هدایت خلق است که مقام تجلّی می باشد و شهادت .

۱۲۰- عشق تماماً خلاقیّت و خلقت است. عشق اوّل عشق خداست که به خلقت عالم و آدم انجامید و فنای خدا . عشق آخر عشق انسان است که به ظهور خدا می انجامد و فنای انسان . در فاصلهٔ این دو عشق ، همانا عشق انسان به انسان است که تماماً بر بطالت و جنون و جنایت است و بر خاکستر این عشق است که عشق انسان به خدا رخ می نماید. عشق خدا با خودش که محصولش انسان است. عشق انسان با خودش که محصولش بنی آدم و تاریخ است. و عشق انسان به خدا که محصولش علی و علیّین است.

۱۲۱- از خود گذشتن (تقوی) چون به غایت رسد و آدمی به اندازهٔ کافی از خود فاصله گیرد و از دور خود را تماشا کند بر خود عاشق می شود که این شوق رجعت بخویشتن است و قلمرو عرفان و خودشناسی. تا آنگاه که بر خود وارد شود و مقیم خانهٔ وجود گردد و آنگاه که از خود متجلّی شود و جمال حق را آشکار کند.

۱۲۲- از خود گذشتن موجب دوستی با خود می شود همانطور که خود پرستی موجب نفرت از خود می شود و بیگانگی از خویشتن.

۱۲۳- عشق، احاطه و شهادت بر واقعه است و لذا جز عاشق نمی تواند واقعیّت را به تمام و کمال بیان کند که آن عرفان است .

۱۲۴- عشق چیزی جز طی طریق از خود تا به خود نیست . پس عشق ابتلای به خود است . و در این راهی که به هیچ است و همان صراط المستقیم است کلّ عالم هستی حضور دارد و خدا هم در همین راه به انتظار است .

۱۲۵- آنکه در عشق تقوی ندارد مبتلا به ابلیس ناز می شود و رسوا می گردد و از خود می گریزد . این تقوا و از خود گذشتن کافران است .

۱۲۶- داستان عشق ، ماجرای دل است . ماجرای توسعه و قبض و بسط و تعمیق و تشدید و تمرکز و انفجار و جاذبه و دافعه و انتحار و انقطار دل . زیرا دل طبیعت وجود است و لذا دارای فصول و شب و روز و ماه و هفته و کسوف و خسوف و آسمان و ابر و مه و باران و پرنده و جنگل و کویر و کوه و رودخانه و دریا و ماهی و نیز ببر و شیر و روباه و عقرب و مار است و نیز جنّ و پری و فرشته و شیطان و همچنین خدا . اینکه دل دارای چه وضع و شرایط و موجوداتی شود بسته به نیّت و عمل آدمی دارد در زندگی و مقصودی که بخاطر آن زندگی می کند . هر یک از طبع ها و طبیعت ها و موجوداتی که در دل حضور می یابند موجب عشق ویژه ای در انسان می شوند و خصائل ویژه ای . طبع

آسمانی یا کویری یا کوهستانی یا دریائی . خصلت خری یا خوکی و سگی و یا شیری و ماهوی و عقربی ، وضع بارانی، آفتابی، زمستانی یا بهاری، طبع طلوع یا کسوف، طبع شبی یا روزی، طبع جنّی یا فرشته ای یا شیطانی، و طبع الهی.

۱۲۷- هیچکس بی عشق نیست : عشق به ثروت به مقام به قدرت ، به خدمت ، به محبّت ، به خلقت ، به عبودیّت ، به سخاوت ، به سلطه ، به بقا یا فنا . عشق به دیدن ، به شنیدن ، به خوردن ، به گائیدن ، به رفتن ، به ماندن ، به فهمیدن ، به خوابیدن و و ... .

۱۲۸- دل آدمی درب وجودش بسوی جهان و هزار توی آن است . کانون ادراک و دریافت جهان و جهانیان است . و ذهن انسان این یافته ها را شناسائی و طبقه بندی و تجزیه و تحلیل و تدبیر می کند .

۱۲۹- قدرت فهم ذهن هر کسی بمیزان ادراک قلبی اوست و این منوط به عملکرد و نیّت انسان برای زندگی است .

۱۳۰- هرآنچه که در جهان است در دل انسان نیز هست به لحاظ معنا و گوهره. دل بمانند دوربینی زنده و دارای حافظه است.

۱۳۱- دل آدمی میشنود و می بیند و می بوید و می یابد و ذهن هم این یافته ها را نامگذاری نموده و درباره اش تأمل می کند.

۱۳۲- حواس پنجگانه همان حواس دل هستند و ذهن هم ذهن دل است و دست و پاها و اعضاء و جوارح جملگی اعضای دل هستند و بدن آدمی هم بدن دل است . حیات آدمی همان حیات دل است . همهٔ خوب و بدها ، خوب و بدهای دل هستند و باید و نبایدها .

۱۳۳- دل آدمی تا به خدا نرسد هستی دار نشده است و به تمام و کمال زنده نگشته و جهان را آنگونه که هست نمی یابد.

۱۳۴- دل آدمی دلیل و دلالت گر انسان بسوی خداست . و این وظیفهٔ ذهن است که از دل پیروی کند. ذهنی که از دل پیروی نکند دل نیز از او قهر می کند و چه بسا می میرد و این مرگ روحانی است. پس ذهن رسالتی جز درک و تصدیق دل و پیروی از آن ندارد درغیر اینصورت بسوی حماقت و جنون می رود و فرو می پاشد.
۱۳۵- دل نیز قلب است بمعنای مرکز دائرهٔ وجود . و ذهن آدمی با توسّل و تمرکز بر نقطهٔ دل می تواند پرگار دل را تا انتهای عالم هستی بکشاند و وجودش را توسعه بخشد . انسان اهل دل انسان جهانی و کامل است . انسان باید بتواند کلّ جهان هستی را در دل خود جای دهد ولی نه بواسطهٔ تملّک آن بلکه بواسطهٔ گذشتن از آن . وگرنه در دل آدمی بیش از یک گردو نمی گنجد . دل آدمی مرکز کائنات است . دل باید بتواند نهایتاً از کلّ جهان بگذرد و بخدای جهان برسد و او را دعوت به خانهٔ دل خود نماید و دلش را بیت الله کند.

۱۳۶- دل نیز قلب است بمعنای زیر و رو کنندهٔ جهان . تا بتواند به اعماق و بطن های پنهان جهان راه یابد و اسرار را کشف کند . آنچه که کشف می کند دل است و آنچه که می خواند ذهن است . دل بیننده است و ذهن هم خواننده .

۱۳۷- جایگاه جغرافیائی دل آن قلب گوشتی نیست بلکه نقطهٔ مرکزی قفسهٔ سینه و درست نقطهٔ گودی وسط جناق سینه است.

۱۳۸- آنچه که «نفس» یا «خود» نامیده می شود همان نقطهٔ دل و یافته های آن از جهان است . و هوای نفس هم آرزوهای ذهن دربارهٔ یافته های دل است که همان خودپرستی است. وظیفهٔ ذهن نه خواستن یافته های دل بلکه درک کردن و تدبیر و تعقّل نمودن دربارهٔ این یافته ها است. امر تقوی مربوط به ذهن است دربارهٔ یافته های دل. آن یافته ای از دل را که ذهن می خواهد در دل مقیم می شود و دل را به بند و انقیاد و قبض و اسارت می کشاند و از یافتن های دیگر باز می دارد و حقیر و تنگ می کند. آدمی با ارادهٔ ذهنی خود می تواند پنجره های دل را بر روی برخی چیزهای حرام ببندد تا دل را از اسارت آن چیز برهاند . پنجره های دل همان حواس پنجگانه هستند .

۱۳۹- آدمی از طریق خواستن چیزهای مادّی آن چیزها را در دل مقیم و مسلّط می سازد و لذا دل را ثقیل و شقی و قسی می کند تا آنجا که آنرا می میراند .

۱۴۰- این دل است که حضور خداوند را در ذات جهان درک می کند و ذهن هم باید جز خدا را نخواهد. از این طریق دل لامتناهی و به وسعت و عمق کلّ جهان هستی می شود.

۱۴۱- انسان بواسطهٔ دل خود محاکمه و مؤاخذه و مسئول نمی شود بلکه بواسطهٔ ذهن است که محاسبه می گردد و اجر و جزا داده می شود.

۱۴۲- آنچه که «روان» نامیده می شود همان جریان رفت و آمد جهان در فاصلهٔ بین دل و ذهن است . هرچه که خواهش ذهنی از مادهٔ جهان کمتر باشد این جریان وسیع تر و متنوّع تر و تازه تر و خلاّق تر است و روان انسان عین حضور خلاق جهان می شود .

۱۴۳- کار دل، یافتن دست نیافتنی ترین و دورترین و محالترین چیزهاست. این دل است که آسمانها و کلّ جهان را به چشم می آورد. پس می تواند خدا را هم به عین درآورد.

۱۴۴- دل، سینمای عالم وجود برای انسان است: سینه نما!

۱۴۵- چگونه انسان عاشق بر چیزی می شود ؟ دل چیزی را می نماید و ذهن آن چیز را اراده می کند و سپس آن چیز بر لوح دل نقش می بندد . و بدینگونه آن چیز ، معشوق واقع می شود .

۱۴۶- دل آئینهٔ وجود است و هر که غیر خدا را نقش خود نماید به هدر و حرام است و دچار حریق میگردد و این دوزخ است.

۱۴۷- بدترین چیزی که می تواند نقش دل شود پول است که بیجانترین و کثیف ترین و هرزه ترین و دزد ترین چیزهاست و نیز چیزهائی که بواسطهٔ آن کسب می شود که جملگی جمادی است از جنس آهن و بتون و مصنوعات . و هولناکترین چیزهائی که بواسطهٔ پول خریده میشود یک دل دیگر است که تا تو را دوست بدارد و بپرستد. او قاتل دل توست.

۱۴۸- حقّ دل آنست که خداوند را به خانهٔ خویش بخواند و مقیم دل خویش کند و برجای خویش بنشاند و صاحب و سلطان امور خویش نماید .

۱۴۹- یکی از سرنوشت سازترین نقطه عطف دل همانا ایمان بخدا می باشد . دل خدا را به هزارگونه می شناسد و درک می کند . این وظیفهٔ ذهن است که ایمان و اتصال به خداوند را اراده کند و بخواهد و برای تحقق این واقعهٔ قلبی لازم است که لااقل از اعمال خلاف ارادهٔ خدا یعنی از محرّمات دست بکشد . و بدینگونه خداوند به دل اذن ایمان می دهد و دل مؤمن می شود .

۱۵۰- دل مؤمن ، دلی است که بی اذن خداوند بسوئی نمی نگرد و نمی گراید و ذهن صاحبش را امر به خداوند می کند و در هر امری به خدا توکّل می نماید و به خدا در مخاطرات و هراس ها ، اطمینان می کند و آرام می گیرد و به غیر خدا متوسّل نمی شود .

۱۵۱- دل مؤمن دلی است که در هر امری به خدا رجوع می کند و از او کسب تکلیف می نماید و در هر تکلیفی به یاد خداست . ایمان اتصال بخدا و یاد خدا و ولایت خداست . و کمال ایمان هم حضور خدا در دل است و این مقام امامت است و وادی اخلاص است که همهٔ اعضاء و حواس و اعمال فرد تحت ارادهٔ اوست و او جانشین خداست .

۱۵۲- قلب گوشتی کانون جان در جهان است ولی دل روحانی کانون روح است که موسوم به دل صنوبری می باشد و مدخل دم الهی در انسان است . دل خانهٔ روح است که امر و ارادهٔ پروردگار می باشد و کانون واقعهٔ کون فیکون است و قلمرو احساس وجود . و لذا نام دیگرش وجدان است به معنای وجود- دان. و لذا قلمرو خود – آگاهی است و ندای: من هستم! این خود – آگاهی و وجود – دانی عین خدا – آگاهی است. و لذا هیچکس نبوده و نیست که وجود خداوند را منکر باشد الاّ اینکه در مسیر عمرش بواسطهٔ دنیا پرستی و تبهکاری حاصل از آن دل خود را هلاک کرده باشد و این مصداق آدم بی وجدان است .

۱۵۳- هنگامیکه آدمی خداوند را یاد می کند درواقع خداوند است که انسان را یاد می کند و این دو امری واحد است زیرا انسان بواسطهٔ روحش از کانون دل خدا را یاد می کند که روح نیز همان امر و ارادهٔ خداست . و لذا یاد خدا عین خود – آگاهی و یاد خود است زیرا روح همان خودیّت و احساس وجود است .

۱۵۴- خویش و محرم فقط خدا و اولیای او هستند که یاد و حضورشان در دل ، وجود انسان را منوّر می کند و نسیم بهشت می آورد . هرکه بغیر از خدا و اهل خدا، یاد و حضورشان در دل موجب عذاب نار می شود و آرام و قرار و اراده را می رباید و فرد را مجنون و دریوزه میسازد. و این همان عذاب النّار است که در نزد مردمان «عشق» نامیده میشود. این آتش چه بسا که دل را آنقدر می سوزاند تا می میراند و آنگاه فرد هلاک شده دست به انتقام از معشوق میزند.

۱۵۵- عشق به غیر خدا و اولیای خدا موجب فسق و هرزه گی دل می شود و تقوا و عقل را تباه می کند و وفا را نابود می سازد . دل آدمی نمی تواند به نامحرمان وفا کند و لذا خیانت ، ذاتی عشق به غیر خداست و نیز هرکه بغیر خدا و اولیایش به عاشق خیانت می کند و این اجتناب ناپذیر است . پایان تراژیک چنین عشقی حتمی است .

۱۵۶- عموماً آدمی تا در آتش عشق به غیر خدا نسوزد و ناکام نشود روی به خدا نمی کند . و لذا عشق های کافرانه می تواند مقدمهٔ عشق مؤمنانه و برحق باشد و موجب توبه ای خالصانه از هرچه غیر خدا گردد . عشق لا الهی مقدمهٔ عشق الاّ اللّهی می تواند باشد . لا اله الاّ الله بیان این دو نوع عشق است .

۱۵۷- عذاب النّار یا آتش عشق موجب پاک شدن دل از غیر خدا می شود و این حقّ آتش دل است .

۱۵۸- همسر یا معشوقه حتّی اگر زن مؤمنه ای باشد بازهم دشمن ایمان شوهر خویش است زیرا خدا را هووی خود میداند و زن به کمتر از پرستش شوهر راضی نمی شود . اینست که بزرگترین امتحان و آفت ایمان مرد همانا محبّت زن و فرزند است و تا این محبّت از دل زدوده نشود ایمان مرد خالص نمی شود و دل مرد خانهٔ خدا نمی گردد و شرک که ظلم عظیم است ادامه می یابد که این ظلم همان ظلم به دل خویشتن است و نخستین مردی که بر این امر فائق آمد و حبّ زن و فرزند را از دل برانداخت ابراهیم بود که پدر ایمان و نخستین مسلمان کامل و اوّلین امام است که به مقام اقامهٔ صلوة رسید که همان مقام امامت خداوند در دل ابراهیم بود . و اقامهٔ صلوة کردن مؤمنان جهادی جهت چنین اقامتی است که بعد از برانداختن هر حبّ غیر خدا از دل می باشد و درغیر اینصورت صلوة موجب نفاق می گردد که شقاق بین ذهن و دل است و این هولناکترین واقعه در وجود بشر است که دل خانهٔ غیر خداست و ذهن ، خدا را می خواند .

۱۵۹- و امّا چگونه دلی می تواند از حبّ غیر خدا پاک شود و مؤمن بخدا گردد ؟ به یاری یک دل دگری که خانهٔ خدا باشد : امام یا پیر عرفانی ! همانطور که دستها می توانند یکدیگر را یاری دهند و اندیشه ها نیز همدیگر را مدد رسانند دلها هم می توانند یکدیگر را یاری کنند و این راز ارادت عرفانی است . دلی که با خدا باشد می تواند دلهائی را که در بند غیر خدایند از اسارت برهاند . و این عشق عرفانی است .

۱۶۰- از میان همهٔ موجودات جهان هستی ، زن کمتر از هر موجودی می تواند دوستدار خودش را متقابلاً دوست بدارد. به بیان دیگر زن تنها موجودی است که از دوستدار خودش بیزار است و عاشقش را نفرت می دارد . به بیان دیگر اگر حق و قدر دوست داشتن به نتیجهٔ متقابل بستگی داشته باشد زن دوست نداشتنی ترین موجودات است زیرا قدر محبّت را انکار می کند و بلکه ضدّ محبّت است و با عاشق خود خصومت می کند تا عشق او را نسبت بخود براندازد گوئی که زن تنها موجودی است که خود را لایق دوست داشتن نمی داند و درست بهمین دلیل بهر مکر و حیله ای دست می زند تا بتواند محبّت مردی را بدست آورد تا آنرا نابود کند و ریشهٔ محبّت را براندازد زیرا خودش هیچ چیزی را دوست نمیدارد و این راز بولهوسی زن است .

۱۶۱- وقتی مردی نسبت به زنی ابراز عشق می کند زن او را یا احمق می داند و یا حقّه باز . احمق می داند زیرا هیچ صفت نیکی در خود سراغ ندارد و حقّه باز می داند زیرا نیاز جنسی اش را در لباس عشق پنهان کرده است .

۱۶۲- زن تنها خوبی و ارجحیّت را در خود نسبت به مرد همان جمال و شهوت انگیزی می داند و لذا فقط عشق جمالی مرد نسبت بخودش را باور دارد و بر همین اساس حاضر به مذاکره و معامله است و طبعاً در قبال این عشق که تماماً ارضای شهوت مرد است جز پول و ثروت و مریدی مرد را قابل بها نمی داند و در غیر اینصورت به مرد پشت می کند .

۱۶۳- آنچه که زن را مظهر ارادهٔ به پرستیده شدن (کفر) میکند عشق جنسی و شهوت افسار گسیختهٔ مرد نسبت به اوست .

۱۶۴- فقط زنانی که جاذبهٔ جنسی برای مردان ندارند محبّت مرد را قدر می دانند درصورتیکه خود دارای ثروت و منصبی نباشند .

۱۶۵- فقط مرد خداپرست می تواند زن را برای وجودش دوست بدارد و حرمت و محبّت نماید که در اینصورت زن در مقابل خدای مرد به جنگ می پردازد .

۱۶۶- زن بطور غریزی فقط بی مهری و بی حرمتی و خشونت مرد را باطناً درک و تصدیق میکند و آنرا حق بجانب میداند.

۱۶۷- زن ذاتاً دشمن عشق مرد بخویشتن است . و اینست راز خلقت او و حقّ عداوت او به مرد . او مأمور است تا دل مرد را از خودش پاک سازد و فقط از آن خدا سازد . زن فقط چنین مردی را می تواند دوست بدارد . مرد هر چه زن را عشق ورزد و امیالش را برآورده سازد و مرید او باشد بر عداوت و نفرت زن نسبت به خود می افزاید . زن مأمور و معذور است . زن فرستادهٔ ابلیس بسوی مرد است تا ایمان مرد را بیازماید . و ابلیس هم فرستادهٔ خدا بسوی زن است تا عصمت او را بیازماید که با زنانگی خود چه معامله می کند .

۱۶۸- دل بستن و دل کندن از زن اساس زندگی مرد است . که اوّلی شیرین ترین و دوّمی هم تلخ ترین تجربهٔ زندگی او محسوب می شود . این بستن و کندن کلّ سرنوشت مرد را رقم می زند . عمدهٔ مردان جهت دل نکندن از زن همهٔ ارزشهای معنوی را زیر پا می نهند و کافر می شوند .

۱۶۹- و امّا زن دلی به مرد ندارد . برای او مرد یک مشغلهٔ کامل و تجارت و حرفه ای تمام عیار و بلاوقفه است . یک بازیچهٔ ابدی است و تا این بازیچه از میان نرود زن بهوش نمی آید و چه بسا بعد از طلاق و جدائی و یا مرگ مرد است که تازه او را کشف می کند و دوست می دارد .

۱۷۰- دل در زن پدیده ای بکلّی متفاوت از مرد است . همانطور که عشق زنانه دارای ذاتی دگر است و هرگز زنی از ماهیّت و فعالیّت عشق خود سخنی نگفته است و رازی برملا نکرده است چرا که اصولاً چیز زیبائی برای گفتن ندارد و تماماً بازی و مکر و تجارت است .

۱۷۱- دل زن با دست و رابطهٔ جنسی مرد آغاز به حیات می کند و تا قبل از آن موضوعیّت ندارد . بدین لحاظ زن مخلوق روحانی مرد است و لذا به لحاظ اخلاقی بایستی تحت تربیت و تبعیّت آن مردی باشد که بواسطه اش زنده به دل و روح شده است وگرنه بسوی تباهی و هلاکت می رود . و این همان راز ولایت مرد بر زن در قلمرو احکام دین است . زنی که این ولایت را نپذیرد موجودی وحشی و بولهوس و روسپی صفت و دیوانه می شود . زن به عشق جنسی مرد زنده می شود و قبل از آن هنوز زن نیست و بلکه دارای هویّت نیست .

۱۷۲- زنی که تحت ولایت مردی (پدر ، برادر ، همسر یا پسر) نباشد موجوی افسار گسیخته و وحشی و دیوانه است .

۱۷۳- نخستین شرک وجودی مرد در رابطه با زن آغاز می شود و مرد اهل دین و خرد کاری جز شرک زدائی ندارد که همان زن زدائی از دل و روح و ارادهٔ خویشتن است . و مردی که موفّق به این امر عظیم نشود بلحاظ معنوی هنوز مرد و صاحب ولایت وجودی نشده است .

۱۷۴- زنی که بر مکر و ناز و تجارت جنسی خود فائق نیامده باشد به مقام عصمت نرسیده است که همان مقام زن شدن به معنای انسانیّت است .

۱۷۵-انسانی که مورد محبّت قرار گرفت و حقّش را ادا نکرد دوباره به وادی حیوانیّت باز نمی گردد بلکه شیطان صفت میشود یعنی پلید . زیرا پلیدی حاصل عداوت با منبع محبّت است : زنانی که با محبّت مردان خود مکر و عداوت کردند و بدتر از این مردانی که با محبّت امامان خود چنین کردند .

۱۷۶- دوستی ، محبّت و عشق ، محک همهٔ ارزشهای انسانی و غایت همهٔ فضائل است . آنکه حقّ محبّت را ادا نمی کند اصولاً هیچ حقّی را ادا نمی کند و دشمن هر حقیقتی است . و اینست که سرنوشت مردمان بر اساس واکنش آنها در قبال محبّت اولیای خدا رقم می خورد .

۱۷۷- محبّت و از خود گذشتگی ، مبدأ و معاد و مجرای همهٔ نیکی ها و ارزشهاست .

۱۷۸- فقط اهل محبّت ، اهل الله است .

۱۷۹- آنانکه محبّت را انکار کردند آتش دوزخ را بر خود واجب نمودند .

۱۸۰- کسی که خداوند را عاشق نباشد قادر نیست که اصولاً احدی را حتّی اندکی دوست بدارد حتّی نزدیکترین کسان خود را . چرا که دوست داشتن بمعنای ترجیح دادن غیر بر خویشتن است و غیر ترین غیرها در نزد درک محسوس بشری همان خداست. پس کسی که این غیرترین را عاشق باشد مابقی غیرها را هم دوست میدارد و بلکه عاشقتر است.

۱۸۱- آنچه که عشق به همسر و فرزند و نژاد نامیده میشود چیزی جز عطش و شهوت سلطه و تملّک بر تن و جان و روح آنها نیست و لذا داعیان این عشق منفور اهل خانهٔ خود هستند .

۱۸۲- آنانکه همواره دم از عشق میزنند و عشق را شعار میدهند فاسقان هستند. عاشق حقیقی در قبال عشق پروردگارش، شهامت ادّعای عشق ندارد و شرم می کند .

۱۸۳- فقط عاشق است که هست و هستی را درمی یابد و شاکر است و همهٔ موجودات را دوست می دارد زیرا زنده دل است و آدمی بواسطهٔ دل ، هستی را درک می کند .

۱۸۴- عاشق ، وجود پرست است نه ماهیّت پرست . یعنی هستی پرست است نه چیستی پرست . زیرا چیستی تجارت و نرخ نهادن بر هستی است و منشأ تبعیض و ستم .

۱۸۵- شکر فقط شکر بر هستی محض است و نه چیستی . شکر بر چیستی شکر خویشتن است .

۱۸۶- عاشق ممنون است و مابقی چاپلوس .

۱۸۷- چه کسی می تواند عاشق بر معرفت و عصمت و عزّت و شرف کسی شود ؟ این عشق عرفانی و الهی است و این عشق به خداوند می رساند زیرا این صفات از خداوند هستند .

۱۸۸- چه کسی می تواند عاشق بر محبّت کسی شود؟ این عشقِ عشق است و نور هدایت است و قلمرو کسب معرفت نفس.

۱۸۹- ناکامی در عشق اگر فهم شود و حقّش تصدیق گردد منجر به بزرگترین پیروزی معنوی و رستگاری می شود.

۱۹۰- و امّا عشق ادّعائی برحق نیز داریم که درواقع طلب عشق است و آن اظهار ارادت و خلوص در نزد یک پیر معرفت است و فرد طالب عشق برای رسیدن به عشق الهی جهاد می کند و در تبعیّت آن پیر قرار می گیرد تا بر عشق های دروغین و جاهلانه و ناحق خود در زندگی فائق آید . دراینجا عشق پیر در دل مرید واقع می شود و مرید را در مسیر الی الله قرار می دهد زیرا پیر خود فنای در عشق با پروردگار است. و امّا در شرح حالات و مراتب این عشق، عرفای ما به راه مبالغه و امثال و حکم رفته و از واقعیّت بشری دور شده و لذا این عشق تبدیل به فسقی عظیم شده است و گمراهی عظیم پدید آورده است .

۱۹۱- آنچه که در نص صریح قرآن توبه نامیده می شود که در سورهٔ توبه هم مکرراً واضح شده است دل کندن از عزیزان و نژاد و یاران و اطاعت از خدا و رسول و اولیاء است و دل بستن به دوستان خداست . و این محور دین انبیاء است . کلّ سیر تکامل دین در تاریخ چیزی جز دل کندن از اهالی خانواده و دل بستن به خدا نیست . پس تاریخ دین تاریخ عشق است و تاریخ دل .

۱۹۲- فقط به یاری محبّت اولیای خدا می توان از حبّ دنیا و اهل دنیا و نژاد پاک شد و این اساس مذهب تشیّع و عرفان عملی است .

۱۹۳- «محبّت علی (ع) آتش دوزخ را بر انسان حرام می کند.» این سخن پیامبر اکرم(ص)، اساس دین اسلام است: دین عشق به اولیای خدا!

۱۹۴- از آنجا که قلمرو عشق ، جمال است لذا عشق به اولیای گذشته در تاریخ نمی تواند منجر به عشق الهی شود و لذا داشتن یک امام زنده ضروری است حتّی یک مؤمن معمولی باشد مؤثرتر از عشق به اولیای مرده است . هرچند که عشق به یک مؤمن زنده ، مولّد عشق به اولیای مرده نیز می باشد .

۱۹۵- ارادت عرفانی به یک پیر به نیّت اهداف دنیوی عین اظهار عشق دروغین به همسر است به نیّت همخوابگی . و این فسق است و به عداوت می رسد .

۱۹۶- عشق به جمال محض بی هیچ اندیشه و آرزوئی ، صراط المستقیم هدایت بشر بسوی خداوند است . این نوع عشق در عین حال اوّل و آخر هر عشقی است و یک عشق امّی و ناب و بی غش است . این عشق مقصد عشق های کمالی و عرفانی می باشد . همانطور که غایت دین محمّد (ص) به معراج جمال رسید و پیروانش هم بر جمال او صلوة میکنند که به غلط این صلوة را درود و سلام کلامی محض پنداشته اند. همانطور که در عرفان اسلامی هم یک مرید بر جمال پیر خود اقامهٔ صلوة می کند و فقدان این جمال در نماز مسلمانان موجب نفاق شده است و نعرهٔ خداوند را بر سر این نماز خوانان سهوی و ریائی می بارد که : وای بر نمازگزاران!

۱۹۷- اقامهٔ صلوة در اسلام و خاصه تشیّع و عرفان عملی ، عالیترین واقعهٔ توحیدی در انسان است و کارگاهی است که عابد و معبود و عاشق و معشوق به وصال می رسند که : نماز معراج مؤمن است (محمّدص) – و این عالیترین و عارفانه ترین و عاشقانه ترین عمل دینی متأسفانه تبدیل به جاهلانه ترین و فاسقانه ترین اعمال شده و کارگاه اشدّ کفر (نفاق) شده است . و اینست که پیامبر اسلام فریاد می زند که : بی امام را صلوة نیست !

۱۹۸- اگر یک مؤمن بداند که اقامهٔ صلوة چه واقعه ای است جان از بدنش خارج می شود یا شهامت این عمل را از دست می دهد و یا براستی معراج می کند .

۱۹۹- آنکه عاشق نشد هیچ نشد. و آنکه حتّی به دروغ دعوی عشق نکرد هیچ راستی نگفت. و آنکه ناز نکشید آدم نشد. و آنکه از دلبر نبرید به صلح، دلبر نشد. و آنکه عاشق بر خود نشد خدا را ندید. و اینست کلّ راست و دروغهای عشق!

۲۰۰- تاریخ بشر در همهٔ وجوه و ابعاد و فرآورده هایش چیزی جز تاریخ عشق و ناکامیهای آن نیست . آنکه در عشق به غایت رسید و کام یافت دست و دل از خود و غیر و دنیا و اهلش و از علم و فن و سیاست و ریاست کشید و تنهای تنها شد و نقطهٔ سرّ وجود در میان خلق گردید . و آنکه ناکام شد و برید و لعن کرد به راه دنیا و ریاست و سیاست و ثروت و فوت و فن رفت . این هردو محصول عشق است : کام و ناکامی عشق : حق و ابطال عشق !

۲۰۱- حقّ عشق در ناکامی است بشرط آنکه حقّ ناکامی را بپذیری و لعن نکنی و تقصیر را به گردن معشوق نگذاری . حقّ عشق در تصدیق فراق رخ می نماید بی آنکه عشق را به بازار بری و بفروشی .

۲۰۲- حقی جز در عشق رخ نمی دهد زیرا عرصهٔ خود – براندازی است بشرط آنکه آدمی نادم از این امر نشود و تا به آخر در این راه بماند و به خودپرستی باز نگردد .

۲۰۳- عشق از آغازش با رگه های فسق توأم است چرا که خود – براندازی مطلق از همان آغاز ممکن نمی شود . پس عشق در غایت راه آشکار می شود و حقّش را می نماید و پیروز می گردد .

۲۰۴- آنکه پیروز می شود نه عاشق است و نه معشوق بلکه عشق است . و آنکه پیروزی عشق را تصدیق و درک می کند در این پیروزی سهیم است .

۲۰۵- همهٔ آداب و حقوق و قوانین و عرف و شرع بشری مظهر طبقات و درجاتی از حقوق عشق هستند که کمالش در معرفت و شریعت محمّد – علی رخ نموده است که عشق بین این دو انسان است . و لذا جز عاشقان بر اسرار این دین راه نمی یابند زیرا اسلام ، دین عشق ناب است .

۲۰۶- مکتب علی، مکتب عشق محض است زیرا او کاملترین عاشقِ بر عاشقترین انسانهاست یعنی بر محمّد. مکتب علی، مکتب عشقِ بر عشق است زیرا محمّد، جمال عشق است.

۲۰۷- عشق همان خداوند خالق است که در دو تجلّی عاشق و معشوق آشکار میشود که کاملترین این تجلّی در محمّد و علی است. محمّد– علی عشقِ عشق است .

علی اکبر خانجانی

۱۳۷۸ه.ش

فصل هفتم

در وادی عبودیّت

« بسم اللّه الرّحمن الرّحیم »

* باید اندک اعتراف کنم که پیروز شده ام . پیروزی ای بی نیاز از هیاهو و هورا و افتخار . پیروزی ای که حاصل شکستی کامل است . شکستی در خاموشی . شکستی که جز من کسی آن را نمی بیند و درک نمی کند . آنچه را که من شکست می نامم همه پیروزی ام نامیده اند و آنچه را هم که من پیروزی می نامم همه شکستش پنداشته اند .
پیروز شدم زیرا بالاخره این قدرت جادوئی و ناممکن را در پذیرش شکست خویش بدست آوردم . من باور کردم که در رابطه با غیر (دیگران) شکستی کامل خورده ام و امّا در رابطه با خویشتن پیروز گردیده ام . لذا این باور چیزی جز باور تنهائی ام نبوده است . من تنهائی ام را باور کردم .
شکست و پیروزی امری در رابطه با دیگران است . آدمی در رابطۀ محض با خودش در امری ورای شکست و پیروزی قرار دارد و آن امر همانا عشق و لذّتِ دیدن وجود خویش است در ارتباطی محض با خویشتن در تفرید و تجرید و توحید کامل . عشق رویاروئی و دیدار با یگانگی خویش . و تا آدمی شکست را در اعماق وجودش در رابطه با دیگران درک نکند و نپذیرد موفق با این دیدار نمی شود و این پیروزی را در نمی یابد . پیروزیِ تنها شدن و تنهائی را به عنوان فتحی عظیم پذیرفتن و از آن به اوج لذّت و بی نیازی رسیدن .
آدمی تا به مردم عشق نورزیده باشد به نهایت نومیدی نسبت به آنها نمی رسد و به مقام یگانگی با خویشتن نائل نمی آید . آدمی تا خالصانه برای دیگران از تمام حیات و هستی خود مایه نگذاشته باشد تنها نمی شود . واین اجر آن ایثار است . وتا مردم به تو پشت نکنند و در مقابل خدمت به تو خیانت نکنند به این اجر عظیم دست نمی یابی . مأیوس شدن از مردم اگر به معنای بیزاری و نفرت از مردم باشد البته نتیجه ای مخرّب و پوچ کننده است . مأیوس شدن از مردم به معنای پاک شدن از مردم است که رهائی بزرگ را به همراه دارد و پیروزی منحصر به فرد را .

وقتی که برای نجات مردم از درد و رنج و جهل و جنون و ستم تمام جهاد خود را نمودی و به شکست قطعی رسیدی و در این راه هیچ سودای قدرت و شهرت و اجری نداشتی آنگاه به سرآغاز پیروزی رسیده ای . پیروزی دریافتن حقیقت . می بینی که حقیقت چیزی جز انسان نیست . وحقّ کسی است که از حقّ خود برای مردم می گذرد . وتو در اینجا به خودت رسیده ای و حقّت را یافته ای در تنها شدن کامل . وبه مقام شهادت کامل بر خویشتن نائل آمده ای . و کان شاهداً مشهوداً . و این مقام توحید است و معراج از خویشتن .

*** تا خویشت را کاملاً به لحاظ مادّی و معنوی و عاطفی تبدیل به «غیر» نکنی نمی توانی بشناسی اش . وتا غیری را تبدیل به خویش نکنی نمی توانی بشناسی اش . معرفت از واقعه خلافت (جانشینی) بر می خیزد .**

*** آنکه می دهد (می بخشد)بسیار بیشتر و عالیتر از آنچه را که بخشیده به دست می آورد و آنکه می گیرد عموماً بسیار بیشتر و عالیتر از آنچه را که گرفته ، می بازد .**

*** خدمت خالصانه و غیر سیاسی به مردم ، به معنای مشارکت در حیات و هستی با مردم است و جوهرهٔ زندگی را در جریان واحدی به گردش در آوردن . پس این معنای وحدت با هستی دیگران است . ولی مردم عموماً از چنین میلی به شدّت بیزارند . عموم مردم خودکامه اند و میلی به مشارکت ندارند الاّ به قصد مکری و یا از سر احتیاجی اجتناب ناپذیر . و چنین نوع مشارکتی در واقع دزدی است و نه مشارکت . مشارکت حقیقی فقط در ایثار امکان پذیر می آید و آنکه خالصانه ایثار می کند شریک جان و دل و وجود مردم میشود و به جریان می افتد و از رکود و سقوط و انقیاد می رهد.**

*** آدمی چون به خود می آید با غیرت می شود . و در اینجا غیور شدن به معنای غیر شدن با خویش است و غیریّت خویش را دیدن و درک کردن است و همین است که تقوی می آورد و پرهیز از خویشتن . پس تقوی جز در اهل معرفت نفس وجود ندارد و مابقی نمایشی مکّارانه است . زیرا اهل معرفت نفس چون به خود می آید و خود را می نگرد می بیند که این خودش نیست و یک «غیر» مقدّس است که در او حضور دارد . این «غیر» همان غیرت خداست در انسان و حضور او در مخلوق . پس پرهیز از خویشتن همان پرهیز از خداست . تا آنگاه که این «غیر» کاملاً شناخته و مأنوس و دوست و خویش گردد که دورهٔ تقرّب آغاز می شود که عکس جریان تقوی است و وادی وصال و توحید است. و این موج دوّم به لحاظ ظاهری سراسر بی غیرتی است .**

*** ولی خدا در میان مردم مظهر غیرتِ مردم است و مردم از او می گریزند و این نیز جلوهٔ دیگری از تقوی است . مگر اینکه او را بشناسند و با او دوست شوند و او را خویشتنِ خویش بیابند و در این صورت او تبدیل به ناموس و حریم اسرار مردم می شود .**

*** آدمی عموماً هنگامی که بر خود جسارت نظر کردن پیدا می کند دو تا خود کاملاً متفاوت و بلکه متضّاد را می بیند : یکی خودِ تاریخی است که عبارت است از مجموعهٔ حوادث و خاطرات شخصی بعلاوه وراثت ها که امری گذشته است ولی حملش می کند و از او جدائی ناپذیر است مثل کنه ای می ماند که از خون حیات فرد می مکد . این خود عموماً شوم و مزاحم و ناخوشایند است و هر چه هم که زیبا باشد باز هم رگه هائی ناخوش و بیزار کننده ای را داراست . و امّا «خود» دیگری را می بیند که حالِ کنونی است و آینده ای زیبا و ناب و ایده آلی را در سر دارد و بسیار مقدّس و باشکوه می آید . بهر حال این خودِ فردا به طرز حیرت آوری از آن خود دیروز تفکیک ناپذیر است و گویا اصلاً محصول آن است . این زیبا محصول آن زشت است . ولی رویاروئی این دو خود که خواه نا خواه در وجود فرد جریان دارد منحصر به خود سوّمی می شود که زندگی روزمره را به نمایش می گذارد که از دیروز گریزان است و هرگز هم به فردای آرمانی نمی رسد و بتدریج این منِ سوّم به سوی نیهیلیزم نفسانی و خود بخودی می رود که نوعی کرختی و بی حسّی و مردگی است . و این وضع عموم مردم است . در واقع نیهیلیزم هم مثل پراگماتیزم نامی جدید است بر سنّتی بسیار کهن از زندگی عموم بشر که روشنفکر مآبی تمدّن جدید به توجیه و تطهیر این سنّت جاهلانه پرداخته است و ایدئولوژی کفر است که در نامهای جدید حالت نفاق و مکر به خود گرفته است و افتخار آفرین هم شده است . «وکافران می گویند ما پیرو سنّت پدران خود هستیم .» و این همان تاریخیگری است . تاریخیگری در جهان اسلام یک نوعش هم فقاهت سنتی است که جلوه ای از همان پیروی از سنّت پدران می باشد .**

*** آئینه ، مشاهده از چشم خویشتن است و دوربین (عکّاسی یا فیلمبرداری) مشاهدهٔ از چشم غیر است . فرق این دو مشاهده آن است که آدمی در مقابل آئینه هر آنچه که هست را می نماید و تماشا می کند و در مقابل دوربین آنچه که**

نیست ولی می خواهد باشد را به نمایش می گذارد . آدمی با هر آنچه که هست خوش است و عیبی در آن نمی یابد فقط در رابطه با دیگران و در چشم دیگران است که دچار دغدغه و تردید نسبت به خویشتن می شود و بتدریج آنچه که باید باشد در او نقش می بندد و این نقش غیر است که فقط به غیر نمایانده می شود تا غیر راضی شود ولی غیر هرگز راضی نمی شود و لذا «آنچه که باید باشد» تبدیل به عذاب می شود . سینما و تلویزیون پدید آورنده جهان هبروتی است که در واقع نقش «آنچه باید باشد» است که هرگز هم نمی شود و لذا جز عذاب و حقارت و نفرت از خویشتن را پدید نمی آورد . هنر سینما و تلویزیون بزرگترین نفاق اندازندهٔ بین انسان و فطرتش می باشد و قدرتمندترین عامل از خود - بیگانگی و جنون بشر معاصر است . بهترین فیلم ها هم نمی توانند غیر از این نقش را ایفا کنند .

* سالک معرفت نفس ، مسافر آخر دنیا و آخرالزّمان است . آخر به معنای اخیر و اکنون و حالِ جاری است . همانطور که قیامت در قرآن به معنای السّاعه آمده است .

* اگزیستانسیالیست ها ، وجود را اتّفاق می نامند و این بدان معناست که آنها بر منشأ عدمی وجود انسان نظر دارند و بدین لحاظ این نظر گاه به لحاظ معرفتی کاملاً دینی است .

* اگزیستانسیالیست واقعی کسی نیست که به لحاظ ذهنی معتقد به اندیشهٔ اصالت وجود باشد بلکه کسی است که به وجود رسیده باشد و این یک عارف کامل است . همانطور که کمونیست واقعی هم کسی است که باطناً و نفساً فدای مردم و بشریّت شده باشد . تبدیل به نفس واحدهٔ بشری شده باشد . پس تفاوت از ادّعا تا واقعه از زمین تا آسمان است . و فقط یک کمونیست واقعی می تواند به مقام اگزیستانسیالیزم به لحاظ واقعیّت وجودی، برسد .

* هر مکتبی پیامبر و امامانی دارد که اسوهٔ عملی و عینی آن پیام می باشند . پیامبر سوسیالیزم مارکس بود و امامانش هم کسانی چون لنین و مائو و هوش مینه و فیدل کاسترو . پیامبر اگزیستانسیالیزم هم در تاریخ معاصر نیچه بود و امامانش هم کسانی چون هوسرل و هایدگر و یاسپرس و سارتر و مارسل و کامو و کافکا و امثالهم . وامّا فرق بین پیام آور و امام فرقی بس حیرت آور و ظریف است که به ندرت به آن توجّه کرده اند چه در وادی مذاهب و یا مکاتب . هیچ پیامبری نتوانسته است اسوه کامل مکتب و مذهب خویش باشد الاّ محمّد (ص) . وبرای همین هم پیامبری در او ختم شده است . آنکه دیگران را امر و نصیحت می کند هنوز ناقص است هر چند که امرش کاملاً حق باشد . هر که به خودش امر و نصیحت کند و تبعیّت نماید بتدریج دست از نصیحت دیگران بر می دارد و این کار را عبث و بلکه باطل می یابد . همه انبیای بزرگ نهایتاً به همین نتیجه رسیدند . همانطور که قرآن مکرراً این حقیقت را متذکّر شده است که «هیچ پیامبری نیامد و موعظه ننمود و اعجاز پدید نیاورد مگر اینکه بر کفر و عداوت مردم افزوده شده و جز آن مؤمنانی که از اوّل هم مؤمن بودند و بدون موعظه و معجزه ایمان آورده بودند دیگر کسی ایمان نیاورده» . هر پیامبری که ظهور کرد مؤمنان او را تصدیق کردند و کافران تکفیرش نمودند و ختم نبوّت سر آغاز یک عبرت تاریخی برای بشر است و پایان موعظه و نصیحت و ابلاغ است . نبوّت به لحاظ تاریخی و تشریعی چهارده قرن پیش ختم شد ولی به لحاظ معرفتی و تکوینی و حقیقت امر همان در آغاز خلقت آدم ، ختم شد زیرا خود حضرت آدم نخستین کسی بود که نصیحت خدا و خبر خالق خود را دربارهٔ نزدیک نشدن به درخت ممنوعه ، از یاد برد و اغفال شد . یعنی از همان اوّل هم موعظه اثری نداشت و اخبار و اخطار بیهوده بود . ولی آدمیزاده می بایستی هزاران سال این واقعهٔ مکرّر را تجربه کند تا بفهمد که کاری با امر و نهی و موعظه پیش نمی رود الاّ اینکه باعث نسیان و کفر شدیدتر می شود . به زبانی می توان گفت که نبوّت ها جز موجب تشدید و تکثیر کفر و نفاق نبوده اند و گویا جز پروار نمودن و اشاعه و تقویت کفر و نفاق کاری نداشته اند . واین خیلی عجیب است . قرآن این واقعه را بارها و بارها خاطر نشان کرده است . و امّا امامت که همان مکتب اصالت وجود خویشتن است و خدا و حق و کلّ جهان هستی را جز در «خود» جستجو نمی کند چیزی نیست که فی البداعه و به ناگاه در اسلام پدید آمده باشد . بوده اند انگشت شماری در تاریخ بشری که قبل از ختم نبوّت به این حقیقت رسیده و راه وجود را برگزیده بودند و سالک معرفت نفس شده بودند . مثلاً حضرت خضر یکی از آنهاست که حضرت موسی را حتّی به شاگردی خود لایق نمی داند و ردّش می کند و یا در مشرق زمین کسانی چون بودا و تائو نیز از همین جمله اند . البتّه برخی از انبیاء هم توانسته اند بالاخره به امامت و ولایت وجودی برسند مثل حضرت ابراهیم و حضرت محمّد (ص) . ومحمّد (ص) کاملترین و نخستین پیامبر و بشری بود که به عالیترین حدّ مکتب اصالت وجود رسید و جمال حق را در خود یافت و دیدار نمود . وبه دلیل همین واقعه بود که نبوّت به کلّی منقرض و بی خاصیّت و بی ریشه گردید زیرا مقصود حاصل آمده بود و لذا در همان حیات خود نبوّت را در غدیر خُم ختم کرد و حق را به علی (ع) تحویل نمود . همان کسی که جمال باطنی محمّد (ص) بود همان جمالی که مقصود راه بود . نبوّت به معنای در جستجوی حقیقتِ وجود خویش بودن است در غیر . پس نبوّت به عنوان یک جوهرهٔ خلقت در بشر به معنای غیر پرستی بشر است و حاصل گوهرهٔ ایثار و از خود گذشتگی است و همان روح رحمت است که موجب خلقت آدم است . این از خود گذشتگی

چون به کمال رسید به خود رسید در غیر خود . و محمّد (ص) در غیر خود (علی) ، خود را دیدار کرد و یافت . نصیحت (نبوّت) اگر کاملاً خالص و ناب و از عشق محض باشد اثر می کند و غیر را عین خویش می کند . حتّی ذرّه ای کمتر از این هم نتیجه ای معکوس دارد و جز نفرت و کفر و عداوت را تقویت نمی کند . هنگامی که کسی جمالِ دل تو شد دیگر نبوّت ختم شده است یعنی خبرت ابلاغ شده و به مقصود رسیده است . یعنی حالا دیگر تو از غیر و غیرت رها شده ای و به خودت رسیده ای وخود شده ای. یعنی به معنای واقعی کلمه ، اگزیستانسیالیست شده ای و اهل وجود گردیده ای و موجود شده ای . پس می بینیم که اگزیستانسیالیزم واقعی (ونه ادّعائی و ذهنی) محصول کمونیزم واقعی و کامل است . یعنی عشق به غیر است که انسان را به خود می رساند . نبوّت ها ، کمونیزم ها بودند و امامت ها ، اگزیستانسیالیزم ها. و جوهرهٔ نبوّت در نفس بشری در عرصه ختم نبوّت (در دوران اسلام) همواره صورتی الحادی دارد زیرا شریان نبوّت به واسطه وحی بریده شده است . اگر مارکس را ملحد می بینیم از همین روست . او ماهیّتاً پیامبر است . پیامبری بدون جبرئیل . مارکسیسم آخرین انفجار نبوّت از نفس بشری بود که نتیجه نبوّتِ نفسانی بشر را هم به عرصه ظهور رسانید و نبوّت در ظاهر و باطن ختم شد . مارکس و مارکسیسم حجّت نهائی ختم نبوّت محمّدی در عرصه آخر الزّمان بود . همانطور که خود مارکس بارها گفت که من مارکسیست نیستم . یعنی خود مارکس پیرو مکتب خودش نبود و این بدان معناست که او آگاه یا ناخود آگاه ختم نبوّت را با تمام وجود احساس می کرد .

* از هر چه که اسم می بریم در آن واحد چندین جایگاه ِوجودی و معنائی دارد که بهتر است که بدانیم منظورمان از کدام جایگاه ِآن است و گرنه هم در درون خودمان و هم در رابطه با دیگران مبتلا به جدال و اغتشاش و سوء تفاهمی بی پایان و مستهلک کننده می شویم. هر چیزی یک جایگاه غیبی و متافیزیکی دارد و یک جایگاه ذهنی و اعتقادی دارد و یک جایگاه حسّی یا قلبی و عاطفی دارد و یک جایگاه واقعی و عینی و مادّی دارد و یک جایگاه کتابی و فرهنگی و یا تاریخی دارد که هر کدام از این جایگاه ها به لحاظ سبک و سیاق فهم و بیان و جوهرهٔ کلامی که بر مدار آن قرار میگیرند به کلّی متفاوت و منحصر به فرد است و اگر این جایگاه ها درک نشود و منظور نگردد و در نظر متفکّر و یا سخنگو معلوم نباشد و بر آن معرفت نداشته باشد همواره اندیشه و سخن در دریای ظلمانی تردید و اتّهامات فرو میروند و نهایتاً به عبث و افسردگی می گراید . این مسئلهٔ بسیار ساده ، بسیار مهّم است که به ندرت مورد نظر قرار می گیرد.

* کسی که معتقد است که به او ظلم شده است مسلماً آدمی ظالم است .

* جریان موسوم به انتلکتوالیزم (روشنفکری - خرد گرائی) با ضدیّت با مذهب و معنویّت آغاز شد و در پایان قرن بیستم با گرایش به مالیخولیائی ترین نوع خرافات در حال فرو پاشی است و این عاقبت، جزای آن حرکت است: رسوائی!

*آنچه که امروزه هنر نامیده می شود «ماسک» است .این وضع را در سینما بهتر می توان دید .«آنچه که هست » را مخفی می دارد و «آنچه که باید باشد » را به صورت ماسکی بر صورت واقعیّت حک می کند . هنر مدرن قدرتمند ترین ابزار مکر و نفاق است . وبزرگترین ترفند سلطه .

* ذهن آدمی چند نوع فرآوردهٔ به کلّی متفاوت می تواند داشته باشد . جریان اندیشه یا برای فهم واقعه است و یا برای قضاوت کردن به کار می افتد و یا برای نجات از گرفتاری و یا برای رسیدن به آرمانی و یا برای خود - فریبی و یا برای فهم خودِ جریان اندیشه . شاید بتوان وضعیّت دیگری از عملکرد ذهن را نام ببریم که به کلّی منفعل و ساکن است . وحالت دیگری از ذهن را هم می توان در ساعات خوابیدن به شمار آورد که به کلّی از اراده و نظارت خارج است . حالتی از ذهن نیز وجود دارد که ذهن میلی به اندیشه ندارد و به کلّی از خودش خسته و بیزار است و با جریان خود ستیزه می کند . شاید حالات دیگری از ذهن را هم بتوان پیدا کرد . مثلاً حالتی که ذهن سعی می کند خیال آفرینی نماید و برای خود تصوّراتی مافوق واقعیّت های حسّی بیافریند . که این را خلاّقیّت هنری ذهن هم می توان نامید . ویا آن حالتی که ذهن مشغول حل یک مسئله ریاضی است حالتی کاملاً جدا از حالات مذکور می باشد . و یا آن حالتی از ذهن که صاحبش مشغول هم آغوشی می باشد وضعی کاملاً دگرگونه است در اینجا منظور ما اینست که طبقات و جلوه های عملکرد ذهنی را تذکّر دهیم تا نظرمان به جادوی حیرت آور ذهنمان بیشتر جلب شود که این خود جلوه ای از خود شناسی است و ما را در این مسئله به حیرتی خارق العاده وا می دارد که چگونه ذهن ما بی نهایت جلوه و صفت و خاصیّت و ابعاد دارد و ما فقط از جنبه های بسیار اندک و عادی آن برخورداریم و عمدهٔ خصائل آن را نادیده گرفته ایم و معطّل نهاده ایم . این امر دربارهٔ همه اعضاء و حواس وجود آدمی مصداق دارد و بیشتر از همه کانون این معجزات لامتناهی وجود انسان ، دل اوست که از کمترین توجّه برخوردار است و در اکثریّت مردم به کلّی معطّل و بیکار افتاده است و در برخی حتّی مرده است .

* آنکه برای خود حقّی قائل نیست لااقل با دردسر کمتری تن به سلطه می دهد نسبت به آنکس که برای خود حقّی قائل است ولی نمی داند که این حق چیست و از کجاست و در کجا .

* عجز و کم ظرفیّتی آدمی در فقر منشأ همهٔ سلطه پذیریها و تبهکاریها و عذابهای اوست .

* میزان حقّانیّت هر راه و روشی همان استقامت و مداومت انسان در آن راه و روش است و پیروزی نیز همین است و نه نتایج حاصل از آن راه و روش .

* برای احمق ها این تمدّن فنّی کمال عالم وآدم است و برای فرزانگان کمال عقب ماندگی و تحقیر انسان است .

* میزان قاطعیّت و نفوذ کنندگی هر سخنی حجّت هائی است که گوینده اش برای خویشتن دارد .

* برخی چیزهاست که حتّی به اندیشه نمی آید و برخی چیزهاست که به حسّ نمی آید و برخی چیزهاست که به کلام نمی آید . همین برخی چیزهای استثنائی هستند که واقعیّت را پدید می آورند . واقعیّت همواره استثنائی و اتّفاقی است یعنی واقعه است .

* آنکه زور می پذیرد همانقدر ظالم است که زور می گوید منتهی هنوز نوبت زورگوئی اش نرسیده است.

* باور کنندهٔ دروغ به اندازهٔ دروغگو ، دروغگو است .

* اندیشه هر چند که پخته و ناب باشد حداکثر می تواند صاحبش را از دامهای موجود برهاند و نمی تواند آینده اش را بسازد و به او نشان دهد .

* اهل کتاب وقتی رسوا شدند احمق تر از عوام می شوند . یعنی حماقتشان آشکار می شود .

* احمق ها وقتی به سخنان اهل حق می رسند به ناگاه خود را نابغه احساس می کنند و اهل حق را احمق می پندارند . این حاصل تواضع و خشوع حاکم بر اهل حق می باشد .

* هنگامیکه شکم احمق سیر شد احساس خدائی می کند و چون گرسنه شد از خودش متنفّر می شود .

* فقط جنایتکاران خجول هستند که در عظمت سلطه پذیران (مظلومان) غزل و قصیده می سرایند .

* آنکه به حال رنجوران و ستمدیدگان و فقراء مرثیه می خواند و یا به حالشان می گرید مزدور طاغوت است .

* دلسوزی بر حال بدبختی های رنگارنگ بشر ، دلسوزی ابلیس است .

* آنان که خود را بدبخت میخوانند و اشک می ریزند جز با زخمهای تازیانه و یا به مرگ و نیستی، خوشبخت نمیشوند. بدبختی را بایستی توبیخ و مجازات نمود نه اینکه جایزه داد .

* عواطف رقّت انگیز بزرگترین خصم معرفت و بیداری بشر بوده است .

* خود – سانسوری جنایت روانی است و خودکشی روحانی .

* همه آنان که امروزه شعار آزادی بیان سر می دهند فردا دیکتاتورهای آدمکشی خواهند شد همانطور که همه دیکتاتورها و آدمخواران امروز آزادیخواهان دیروز بودند .

* همه در جستجوی راه نجات هستند و هیچکس در جستجوی راه فهمیدن مشکل نیست . یعنی همه حقّه بازند و راه نجات خود را در کندن چاهی برای دیگران می دانند .

* دروغ می گویند و ریا می کنند تا محبوب باشند! آیا این جنون محض نیست؟

* «مشیّت الهی» بزرگترین و هولناکترین اختراع ابلیس است آنگاه که گفت :« پروردگارا تو مرا اغفال کردی .»

* هر نظری که بوی جبر دهد بوی شیطان می دهد . در اینجا جبر هم به معنای «اجتناب ناپذیر بودن » است و هم به معنای علم حساب تحلیلی . این هر دو یکی است .

* منافق کسی است که بین «خود» و «خدا» فاصله می اندازد و این دو را یکی نمی داند و یکی نمی بیند.

* ضدّ علی (ع) ترین گروه ، در میان جماعت موسوم به دراویش هستند و ضدّ محمّد (ص) ترین گروه در میان جماعت موسوم به روحانیّت می باشند . همانطور که ضدّ کمونیست ترین گروه جماعت موسوم به مارکسیست هستند و ضدّ آزادی ترین گروه جماعت موسوم به انقلابیون می باشند و ضدّ مردمی ترین گروه هم دموکرات لقب گرفته اند . هر که دعوی کرد کذّاب است .

* همواره موضوعات مورد جدال غیر واقعی اند . دعوا بر سر چیز دیگری است که پنهان داشته میشود.

* تا زمانی که نیاز وجود دارد «دوستی » وجود ندارد .

* ملاحظه در بیان حقیقت ، از مکر است . حقیقت برترین مصلحت است .

* واقعیّتی که به عنوان روابط انسانی ، جاری است هرگز به هیچ منطقی قابل بیان نیست .

* اگر انسان بتواند واقعاً آیندهٔ خود را پیش بینی نماید قطعاً چنین آینده ای به وقوع نخواهد پیوست . واین به معنای آن است که انسان جبراً مختاراست.

* درکِ «جبرِ اختیار» به مثابهٔ درکِ انسانیّت انسان است . انسان به هیچ قدرتی نمی تواند اختیارش را رها کند . اگر می توانست حتماً این کار را می کرد و در اینصورت هرگز اجر و عذابی نمی داشت و هرگز رنجی نمی برد .

* هر که به وضعیّت حکومت ها دل بسته است ظالم است .

* چون انسان موجودی مطلق است لذا جز با منطق مطلق گوئی نمی توان حقایق و وضعیّت بشری را روشن نمود و مابقی منطق ها فریبکاری است .

* آنکه خدا را در ورای وجود خویش می خواند حقّه باز است .

* هر که هر کاری می کند اجر باطن اوست .

* پرستش خالصانه خدا ، خواندن خدا در خویش و از خویش است .

* قهر در دین ، کمال توحید است .

* قهرِ انسان بی دین خدمت است و صلحش خیانت است .

* اگر عارف کامل رئیس حکومت شود جز عاشقان را زنده نمی گذارد .

* اگر خالصانه و از صمیم قلب به کسی امر کنی حتماً آن امر محقق می شود :یا باعشق و یا بااکراه : یا زود و یا دیر .

* تکنولوژی تباه می کند و روان شناسی این تباهی را تقدیس می کند .

* حقیقت جز بواسطهٔ قهر، فرود نمی آید و آشکار نمی شود .

* تضادهای کلام اهل حق جملگی مطلق است و این سرّ یگانگی است که در نزد جاهلان اشدّ اضداد فهمیده می شود .

* مهربانی همان ظهور نسبیّت است و قهر ظهور مطلق است .

* آدمی در نسبیّت دیگران را می یابد و در قهر ، خویشتن را .

* مهربانی ، پناه بردن است به دیگران و خود را بر جای دیگران نشاندن . وقهر ، پناه بردن است به خویشتن و دیگران را بر جای خود نشاندن .

* کسی که قهر شدید و قاطعی ندارد عشقی هم ندارد .

* ترس نشانهٔ مکر و تبهکاری است . آدمی از رذالت است که به بزدلی کشیده می شود .

* «توجیه» دانش شیطان است .

* تعلیم وتربیت فنّی رذل پرور است .

* توجیه فنّی مشکلات انسان ، توجیه پلیدی انسان است .

* توجیه آماری ، توجیه جمادیّت است .

* توجیه روان شناسانه ، توجیه حیوانیّت انسان است .

* نادیده انگاشتن خطاهای کسی که دوستش می داری در حالیکه می دانی بر خطایش آگاه است، خیانت است نه محبّت. و اگر با تذکّر اصلاًح نشد و با او قهر کامل پیشه نکردی ، دشمن او هستی .

* بزرگترین حقّی که در آرزوها نهفته است دست نایافتنی بودن آنهاست . کسی که آرزو را درک کرده باشد بر تمامیّت ذهنی خود اشراف یافته است . چون کلّ ذهنیّت بر مدار «خواسته ها» عمل می کند . ذهن اگر به مقامی برسد که از خواهش پاک شود آنگاه چشمش به واقعیّت جهان باز می شود .

* احمق ترین آدم کسی است که خود را نمی شناسد و سر از کار و بار و حال و احساسات و اعمال و امیال خود در نمی آورد ولی می پندارد که خدا را می شناسد .

* آنکه خود را نمی شناسد چون خدا را می خواند، شیطان به سراغ او می آید . نمازش نیز فراخوانی شیطان است .

* کسی که یکبار دروغ گفت اگر دروغش را پس نگیرد تا به آخر به آن فرد جز ریا نتواند کرد .

* بین انسان و ذاتش جز آرزوهایش فاصله نمی اندازد. آرزوهاست که انسان را در نفاق (خلاء) می اندازد در اسفل السافلین .

* میل به پیروزی میل به تنها شدن و یکتا و بی تا شدن است در میان خلق. ولی این مقام فقط در شکست به دست می آید نه در پیروزی . این هم نعل وارونهٔ دیگر .

* من در خیال خودم به همه آرزوهای محال بشری رسیده و از آن کاملاً بهره مند شده ام و به همین دلیل است که هرگز دنبال آرزوهایم نمی روم و عمرم را صرفه جوئی می کنم برای کاری برتر از خواستن ها : بی نیازی .

* فقط انسان بی نیاز می تواند خدا را بپرستد. و بی نیازی جز در ترک کامل آرزوها به دست نمی آید. آرزو ضدّ خداست.

* خدا هرگز به آرزوهای ما پاسخ نمی دهد بلکه به برتر از آرزوها پاسخ می دهد . یعنی به بی نیازی . در طلب کردن ودعا کردن از خدا همین حقیقت است که اجابت می شود .

* خدا اگر تابع آرزوهای بشر می بود به ناچار بشر را نابود می کرد زیرا نهایت آرزوی بشر نابودی است.

* انسان بوجود آمده است تا بی نیاز بودن از وجود را تجربه و درک نماید و این تجربهٔ خدائی است .

* اهل معرفت هر گاه که با جلوه ای از حماقت خود مواجه می شود آن را نهایت رحمت خدا در حق خود می یابد زیرا آن حماقت را در آن مرحله از زندگی موجب حرکت و رشد خود می بیند و اگر آن حماقت نمی بود و او بر آن موضوع علم می داشت از هراس و نومیدی هرگز حرکتی نمی کرد .

* آدمی در عین جهل و حماقت خویش بر موضوعی ، درزیر پوست حیات خود چشمی زیرکانه دارد که واقعیّت را می بیند ولی به روی خودش نمی آورد . این به معنای خود – فریبی نیست بلکه نوعی ملاحظه و ترحّم است بر خویشتن و نوعی دلداری نمودن است از خود و نوعی امید بخشیدن است به خود . نوعی رندی سحر آمیز است .

* به آسانی می توان خود- فریبی را همان ستاّری و محبّت در حقّ خویشتن نامید و نوعی رندی عارفانه اش تفسیر نمود.

* جادوی واژه ها برای اهل معرفت جوهره ای دارد که عین پوچی محض است و نیز عین عشقبازی است. گاه زشت ترین معانی به ناگاه مقدّس ترین جلوه ها را ارائه می دهد و به عکس نیز . واژه ها برای اهل معرفت مثل ذرّات فنا

هستند که چشمک می زنند . واژه ها ذهن را مبدّل به خرابات برهوتی می کنند تا چشم دل باز شود . هر واژه ای درست مثل فرشته ای است که در هر مرتبه سیمائی به کلّی دگرگون دارد و گاه دیو می نماید .

* ظلم حاصل موجودیّت انسانی است که در ظلمت قرار دارد . انسان ظالم ، انسان پشت به دل خویش است . زیرا منشأ نور ، دل انسان است که خانهٔ خداست . پس غیر اهل معرفت نفس جملگی ظالمند و در ظلمت به سر می برند زیرا در سایهٔ وجود قرار دارند و به وجود خود پشت کرده اند و جز با اشباح سر و کار ندارند . دل ، نور وجود است .

* تا زمانی که به چیزی محتاجی به آن چیز دسترسی نداری حتّی اگر درست در بغل تو و در مالکیّت تو باشد ولی تو از آن محرومی .

* وجود ، بی نیازی مطلق است . فقط در بی نیازی ، اهل وجودی و با عالم وجود مربوطی .

* سورهٔ توحید سورهٔ وجود است . احدیّت همان موجودیّت است و صمدیّت (بی نیازی) جایگاه و بستر و مقام و علّت آن است .

* بیان کردن دقیقاً در لفظ عربی به معنای آشکار کردن است . و خود قرآن برترین بیان است : بیان کنندهٔ مخلوقات عالم هستی . آیا عالم وجود نهان است که به واسطه بیان خدا (قرآن) عیان می شود ؟ آری ! هر که این رمز را فهمید وجود را فهمیده است .

* تفاوت اصلی برخوردی که ما با قرآن و دین کرده ایم نسبت به اکثر علما و مفسّران دینی ، در این است که ما انگشت بر روی محکمات گذاشته ایم . این همان کاری است که عموماً از آن می گریزند و مشغول متشابهات میشوند که منجر به تحریف دین و انکار اصول و محکمات قرآن شده است. وبقول قرآن، منافقان و مشرکان همواره به متشابهات متوسّل می شوند .

* کلّ عالم هستی و هر آنچه که در آن است فرستادگان خدا به سوی بشرند تا بشر را به خود آورند که : هی ! تو خودتی . و چون بشر به خود آمد می بیند که خودش نیست بلکه خداست .

* بخود آمدن به خدا آمدن است . کار دین همین یک امر بوده است . همه احکام دین به خود آورنده اند .

* عُمر آدمی ، امکان آدم است برای موجود شدن . هر که همواره از گذشت عمر می هراسد و خود را در ضرر می بیند از این امکان برخوردار نشده است . آنکه موجود گشت عاشق پیری و مرگ و نیستی می شود .

* هر ادّعائی نشانهٔ رکود و پایان کار است و به معنای خستگی و باز نشستگی است .

* همه مشغول انجام وظیفه ای سحر آمیز و اسرار انگیزند ولی افسوس که نمی دانند که چه می کنند و وظیفه خود را درک نمی کنند و سوراخ دعا را به کلّی اشتباه و بلکه معکوس گرفته اند . همه درستکارند ولی افسوس که بر سرّ این درستی جاهلند و از همین بابت در رنج و عذابند .

* از ما سئوال می کنند که «تو یک جا ثابت می کنی که جهل به خودی خود گناه نیست و عذاب نمی آورد و موجب مغفرت قرار می گیرد (باتوبه) و در جای دیگر می گوئی که عذابی نیست الاّ حاصل بی معرفتی است بر خویشتن . آیا این تضادّ بالاخره تکلیفش چیست ؟ زیرا این تضادّی عظیم و محوری در اساس و مغز و اندیشهٔ شماست . زیرا شما معرفت را برتر از وجود و مقدّم بر آن می دانید .» پاسخ این است : این هر دو مطلب یک موضوع من در آوردی و خصوصی من نیست بلکه در قرآن و کلام علی (ع) آشکار است و من هم در تجربه زندگی به حقّانیّت این دو مسئله رسیده ام . و امّا تضاد بین این دو امر البته به لحاظ منطقی بسیار عظیم و انکار ناپذیر است . وامّا اگر درجات و مراتب جهل و معرفت را مدّ نظر بگیریم این تضاد محو می شود و می بینیم که این تضاد فقط تضادی ذهنی است و نه واقعی . دو نوع

جهل داریم : جهلی که مربوط به قبل از رسیدن به معرفت نفس و حقانیّت آن می باشد و جهلی که مربوط به بعد از آن است . جهل اوّلی عذاب آور نیست . گرفتاری پدید می آورد ولی گرفتاری غیر عذاب است .
انسان وقتی که به حجّت هائی آشکار از حقانیّت معرفت نفس رسیدو فهمید و دید که گناهی جز گناه «من» نیست و ظلمی جز از خود من به من نمی رسد و خود را علّت العلل حیات و هستی خود دید ، دیگر وارد وادی کاملاً جدیدی شده است که آب و هوایش به کلّی متفاوت است و ارزش ها و معانی اش به کلّی دگر است . آدمی در این وادی جدید همواره با خودش روبرو است و لحظه ای نمی تواند از خودش دور شود . حالا اگر باز هم بخواهد به مرحلهٔ قبلی (جهل) بازگردد و خود را گُم کند و چشم معرفت خود را کور نماید و عمداً و آگاهانه به خود ـ فریبی بپردازد البته عذاب آغاز می شود . پس جهل ناخود آگاه و کور داریم و جهل عمدی و بینا . فرق کسی که واقعاً کور است با کسی که بینا است و خود را به کوری می زند . کسی که بخواهد تسلیم معرفت خود نشود به عذاب می افتد زیرا مستمراً مجبور است که در جنگ با خود باشد و این جنگ حیات و هستی او را رنجور و معذّب می کند . کسی که نمی داند که خودش علّت خویش است جاهل است و کسی که می داند ولی باز هم در جستجوی مقصّر است خیانتکار است . جهل قبل از خود شناسی جرم نیست ولی تجاهل بعد از خود شناسی جرم است و نابخشودنی : جهل و تجاهل بسیار متفاوتند.

* هر کسی که به انسان خود ـ شناسی (عارف) رسید ، خود شناسی اش آغاز می شود : خواه ناخواه .

* خود ـ شناسی سر آغاز اختیار انسان است : یعنی سر آغاز اجر و عقاب است .

* بسیار اتّفاق می افتد که یکی رنجور و گرفتار است ولی هیچ عذابی نمی کشد و بلکه عذابش را دیگری می کشد . و این نکته بسیار ساده راز عظیمی در خود دارد که بر اهل معرفت آشکار می شود .

* سخنان اهل حق همواره یکی است و تکراری می نماید ولی هر بار که بر زبان می آید معنائی کاملاً دگر دارد و پرده ای جدید را به کنار می زند .

* بنظر ما دربارهٔ حقایق و معارف دینی به زبان شعر و استعاره و تمثیل سخن گفتن ، نگفتنش مفید تر است . ما بر عرفای شاعر مسلک انتقاداتی بزرگ داریم : مولانا ، حافظ ، عطّار و ... دربارهٔ حقایق وجودی و سرنوشت ساز بشر به شعر سخن گفتن حاصل ترس و تردید است . واین شرک است . عارف یا باید خموش باشد و یا به زبان ساده و روشن و اُمّی و پوست کنده سخن گوید ، مثل امامان .

* عارفان واقعی ، مسیحای هر زمانند و زبان امام زمانند و آئینهٔ دیدار با امام زمان. هر عارف واقعی، تجلّی مسیح(ع) است که در نزدیکترین حد با امام قرار دارد .

* سواد کمترین ربطی با علم حقیقی ندارد .

* عارف همواره در هر رابطه ای حرف آخر را می زند و اینست که حتّی کافرترین آدمها هم در اواخر عمر خود به حقانیّت سخنان عرفا می رسند و به آن ایمان می آورند . پس آنچه را که همه در آخر عمر می رسند عارفان در آغاز عمر می رسند . پس اکثر مردم امکان برخورداری از نتیجه زندگی خود را ندارند . عارفان اهل آخرت هستند یعنی با جاودانگی جهان زیست می کنند نه با تباه شوندگی آن .

*کمال اگزیستانسیالیزم غرب همان عرفان نظری (تئوریک) شرق است و با عرفان عملی تا آسمان فاصله دارد .

* همه بیماریها روانی هستند و حاصل انحراف از اخلاق فطری می باشند . یعنی حاصل بیگانگی از خویشتن.

* آنچه که اخلاقیّات نامیده می شود و ملایان مذاهب شرک مبلّغان آن هستند تحریف شریعت انبیاء است و آنچه که فلسفه نامیده می شود حاصل تحریف معرفت اولیای خداست .

* آنکه برای حرف زدن عجله دارد دروغگوست .

* تعلیم دادن به دیگران به معنای زنده کردن عطش علم است در دیگران . واینست که معلّم حقیقی معشوق و معبود شاگردان خود می شود . واینست که علی (ع) می فرماید که کسی که کلمه ای به من تعلیم دهد مرا پرستندۀ خود کرده است . ولی امروزه می بینیم که شاگردان از معلّمین خود اکثراً نفرت دارند . پس این تعلیم نیست بلکه تلقین است .

* احکام دین یا مفروضند و یا معمول . یعنی یا به واسطه ذهن فرض می شوند : مثل نماز و روزه و زکات اکثر مردم . و یا به صورت حال و صفات بر وجود مؤمن جاری شده و در او عمل می کنند . یعنی یا تلقین و تقلیدی اند و یا طبیعی اند . یا از بیرون می آیند و یا از دل می جوشند .

* گذشتن از آرزوها در معنای کاملش همان گذشتن از چیزی است که اراده فردی نامیده می شود . اینست که چنین مقامی جز در عشق حاصل نمی آید . نه در عشق به جنس مخالف که سراسر آرزو و خواسته است بلکه در عشق به انسان عارف و کاملی که از ارادۀ فردی فرا رفته است و مظهر عشق است . واین همان ارادت است که با مقام امامت میسّر است .

* وادی معرفت نفس و ارادت به دوست خالص و عارفی که آئینۀ معرفت است به لحاظی وادی تخریب مستمرّ فردیّت است و عرصۀ خرابات اراده و آرزوست . نبردی تا به آخر با ارادۀ خویش است و خود را به دست خود فنا نمودن است تا رسیدن به بقای جاویدی که ورای فردیّت وجودی اشیاء می باشد . واین رهائی از مادیّت وجود است و راه نجات از حبس جمادی تن .راه نجات از تن همان راه نجات از «من» است .

* آنچه را که تکنولوژی و صنعت می نامند همان استحاله و حلول و تناسخ بشر در جمادیّت محض است . این صنعت نیست بلکه بشریّت حل شده در مادّه است . تکنولوژی خلیفۀ انسان شده است . بنابر این امروزه نخستین گام در رهائی از اسارت تن در رهائی از اسارت فن است . انسان چون در جمادی حل شود تبدیل به غول می شود . غول صنعت ، غول انسان فنا شده در مادّۀ محض است . انسان فنّی ، غول است ، انسان نیست .

* هیچ کسی چون ما با این جدیّت و قاطعیّت و معرفت کامل با فنّ و صنعت دشمنی نکرده است . صنایع همانا تجسّد انسانی دوزخ است . همانطور که در قرآن آمده در دوزخ هیزمی جز انسان وجود ندارد .

* آنچه را که نیچه و هایدگر و اشپنگلر با ترس و تردید و ابهام ادّعا کردند ما با حجّت و یقین اثبات کرده ایم .

* کسی که کاملاً از خود گذشت دیگر ترسی از افشای حقیقت ندارد . «خود» کارخانه ترس و تردید است.

* آنکه بر معرفتی و حجّتی ، حقیقتی را آشکار می کند خودش مظهر و جمال آن حقیقت می شود و از او حقیقت برتر آشکار می گردد . یعنی اهل حق از خودِ حقیقتی که آشکار می کند ، حق تر است . همانطور که علی (ع) گفت : خوبتر از خوبی ، انسان خوب است .

* اهل حق چون سخن می گوید نهان می شود .

* ظلم و عدل ، پندارها هستند و نه واقعیّت . واقعیّت فقط رحمت و عشق و ایثار است .

* آنقدر که کافران و ستمگران و متکبّران و ثروتمندان ، ایثارگرند مؤمنان نیستند . آنقدر که آنها از خود گذشته اند ، عاشقان نیستند . آنها نمی دانند و اینها می دانند . آنها اگر می دانستند دیگر چنین نمی بودند .

* از ما سئوال می شود که :«اگر همه چیز در عشق محض است و بر حق است پس چرا اینقدر انتقاد و نفی می کنی ؟ آنقدر که تو به توحید وجود معتقدی به همان شدّت بر واقعیّت تیغ می کشی و این تضادّ بزرگی در ادّعا و عمل توست و چنین تضادّی عظیم به ندرت دیده شده است . آیا این تیغ تو جز بر واقعیّتی است که عین حقیقت است ؟»
پاسخ ما اینست که ما بر واقعیّت تیغ می کشیم تا پردهٔ پندارها بر کنار رود و حقیقتش آشکار گردد. در واقع ما بر واقعیّت تیغ نمی کشیم بلکه بر پندارها تیغ می کشیم تا چشم واقع بینی پیدا شود. ما رئالیست مطلقیم زیرا واقعیّت را کمال حقیقت و ایده و آرمان کامل انسان میدانیم. ما معتقدیم که بهشت گُم نشده است بلکه این انسان است که کور شده است .

* فقط در قهر کامل وعملی نسبت به واقعیّت است که واقعیّت روی می نماید و حقیقت خود را آشکار می سازد .

* آدمی همواره به سوی چیزی به طور سحر آمیز به پیش می رود که درباره اش یقین و علمی مسلّم ندارد . هرگز به سوی چیزی که اصلاً نمی شناسدش نمی رود و به سوی چیزی هم که کاملاً می شناسدش نمی رود . آدمی همواره در حالتی بین خواب و بیداری دست به کارهای بزرگ می زند . در حالتی بین دانستن و ندانستن .

* انسان اگر یقین داشته باشد که حاصل عملی که در حال انجامش می باشد چه خواهد شد ، هرگز دست به آن عمل نمی زند و آن عمل برایش عبث می نماید و گویا آن را انجام داده و به نتیجه اش رسیده است . پس انسان فقط به معرفت است که قانع و راضی می گردد.

* انسان اگر به طور یقین می توانست همه حوادث زندگی آیندهٔ خود را تا دم مرگ بداند مسلّماً کاری جز خودکشی برایش باقی نمی ماند .

* آدمی ، ذاتاً عشقی جز خود ـ آزمائی و خود- شناسی ندارد. همه آرزوهایش هم فقط بهانه هائی برای همین عشق میباشد. آنکه دست به خودکشی می زند از خود شناسی هراسان است .

* میل به آینده نگری حاصل جنون است .

* آنچه که جنون نامیده می شود حاصل خستگی و بیزاری مفرط از خود شناسی است .

* همه جنون ها در سر آغاز خویش تعمّدی و آگاهانه بوده اند. و جنون کامل حاصل موفّقیت فرد در خود ـ فریبی کامل است. نفس جنون، ارادی و آگاهانه است.

* همه امراض بشری ماهیّتاً خود ـ خواسته اند . بیماری وقتی که بر فرد فائق آمد بدان معناست که فرد به خواستهٔ خود کاملاً رسیده است ولی پشیمان است . مثل هر آرزوئی که چون برآورده می شود جز پشیمانی نمی آورد و نوعی احساس فریب خوردگی را با خود داراست . بیماری حاصل خود ـ فریبی است .

* خودکشی ، غایت خود ـ پرستی است .

* تواضع حقیقی مقامی از وجود انسان است که به قدرت و گوهره ای از معرفت و خلاّقیّت حیات رسیده باشد که مستمراً در آن واحد بر فرمالیسم هویّتی و رفتاری خود فائق آید و آن را بشکند و حتّی لحظه ای در غالبی راکد نشود و همواره جاری باشد . تواضع نشانهٔ اشدّ زنده بودن انسان است و از نشانه های انسان کامل است و حاصل از خود ـ رهائی دائم است .

* هر معنائی چون به کمال رسد بر سر خود می شکند و خود را نفی می کند تا ارتقاء یابد . تکامل در ایثار است .

* عرفا مظهر تواضع و خشوع می باشند و لذا در نظر احمقان اسطورهٔ ساده لوحی و هالوگری می باشند.

* هر موجودی جدا از سائر موجودات است و درست به همین دلیل است که هست و وجود دارد . وامّا انسان تنها موجودی است که این وضع را پذیرا نیست یعنی بر موجودیّت خویش شاکی است . انسان تنها موجودِ ضدّ وجود است به استثنای عارفان که این اصل را می پذیرند و لذا می توانند از این وضع نجات یابند و به وحدت با جهان برسند . پس پذیرش تنهائی راز رهائی از تنهائی و راه اتّحاد با جهان است زیرا انسان جهان کامل است . ترس و گریز انسان از فردیّت (تنهائی) همانا هراس او از مرگ و نیستی است زیرا فردیّت محکوم به نیستی است . پس تنها راه رسیدن به هستی جاوید همانا تسلیم نیستیِ فردی خود شدن است .

* آدمی تا با مرگ و نیستی قمار بازی نکند به خدا ایمان نمی آورد ، ایمان محصول قمارِ عشق است با نیستی . اگر ابراهیم (ع) پدر و اسوهٔ ایمان است به این دلیل است که او حتّی با مقام نبوّتش نیز قمار کرد بر سر ذبح اسماعیل : قمار با ابلیس ! زیرا او تردید داشت که آیا این وحی خداست و یا القای ابلیس است که او را دعوت به ذبح پسرش می کند . این قماری برتر از قمار با مرگ ونیستی بود . زیرا او در آن لحظه آرزو می کرد که ای کاش هرگز به هستی نیامده بود و به این امتحان مبتلا نشده بود .

* اگر عاشق به یقین بداند که معشوقش به او خیانت کرده و می کند ، تبدیل به شقی ترین جنایتکاران می شود . عاشق بیچاره در آغاز راه نمی داند که رسالت معشوق جز خیانت تا به انتها نیست زیرا او در واقع عاشق خودش می باشد و از این رو معشوق از او انتقام می گیرد زیرا می بیند که چه آدم خائن و فریبکاری حرفه ای است که عشق به خویشتن را به حساب او می نویسد و از معشوقش انتظار هم دارد که به خاطر این خود ـ پرستی اش او را بپرستد . پس خیانت معشوق تماماً بر حق است و معشوق رسول خداست که به سوی عاشق فرستاده شده است تا او را بیدار کند . عاشق فقط به واسطه خیانت های معشوق است که به خود می آید و بیدار می شود و توبه می کند و خدا پرست می گردد . و این کلّ راه عشق است .

* میل به ظهور و بروز خویش در نزد مردم ، منشأ فسق و فجور است و علّت کفر است . تقیّه و تقوی عکس این وضع است .

* آنچه که فقه اسلامی اش نامیده اند حجابی است که بر فسق پوشانیده اند .

* جهل موجب اخلاص است و عیبش ناشکری و کفر است و علم موجب ناخالصی است و حُسن آن ایمان و قدرشناسی است .

* فقط انسان کامل است که بر نقص خود واقف است زیرا می داند که نه می تواند کاملاً جاهل باشد و نه می تواند کاملاً عالم باشد . حتّی درباره یک موضوع جزئی هم چنین امکانی وجود ندارد . امّا چرا چنین انسانی را کامل می نامیم ؟ زیرا خود را کاملاً می شناسد که فقط در نقص کامل است و ناقص و نیمه کاره ای تمام عیار است . انسان کامل جایگاه وجودی خود را در مرز بین هستی و نیستی درک کرده است . انسان کامل می داند که نه هست و نه نیست و این وضع را پذیرا شده و رسالتش را یافته است . «نقص» از همین جاست . و این نقص ، عالیترین کمال در کلّ جهان است و برترین حق است . انسان کامل کسی است که در هر نقصی از خود ، کمال رحمت و لطف و کرم پروردگارش را می بیند. انسان کامل مقام خود را در جایگاهی برتر از وجود و عدم درک کرده است و این مقام را برتر از علم یافته است .

* انسان همواره بیشتر از حدّ بیان خویش است یعنی همواره بخش عمده انسان ، نهان است . انسان مظهر غیب است . انسان تنها موجود غیبی جهان است که بایستی تعیّن یابد و ظهور کند . انسان هر چه که عیان تر و بیان تر می شود بیشتر بر نهان بودن خویش واقف می گردد . معرفت نفس عرصه و راه عیان شدن این موجود پنهان است . انسان همان خدای نهان است که باید عیان شود. انسان، وجدان و رحم خداست. وجدان بمعنای وجود- دان (خانهٔ وجود) است.

* کالبد انسان ، همان عدمی است که وجود را باردار است . و یا وجودی است که در عدم پنهان شده است . انسان محل اُنس وجود و عدم است .

* معرفت چون به خدمت آرزو وآرمان در آید بزرگترین فتنه ها و فساد ها و تبهکاریها را موجب می شود. معرفت آفتی جز آرمان ندارد .

* فقط نصیحت و امری که خالصانه و برای حق و رضای خدا باشد اثر می کند و در مخاطب نفوذ می نماید و اموری که در آن حتّی اندکی رضای خود و هوا و آرزوهای نفس خود دخیل باشد یا محقق نمی شود و اگر شود نتیجه اش معکوس از آب در می آید . یعنی «من» همواره ناکام است .

* واقعیّت حاضر همواره در آن واحد دو سیمای کلّی دارد : در طبیعت و بشر . که هر یک در سه جلوهٔ فردی و اجتماعی و جهانی قابل توجّه است . در عین حال این دو سیمای کلّی واقعیّت دو روی سکّه واحد واقعه است . مثلاً می توان گفت : طبیعت بشری ، که این طبیعت بشری باز در آن سه جلوه فردی و اجتماعی و جهانی قابل بررّسی است که ماهیّتاً به لحاظ معرفتی این هر سه جلوه ، امری واحد است در درجات تجلّی . وضع درونی انسان هر آن در طبیعت خوانده و نمایانده می شود . به لحاظی طبیعت همان تجلّی واقعیّت انسانی است . طبیعت آئینه واقعیّت نهانی انسان است . تعبیر انسانی طبیعت همان تعبیر طبیعی انسان است . انسان بدین لحاظ یک موجودی است که از کلّ طبیعت (کائنات) واقعیّت می پذیرد و نیز طبیعت هم حال و واکنشی ندارد الاّ اینکه برخاسته از بطن انسان و نفس واحدهٔ انسانی است . این واقعیّت توحیدی انسان . طبیعت جز بر اهل معرفت نفس مشهود و معلوم نیست آنهم در درجات معرفت .

* طبیعت همان عدم است که انسان از آن بوجود آمده است . پس عالم هستی رویاروئی عدم با وجود است: انسان و طبیعت . و هر چه انسان از مادیّت جهان فاصله می گیرد و از آن پاک و بی نیاز می شود به همان میزان به وجود می آید و وجود می پذیرد . اینکه انسان از عدم آفریده شده است یعنی انسان از مادّه (طبیعت) آفریده شده است . وانسان فقط به واسطه معرفت نفس است که به موجودیّت انسانی می رسد و به واسطه تزکیه و پاک شدن از مادّه و طبیعت است که انسان می شود و گرنه جانور دوپائی بیش نیست که شرارت ها و حیوانیّت خاصّ خود را داراست و چون ماهیتاً بی نیاز از مادّه است و باید از مادّه (عدم) بی نیاز گردد و فاصله بگیرد اگر در مادّه بماند و مقیم شود شرّ عظیمی به پا میکند.

* در برخورد با یک اندیشه و نظری بدترین روش آن است که بخواهیم به درستی یا نادرستی آن آگاه شویم و یا به اثبات و نفی آن بپردازیم . در هر نظری حقیقتی نهفته است و بایستی سعی کرد و آن حقیقت را استخراج نمود . باید سعی کرد تا اندیشه ها را از منشأ آن جستجو و پیگیری کرد . باید سعی کرد که صاحب اندیشه را درک نمود . برای درک حقیقت هر نظری بایستی بر جای صاحب آن نظر قرار گرفت و خلیفهٔ او شد . جدا کردن اندیشه از صاحبش ، عقیم کردن اندیشه و تهمت به صاحبش می باشد . و قدرت خلیفه گری (جانشینی) بر جای انسانها فقط در انسانهای اهل معرفت نفس وجود دارد .

* تا زمانی که مشغول به چیزی هستی (در عمل و یا در ذهن) از آن چیز غافل ونسبت به آن جاهلی . تا از چیزی بی نیاز و پاک نشوی نمی توانی آن را ببینی و در آن و بر جای آن قرار گیری و آنرا درک کنی . درک کردن یعنی دریافتن و یافتنِ در ورود و وارد شدن بر آن چیز و آن چیز را یافتن . و این معرفت کامل است .

* کارل یاسپرس آلمانی ، فعالیّت انسان صاحب هستی (اهل معرفت نفس) را چیزی جز پذیرندگی نمیداند. در شرحی که بر «پذیرندگی» می دهد ما را مواجه با معنای صبر و تسلیم و رضا در فرهنگ عرفان اسلامی می نماید .

* انسان عارف آن نقطه ای از عالم وجود است که کلّ موجودات عالم بر مدار آن نقطه به حرکت می آیند و خود را معنا و معرّفی می نمایند و به او تسلیم می کنند . انسان عارف ، محفل معارفهٔ عالم است .

* «قیامت» ، جهانی ترین و انسانی ترین و کلّی ترین اندیشه و اعتقاد و فلسفه ای است که در فرد فرد بشری خواه ناخواه به شدّت و حدّت کم وبیش وجود دارد . وتنها فلسفه عملی است که در هر عصری واقع می شود و جلوه ای از آن اثبات می گردد. قیامت ، فلسفهٔ جهانی است و به اشکال و واژه هائی متفاوت در هر اندیشهٔ بزرگی خود نمائی کرده است. مثلاً مارکسیسم نیز خود نوعی فلسفه قیامت است .

* منطق بشری در درجات گوناگونش از استدلال سادهٔ روزمره تا معادلات پیچیدهٔ ریاضی ، همواره مقصودی جز قانونمند کردن عالم وجود نداشته است . قانونمند کردن چیزی به معنا و مقصود دسترسی یافتن به آن چیز و مسلّط شدن بر آن چیز است برای تبدیل کردن آن چیز و به مصرف خویش رسانیدن . وبدین ترتیب منطق در تکنولوژی به مقصود خود می رسد و تکنولوژی خدای اهل منطق است . ولی در مرحلهٔ نهائی کلّ این معنا و مقصود کاملاً معکوس از آب در می آید و نهایتاً این تکنولوژی است که انسان را قانونمند نموده و تجزیه و تحلیل کرده و به مصرف خود می رساند و صاحب هستی او می شود . پس منطق ، دروغگو و حقّه باز است و به انسان خیانت می کند .

* سخن اهل معرفت ، کُشنده و نابود کننده است و سپس خلق کننده و زندگی بخش است به گونه ای کاملاً جدید .

* انسان عارف در چشم دیگران همواره بسیار برتر از آن است که می پندارد و در چشم دیگران (غیر) است که خود را می شناسد .

* ازلیّت ، خداست و ابدیّت ، انسان است و اوّل و آخر یکی است .

* انسان به مانند خدائی است که هنوز خود را نمی شناسد و بر خدائیت خود واقف نیست . انسان ، خدای قبل از دوران خلقت جهان است .

* انسان یا دربارهٔ خدا هرگز تأمل نمی کند که در اینصورت کافر است . ویا دربارهٔ خدا به اندیشه می پردازد که در اینصورت باز هم کافر می شود زیرا هر چه را که خدا فرض کند ، خدا نیست .
کفر نخستین ، کفر جاهلانه است و کفر دوّمی ، کفر عالمانه است . در کفر جاهلانه اصلاً خدائی وجود ندارد ولی در کفر عالمانه ، خدا می خواهد که وجود داشته باشد ولی نمی تواند وجود داشته باشد و وجودش مطلقاً محال می گردد . در کفر عالمانه ، آدمی مجبور است که یا اصلاً خدا را منکر شود و خودش را راحت کند و یا اینکه خود را خدا فرض نماید.
حالت اوّل که اصلاً امکان ندارد و فقط حالت دوّم است که میسّر می آید . و از اینجاست که معرفت نفس آغاز می شود.
چون کسی که به یاد خدا افتاد دیگر محال است که بتواند این یاد را از خود پاک نماید . بنابر این معرفت نفس حتّی به لحاظ منطقی نیز کاملاً درست و بر حق است و اجتناب ناپذیر می آید .

* عشقی جز عشق به خود ـ شناسی وجود ندارد و سائر عشق ها جملگی طفیلی آنند . حتّی آنچه که عشق به خدا نامیده می شود نیز از محصولات عالیِ عشق به خود ـ شناسی است .

* ایمان را می توان در سه درجه کلّی مورد نظر قرار داد : مقدّمه ای بر ایمان که مرحلهٔ طلب و نیاز به ایمان است و می توان آن را ایمان طلبی نامید و همانا میل و عطش به استقرار در خویشتن است . به لحاظی این مرحله مقدّماتی را می توان عطش به «وجود یافتن» نامید و میل وجود یافتن و در آن قرار گرفتن و موجود شدن . مرحلهٔ دوّم نیز ایمان را یافتن است که دقیقاً مترادف است با وجود یافتن و در خود مستقرشدن و آرام گرفتن . در اینجا می توان دید که انسان بی ایمان انسان هراسان از وجود است و گریزان از خویش که قدرت ماندن و قرار گرفتن در خویش را ندارد . چنین انسانی هنوز یک انسان فرضی است و انسانیّت او مفروض است و نه موجود . پس ایمان را می توان اذنِ ورود به عالم وجود انسانی دانست . پس مؤمن ، انسان موجود است .
و از این رو مؤمن از اسماء خداست و «موجود» هم از اسماء خداست . پس انسان مؤمن به درجه ای از خدائیّت رسیده است . وامّا درجهٔ سوّم از ایمان عبارت است از خروج از خویشتن که همان خروج از عالم وجود است که این کمال ایمان است و این مرحله از ایمان به معنای یافتن اذن خروج است و ترک وجود است و راهی وادی فنا شدن است .
این مرحله از ایمان عین کفر می ماند و کفر مطلق است و در حقیقت مقامی ورای کفر و ایمان را نشانه می رود و این به معنای خروج از دین نیز هست که موجب قتل مردان حق هم گردیده است و مصداق این کلام علی (ع) است که : « اسلام را نیز غایتی است با ادای حقوقش به غایتش برسید و از آنجا برای خدا ، خروج کنید .» . و این وادی صمدیّت (بی نیازی مطلق) است : بی نیازی از موجودیّت . پس این سه مرحلهٔ ایمان را می توان بدین صورت بیان کرد : اذن ورود به عالم وجود ، قدرت اقامت در وجود و عشق خروج از وجود . این سه واقعه را می توان طبق نص قرآن کریم بر سه نوع جهاد منطبق دانست : جهاد فی سبیل الله ، جهاد فی الله و جهاد بالله : رسیدن به خدا ، ماندن با خدا و رفتن با خدا . اگر به جای کلمهٔ خدا در این سه مرحله کلمهٔ «خود» را قرار دهیم این معنا محسوس تر و معرفتی تر می شود .

* هر عملی یک غایت است که آغازش در اعماق وجود پدید آمده است . کالبد آدمی و اعضاء و حواس و جوارح او مجموعاً ترمینال وجود و پایانهٔ جریانات حیات و هستی او می باشند . پس کسی که عملی خیر انجام می دهد تا در جهان دیگر به او اجر بدهند به کلّی از ماجرا پرت است و کلّ دین را معکوس گرفته است . هر عملی که از انسان جاری می شود همان اجر یا عذاب اوست . جهان پس از مرگ ، مشاهدهٔ عریان این واقعه ای است که در دنیا گذشته است و از همین روست که در جهان پس از مرگ هر چیزی هزار چندان بدتر یا خوبتر است . هر که در این دنیا در عذاب است در آخرت عذابش بسیار بیشتر است و به عکس نیز ... (قرآن)

* میزان حماقت ، خیانت است . خیانتکارترین آدمها ، شدیدترین حماقت را بروز می دهند .

* حافظ مؤمن ، صدق اوست .

* روزی رسان مرد حق ، بی نیازی اوست .

* مرد حق محل ظهور حجّت های خدا بر خلق است .

* هر گاه حجّتی (معجزه) آشکار شد مهلتی داده می شود و اگر توبه ای پدید نیاید ، عذاب فرود می آید . و انسانی نیست که در دوران حیات خود لااقل یک بار حجّتی آشکار از طرف پروردگارش ندیده باشد .

* از نبوّت تا امامت ، از حقیقت ذهنی است تا حقیقت عینی . از خبر است تا اثر .

* «یا بگو که چه کنم یا بکن آنچه می گویم .» اینست معنا و ماهیّتِ دوستی خالص و صادقانه . و مابقی جملگی دغل و معامله است . در دوستی خالص ، آدمی یا مرید است و یا مراد . حالت سوّمی ندارد . حالت سوّمش دوستی نیست .

* مشاوره ای در کار نیست الاّ در امری باطل و شیطانی . در عرصه آخر الزّمان حق در سوی تجرّد و تفرید می رود و لذا مشاوره عملاً محال است یعنی جبراً نفس بشری مشاوره ناپذیر است و شرک باطل می آید و هر مشارکتی جز عذاب به همراه ندارد زیرا هیچ کس نمی تواند دیگران را یاری دهد .

* کسی که دروغ می گوید تا زمانیکه دروغش را پس نگرفته است در رابطه با کسی که به او دروغ گفته ، پشت به خویشتن است و با خویش قهر است و در واقع هر یاد و دیدار از آن فرد موجب تاریک شدن باطنش می شود و او را در ظلمت قرار می دهد . از این روست که دروغ حرام است و عملی نادرست شمرده می شود .

* هر گاه که دروغ می گوئی هم در نزد خویش و هم در نزد دیگری ، بی اعتبار می شوی و از قداست و عزّت نفس ساقط می گردی . چون دروغت را پس گرفتی دوباره این اعتبار به تو باز می گردد و در نزد خودت دوست داشتنی می شوی .دروغگوئی موجب نفرت انسان از خویشتن می شود و از این روست که گناه شمرده می شود و گرنه آدمی هرگز نهایتاً نمی تواند با دروغش دیگری را به دام اندازد و گمراه کند مگر آنکه خود طرف هم دروغگو باشد که به واسطه دروغ خودش گمراه می شود . پس گناه یا ثواب واقعه ای وجودی و فی النفسه است .

* این نظریّه که می گوید «هر فلسفه ای چیزی جز فلسفه ای از زبان نیست » کاملاً راست می گوید به شرطی که دقیقاً مبدأ و معاد فلسفه را بدانیم و نیز «زبان» را درمعنای کلّی و وجودی اش دریابیم . می توان گفت که همه فلسفه ها چیزی جز مکاتب ادبی نیستند . هر فلسفه ای ، نظامی از واژه هائی است که می خواهد واژهٔ نهائی و مطلقی را پیدا کند که همهٔ واژه ها از آن بر آیند و در آن ختم شوند . پس می توان گفت که هر فلسفه ای فقط و فقط فلسفهٔ یک واژهٔ بخصوص است . ودر هر فلسفه یک واژه هست که مبدأ و معاد آن فلسفه و محور آن است . البتّه همهٔ فلسفه ها تا این حد از کمال نیستند که به یک واژه برسند و اکثر فلسفه ها بر مدار بیش از یک واژه قرار دارند . مثلاً در فلسفهٔ هگل واژهٔ «دیالکتیک» در فلسفهٔ مارکس واژهٔ «تاریخ» در فلسفهٔ غزالی واژهٔ «عشق» و در فلسفهٔ سهروردی واژهٔ «نور»

و در فلسفهٔ ملاّ صدرا و اگزیستانسیالیست های معاصر اروپا واژهٔ «وجود» به عنوان محور و مقصد فلسفه در نظر گرفته شده است . پس به طور دقیقتر می توان گفت که هر فلسفه ای ، فلسفهٔ یک «کلمه »است و به سوی کلمه ای واحد سعی می کند و در حرکت است . ونیز می توان گفت که هر فلسفه ای تفسیر یک کلمه است و می خواهد کل عالم را بر محور آن کلمه معنا کند و نیز سایر کلمات را بر مدار آن کلمهٔ واحد، قرار داده و به پرستش آن کلمه ، بکشاند . اگر فلسفه را در معیار کلّی تر بگیریم هیچ فرد بشری و هیچ گروهی بدون فلسفه نیست منتهی ممکن است فلسفه ای چندان مکتوب و علنی نداشته باشند . مثلاً بسیاری هستند که کلّ فلسفه شان بر مدار کلمهٔ «پول» قرار دارد و بسیاری هم بر مدار کلمهٔ «زور» فلسفه ای دارند و بسیاری بر مدار شکم و یا شهوت ، فلسفه ساخته اند و و ... اینها فلسفه های عمومی است که عمده ترین طرفداران را به خود اختصاص داده است و فلسفهٔ عشق و خرد و تاریخ و نور و وجود و امثالهم همواره طرفداران بسیار اندکی دارد و در واقع فلسفه های خصوصی به شمار می روند . فلسفه های عامّهٔ مردم اساساً مخفی و از اسرارشان محسوب می شود و هرگز آنرا علنی نمی کنند و برای همین امر است که مکتوب هم نمی شود مگر بطرزی بسیار ریاکارانه و چند پهلو . فلسفه های اکثر مردم اساساً فلسفه های سیاسی است و از این روست فیلسوفان نخبهٔ این نوع فلسفه ها همانا سیاستمداران و گردانندگان پشت پردهٔ حکومت ها هستند . بدین ترتیب همه فلسفه های عمومی مردم در یک فلسفه ختم می شود و آن فلسفهٔ قدرت است که در مقابل فلسفهٔ حقیقت قرار دارد که محور همهٔ فلسفه هائی است که ما آن را فلسفه هائی خصوصی نامیدیم که همواره طرفداران بسیار اندکی دارد . و این هر دو نوع کلّی از فلسفه فقط به واسطهٔ زبان است که تدوین شده و امکان بروز و ظهور می یابد . فیلسوف در هر رده و از هر نوعی که باشد (عامی و یا عالم) تا فلسفه اش را بیان نکند و به زبان و کلام نیاورد حتّی منظور خودش و فلسفهٔ خودش را نمی تواند درک کند . بیان فلسفی همان جریان تکوینی و ظهور فلسفه است و بیش از هر کسی در خدمت فیلسوفش می باشد و فیلسوفش بیش از سائرین به این بیان نیاز دارد . پس نه تنها هر فلسفه ای ، فلسفه ای از زبان است بلکه هر زبان و بیانی یک فلسفه است . پس به تعداد آدمهائی که حرف می زنند فیلسوف و فلسفه وجود دارد و منطق ها و اعتقادات هم جملگی ابزار های فلسفیدن می باشند و هر فردی به خاطر فلسفه ای که دارد به طور دلخواه از اعتقادات واندیشه ها و تجربه ها و فنّ ها ی گوناگون بهره می گیرد تا فلسفه اش را بیان کند . انسان به نیّت یافتن فلسفه اش میل به اندیشیدن و سخن گفتن پیدا می کند و همین میل ، کلمات را پیدا می کند و در حین بیان کردن است که کلمه ای واحد برق می زند و کلّ اندیشه ها و واژه ها را به خود می خواند و بر مدار خود بسیج می کند تا خود را معنی کند . این کلّ جریان فلسفه و فلسفیدن بشر است . فلسفه در ذهن واندیشه پدید نمی آید بلکه در حال بیان اندیشه ، پدید می آید . آنچه که در ذهن پدید می آید میل به معنا است و ذهن جز در تکاپوی معنا نیست : یک معنا . تا بواسطهٔ این معنا بتواند خودش را بفهمد . و در یک کلمه است که این معنا یافته می شود : در جریان بیان . بنابر این زبان و بیان ادامهٔ اندیشه است و نه فتوکپی آن . زبان ظرف اندیشه است همانطور که واژه ، ظرف معنا است . آنگاه که انسان به واسطهٔ کلمات می اندیشد می خواهد معنای واژه ها را تبدیل کند و این عمل ذهنی تحریف است و نه تفکّر . این کار ذهنی معنویّت و معناجوئی نیست بلکه مسخ معانی است و به مانند بازیابی زباله است . زبان ادامهٔ تفکّر است و عمل هم ادامهٔ زبان است . آدمی در هر فکری واژه ای را جستجو می کند که آن را در بیانش می یابد و آنگاه بیان آن واژه را عیان می خواهد که در عمل می یابد و در هر عملی باز به دنبال معنای جدیدی است که موجب تفکّری جدید می شود و و... .این گردش طبیعی و صادقانهٔ روان آدمی می باشد : فکر ← بیان ←عمل ← فکر←بیان ←عمل ←فکر ←... . این سیکل حیات فلسفی انسان است و گردابی است که در خود فرو می رود و از خود ، بخودی خود رهائی ندارد و مداری بسته و فرو رونده است و شباهتی کامل به گرداب دارد و ساقط کنندهٔ انسان است و استهلاک دستاورد مستمرّ آن است . وامّا حیات دیگری از انسان وجود دارد که حیات ایمانی و اشراقی است و بالارونده است و در مقابل گرداب می توان آن را به گردباد تشبیه نمود . در این حیات در مقابل اندیشه ، ایمان وجود دارد و در مقابل بیان ، خموشی است و در مقابل عمل ، صبر واقع می شود . این حیات دینی و تکاملی و عروجی است که بر جای منطق ، معرفت حاکم است و بر جای استدلال ، کرامت (حجّت) ظهور می کند . و در اینجا نیز کلمه ای وجود دارد که وجود انسان مؤمن بر محور آن کلمه بالا می رود و این کلمه «خدا» است که بر زبان دل مؤمن مستمراً جاریست و این حیات قلبی است همانطور که حیات فلسفی را می توان حیات ذهنی دانست زیرا مبدأ و معاد حیات فلسفی ، ذهن است و مبدأ و معاد حیات ایمانی ، دل است . کلمهٔ «الله» در دل مؤمن یک واژهٔ سوادی (سیاهی) نیست بلکه واژهٔ نوری است . حیات فلسفی حیاتی سیاه و فرو برنده و مادّی است و حیات ایمان حیاتی نوری و بالا برنده است . همه فلسفه ها فلسفهٔ قدرت هستند که به نام حقیقت ، انسان را به بند می کشند . همه فلسفه ها ضدّ انسانی اند هرچند که شعار عشق و حقیقت و انسانیّت سردهند .

* عبودیّت به معنای شکر و ثنای خدا گفتن و ورد خواندن و فوت کردن نیست بلکه قاطعانه و با تمام وجود به دفاع از دین خدا برخاستن است و حقّ دینش را آشکار نمودن است و زنده کردن حقیقت دین است در خویشتن و نه بواسطه و وسیلهٔ دیگران . واین کاری فردی است و نه حزبی . جهاد اکبر است و حقّ دین را از خویشتن آشکار نمودن . عبودیّت نه گفتن کامل است به غیر خدا . در عمل زندگی و نه در حرف. عبودیّت احیای لا اله الاّ الله در وجود خویش است و

آشکار نمودن جمال این کلمه . نماز ، اجر است نه عبادت . نماز اگر نماز باشد یکی از هزاران اجرهای عبودیّت است در این دنیا .

* برخی از منافقان می گویند که : « این دین و اسلام و تشیّعی که تو از آن دم می زنی در تاریخ اسلام و جهان ، سابقه ای ندارد و دینی من درآوردی است .» . پاسخ ما اینست که حقیقت همواره بی سابقه است . حقیقت هرگز پدیده ای وراثتی و تاریخی نیست بلکه امری تکوینی و کاملاً فی البداعه است که در عین حال همه حقایق گذشتهٔ تاریخ را هم یک بار دیگر زنده و تصدیق می کند . حقیقت هر بار که ظهور می کند عریانتر و بُرّنده تر از همیشه است و گوئی امری است که برای نخستین بار آشکار می شود . حقیقت همواره ضدّ تاریخ است و ضدّ همه عادات بشری است و گویا اصلاً ضدّ بشریّت است . اگر چنین نمی بود مردان حق همواره شکنجه و کشته نمی شدند . حقیقت ضدّ استمرار است و در عین حال راز استمرار است.

* هر که خدا را در غیر از انسان می خواند کافر است . این انسان یا خویشتن است و یا عارف مخلص که از تو به تو نزدیکتر است .

* کافر کسی است که خدا را به ذهن می خواند و مؤمن کسی است که خدا را به دل یاد می کند .

* آنکه از تنهائی بیزارست تبهکارست .

* آنکه مؤمنی را منکر است خدا را منکرتر است هر چند که نماز بخواند.

* هر صفت زشتی که به مؤمنان نسبت می دهند دقیقاً خودشان صاحب آن صفات زشت هستند . زیرا مؤمن آئینه است .

* منافق کسی است که با زیر پا نهادن و انکار اصول عملی دین به بازی با فروع و شاخ و برگهای دین می پردازد و فروع را پوششی برای کفر و انکار خود قرار می دهد و از این طریق رهزن دین می گردد و دکّان دین بر پا می کند . بجای صدق ، به صدقه می پردازد و به جای یاد خدا به ورد و فوت و قال مشغول می شود به جای اصلاًح خود به تعزیر و تنبیه و افترای دیگران دست می زند و به جای معنا با واژه ها بازی می کند و به جای تعقّل به خرافات می گراید . مثل کسی است که چشم و گوش و دست و پا و دل و مغز و اعصاب خود را به کلّی نادیده گرفته و مرتباً مشغول آرایش مو و ناخن و پوست است . از این رو به انواع زجرها و عذابهای جسمی و عصبی و عاطفی و روانی مبتلا می شود و تا به آنجا می رسد که معتقد به مذهب اصالت عذاب می شود و عذابهای خود را دال بر ایمان و خداپرستی و اخلاص می پندارد . واین همان مذهب شیطان پرستی است . منافق به این طریق به مقامی از بخل و حسد می رسد که چشم دیدن سلامتی و سعادت و آرامش دیگران را ندارد و آنرا کفر می خواند و این جنون تا به آنجا می رسد که حتّی نسبت به خودش بخیل می شود و اصلاً میلی ندارد که از این همه عذاب ها رهائی یابد . وهر کسی بخواهد به او خالصانه کمکی کند رد می کند و عداوت می نماید . کافر احمق است ولی منافق دیوانه می شود .

* رحم و ستّاری و تواضع مؤمن موجب می شود که کافران خویشتن را بسیار عالی و برتر احساس کنند و مؤمنان را تحقیر نمایند و متّهم سازند و همه صفات زشت خود را به آنها نسبت دهند . بنابر این نهایتاً قهر مؤمن است که کافر را بخود می آورد و بیدار می کند و امکان توبه را برایش فراهم می سازد . جز مخلصان در دین ، تاب تحمّل و درک رحمت و لطف پروردگار را که از وجود مردان حق بروز می کند ، ندارند . کافران و متکبّران فقط قدرت هضم و درک قهر و غضب خدا را دارند و رحمت و لطف خدا را استفراغ می کنند . این استفراغ همان تهمتهای ناحقّی است که به مردان حق نسبت می دهند .

* آنچه که در مرحلهٔ نهائی موجب یگانگی اضداد می شود منطق و فلسفه نیست بلکه عشق است که موجب فنای «خود» از خود می گردد . زیرا کارخانه تضادّ آفرین «خود» است و فرق بین معانی و چیزها همان «خود» است . چون خود از میان برخیزد و فنا گردد همه فرق ها و تضادّها نیز محو می شود . کمال این واقعه را می توان در رابطه بین خود و خدا درک نمود . خدا از خود انسان به او نزدیکتر است و این نزدیکی مطلق چنان است که به کلّی غیر قابل وصول است زیرا این «خود» است که به خود دسترسی ندارد و به کلّی غیر خود و بیگانه از خود است و در فراق

مطلق از خود است . پس بقول حافظ : جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود . پس خود مظهر دوگانگی و فراق و تناقض و تضادّ است . و این «خود» اگر می توانست بدست خودش فنا شود که بکلّی این بحث منتفی می بود . «خود» فقط می تواند در عشق به انسان موحّدی که کاملاً بی خود شده است ، فنا گردد . به این دلیل «خود» نمی تواند مطلقاً هیچ دخل و تصرّفی در خود بکند که ماهیتاً بی خود است و درست به همین علّت است که «خود» منشأ همهٔ تضادهاست و خودش کانون اشدّ آشتی ناپذیرترین اضداد است زیرا ماهیّت خودش را همواره بطور کامل نفی می کند . ودر این تضادّ کامل عین یگانگی را می بینیم زیرا خود امری واحد و گوهره ای یگانه است و همین یگانگی سرّ وجود است . ذات خود از بی خودی است در نزد خود . و می توانیم این ذات را (بی خودیِ خود) خدا بنامیم که از فرط نزدیکی تا این حد دور و مطلق و نایاب می آید . رابطهٔ خود و بی خودی همان رابطهٔ انسان – خداست : بی خودی که حقّ خود است و خودی که بیخود است .

* نهایتاً برای اهل معرفت این سئوال مطرح می شود که آیا اندیشیدن حرام است ؟ این سئوال هر پاسخی را بهمراه داشته باشد مهم نیست زیرا امکان نیندیشیدن وجود ندارد . ولی همینکه اندیشه خودش را و تمامیّت حقّ خود را به زیر سئوال می کشد و دربارهٔ ماهیّت خود تردید می کند و گاه خود را بر خودش حرام می بیند به وضعی می رسد که میتوان آنرا فرارفتن اندیشه و یا تعالی فکر نامید . به نظر ما این وضع بهر شدّت و حدّتی که باشد بهرحال نوعی معراج ذهن است و ذهن را توانائیِ دگرگونه اندیشیدن می بخشد و این همان اندیشهٔ برتر از اندیشه است و یا اندیشهٔ دربارهٔ اندیشه است و این مقام شهادت ذهنی است و معنای معرفت نفس را در حوزهٔ ذهن به نمایش می گذارد . بطور کلّی هرگاه آدمی بهر لحاظی از خودش بیزار می شود در شرف یک انقلاب و عروج قرار دارد که گاه می توان آنرا سقوط هم فهمید .

* همینکه فلاسفه عموماً به سوی موضوعی تحت عنوان «فلسفهٔ فلسفه» نمی روند و اگر هم می روند بلافاصله به نوعی پوچی گری مبتلا می شوند از این روست که فلسفه مداری بسته است و قدرت فرارفتن از خود را ندارد . و این بدان معناست که در فلسفه حرکت تکاملی میسّر نیست و همهٔ فلسفه ها خطّی یا مدوّر هستند . یعنی فلسفه هرگز نقشی در تکامل روحی و معنوی انسان ندارد و بلکه ضدّ تکامل و روحانیّت انسان است . همهٔ فلسفه ها ماهیتاً مادّی اند ، پنهان یا آشکار . فلسفه ها توجیه گر مادیّت و انقیاد بشرند . و امّا « فلسفهٔ فلسفه» همان معرفت نفس است و به همین دلیل همهٔ فلاسفه ای که به این وادی ارتقاء یافته اند ضدّ فلسفه شده اند : سُهروردی ، غزالی ، کیرکه گارد ، نیچه و هایدگر و ... . انسان فقط بواسطهٔ عشق پاک می تواند از اسارت فلسفه رها شده و از آن فرا رود ، همهٔ فیلسوفانی که به این مقام رسیده اند بواسطهٔ عشق پاک بوده است و این واقعیّت را در زندگانی خصوصی این نوع فلاسفه می توان دید که در جهان غرب کیرکه گارد و نیچه در رأس آن قرار دارند . رهائی از فلسفه رهائی از مدار بستهٔ اندیشه است.

* اندیشهٔ بشری کارخانهٔ تشبیه است و لذا اندیشه همواره رسالتی جز این ندارد که امور را بر صاحبش مشتبه نماید و او را دچار غرور نموده و بفریبد . آنچه که کبر و غرور و خود خواهی نامیده می شود محصول کار اندیشه است . یعنی اندیشه همواره چیزی را شبیه چیز دیگری می کند و آنرا بر صاحبش مشتبه می نماید و صاحبش گمان می کند که این همان است . پس می توان گفت که اندیشه گری بشر نهایتاً در ریاضیات به کمال ماهیّت خود می رسد و به اشدّ فریبکاری انسان دست می زند . در حوزهٔ فعالیّت اجتماعی این امر تحت امیال و شعارهایی مثل «برابری» همان رسالت ریاضی کردن انسان را به نمایش می گذارد . اندیشه کاری جز معادله سازی ندارد . و این همان عملکردی است که در نیهیلیزم اخلاقی و روانی و فلسفی به اوج ظهور می رسد . زیرا تلاش برای مساوی کردن و شبیه و برابر ساختنِ چیزها همان تلاش برای پوچ کردن چیزهاست . نیهیلیزم اجتماعی حاصل قهریِ شعار «برابری» در قرن بیستم جهان می باشد . و نهایتاً این خود اندیشه است که بر سر خودش خراب و پوچ می گردد .

* آنکه سعی می کند اندیشه اش را صادقانه و بی ریا بیان کند در جریان بیان اندیشه است که از اندیشه اش فرا میرود. پس نوشتن و سخن گفتن صادقانه وادیِ ارتقاء اندیشه و رهائی از مدار بستهٔ اندیشه است و قرار گرفتن در مداری برتر و جدید از اندیشه .

* اندیشیدن حاصل ندیدن است و بازتاب گام برداشتن در تاریکی است . چون ذهنی به قدرت مشاهده رسید خاموش میشود و این کمال اندیشه است و این مقام عرفه است و نه چون و چرا کردن . و اندیشه جز در فرارفتن از خویش قادر به بصیرت نیست .

* هرچه از خویش است و در حریم خویش است و محرم خویش است برخویش حرام است خواه ناخواه . و آنکه بخواهد دست درازی کند دچار عذاب می شود و آن عذاب خویش را از خویش پاک می کند . خویش ، حریم حُرمت و نظارت و مراقبت است و نه وادی دخل و تصرّف . تقوی یعنی همین .

* انسان همواره مجذوب و علاقه مند و یا عاشق چیزی می شود که ضدّ خویش است و چون به آن چیز دست یافت و آن را تصرّف نمود آن عشق و علاقه بناگاه از میان می رود و قربت تبدیل به غربت می شود. زیرا در اصل همان غربت بود که به قربت کشید و حالا به اصل خود باز می گردد . فرق خویش و غیر مثل فرق «ق» و «غ» است .

* هرگز مؤمنی عاشق مؤمن دیگری نمی شود و نه کافری عاشق یک کافر دیگر می شود . بلکه مؤمن است که عاشق کافر می شود ، کافری بی غل و غش . و یا کافری بی غل و غش عاشق مؤمنی مخلص می گردد .

* ضدِ کامل هر چیزی همان خویشتنِ خویش اوست .

* معرفت توحیدی بنیاد هر چون و چرا و باید و نبایدی را برمی اندازد . برای همین است که موّحدان را مظهر سکون و تسلیم و رضا می بینی . برای همین است که این مردان را قطب هم می نامند . زیرا قطب هر چیزی حرکتی ندارد بلکه محور هر حرکت است . مرکز دایره علّت وجودی دایره است ولی خودش بر دایره نیست .

* حکومت ها از جماعتها می ترسند حال آنکه اگر عاقل می بودند از انسانهای تنها و بی کس می هراسیدند .

* به لحاظی می توان کتاب قرآن را در سه موضوع کلّی طبقه بندی نمود : جهان بینی ، تاریخ و اخلاق . جهان بینی علّت و مولّد تاریخ است و تاریخ هم بصورت حکمت و عبرت به صدور احکام اخلاقی منجر می شود که همان شریعت باشد . و انسان به میزانی که به این احکام اخلاقی صادقانه تن در میدهد قدرت درک و باور تاریخ را بدست می آورد و از آنجا چشم بصیرت و معرفت برای دریافت جهان بینی حاصل می آید . مرحلهٔ اوّل جریان نزول قرآن است و مرحلهٔ دوّم که حالتی معکوس دارد جریان بالا رفتن در قرآن است و عروج قرآن می باشد .

* در قرآن کریم دو نوع تاریخ وجود دارد : یکی تاریخ متافیزیکی است که می توان آنرا تاریخ تکوینی هم نامید و عمدتاً مربوط به ماجرای خلقت می شود . در این تاریخ شاهد پدید آمدن فطرت و قوانین بنیادین وجودِ عالم و آدم هستیم. و دیگر تاریخ فیزیکی است که می توان آنرا تاریخ تشریعی و تشریحی نامید که با رانده شدن آدم و حوّا از بهشت آغاز می شود که همانا هبوط آدم در عالم خاک است . در تاریخ متافیزیکی این خودِ خداست که مستقیماً عمل میکند ولی در تاریخ فیزیکی آدم است که بر جای خدا عمل می کند . و این دو تاریخ ادامهٔ یکدیگرند . به لحاظی تاریخ فیزیکی حاصل هبوط متافیزیک است . بهرحال راوی هر دو تا تاریخ خودِ خداست که به انبیاء وحی کرده است و انبیاء هم برای سائر بشر نقل نموده اند. و امّا خود قرآن که آخرین روایت تاریخ است به نقل از انبیاء و آخرین کلام خداست به معنای ختم تاریخ نیز هست همانطور که دین اسلام را هم دین آخرالزّمان نامیده اند و محمّد (ص) را هم پیامبر آخرالزّمان خوانده اند . و امّا ختم تاریخ و آخر زمان و سکوت خدا (ختم نبوّت) به چه معنائی است ؟ و امّا دربارهٔ آخرالزّمان و ختم نبوّت سخن بسیار گفته ایم که اگر در ظرف حقیقت تاریخی نهاده شود معنائی بکلّی دگر را آشکار میکند . تا جریان تاریخ را بعنوان یک پدیدهٔ واحد درک نکنیم و مبدأ آن را نیابیم و باور نکنیم نمی توانیم ختم تاریخ را تعیّن بخشیم و باور کنیم . اگر تاریخ چیزی جز حوادث جاری در زمان نیست و زمان هم به معنائی که عموم بشر درکش می کند لامتناهی است ، پس ختم تاریخ امری باطل می نماید مگر اینکه با چشم دیگری به تاریخ نظر کنیم و معنای دیگری از زمان را کشف نمائیم وگرنه اساسی ترین ویژگی اسلام که همان ختم نبوّت است بکلّی مجهول و سهو باقی میماند همانطور که باقی مانده است و کسی را شهامت برخورد با این امر که از اهمّ مسائل اسلام است ، نیست . اگر کسی ختم نبوّت را عمیقاً درک و باور نکند در دورهٔ قبل از اسلام زندگی می کند و اهل جاهلیّت است . بارها گفته و بازهم می گویم که همهٔ علمای اسلامی بایستی دست از همهٔ مباحثات بکشند و تمام هم و غم خود را به امر ختم نبوّت معطوف دارند و برای همیشه تکلیف این امر را روشن کنند وگرنه در هر امری دیگر به ضلالت می روند و از اسلام دور می شوند . به نظر ما اصول اسلام محمّدی به عنوان دین متمایز از سائر ادیان فقط دوتاست: ختم نبوّت و امامت . مابقیِ اصول همه اصول مشترک ادیان الهی است و از سائر ادیان به اسلام رسیده است . که این دو اصل ظاهر و باطن و علّت و معلول یکدیگرند و در حقیقت یکی است . امامت در سائر ادیان ابراهیمی هم وجود داشته است و خاصّ خود انبیای اولوالعزم و مخلصان دین بوده است و از اصول دین عامّه نبوده و بلکه برای عامّهٔ مردم از فروع دین محسوب

می شده است و شاید حتّی برای عامّهٔ مردم اصلاً مطرح هم نبوده تا از فروع دین محسوب گردد . نخستین کسی که مقام امامت را درک نمود حضرت ابراهیم است که بنیانگذار اسلام و نخستین مسلمان است . در واقع ادیان ابراهیمی که تا محمّد رسیده ، جریان و مراتب ختم نبوّت و آغاز امامت بوده است که در محمّد به کمال رسیده و انجام شده است . همانطور که در قرآن آمده خداوند به محمّد (ص) می فرماید که : « بگو که من دین جدیدی نیاورده و بلکه پیرو دین ابراهیم هستم » . پس می توان گفت که از ابراهیم تا موسی و عیسی و محمّد دوران وقوع ختم نبوّت و ظهور امامت بوده است . یعنی آخرین فاز از تاریخ بوده است که در محمّد ختم گردیده است . در واقع می توان گفت که ما به لحاظ زمانی در دوران بعد از تاریخ و بعد از زمان قرار داریم . همانطور که تاریخ متافیزیکی را می توان دوران قبل از تاریخ و قبل از زمان نامید . در قرآن کریم نشانه ها و آیاتی علنی وجود دارد که مربوط به دوران بعد از تاریخ می شود که عموماً این آیات بر محور واقعهٔ قیامت قرار دارند . یعنی ما در عرصهٔ قیامت هستیم . عرصهٔ قیامت همان دوران رجعت تاریخ و سیر قهقرائی زمان است بسوی مبدأ خویش . این دورهٔ بعد از تاریخ می رود که به دورهٔ قبل از تاریخ متّصل شود . یعنی ما بسرعت به حریم تاریخ متافیزیکی نزدیک می شویم . یعنی تاریخ می رود که آخرش با اوّلش یکی شود یعنی ما بیش از هزار سال است که بر روی زمین شاهد انقراض و انحلال و استهلاک تاریخ هستیم . در عین حال این فروپاشی را بصورت ظهور و بروز نهائی تاریخ و انفجار همهٔ بطن های آن می بینیم . و این همان وضعیّت قیامتی است . بدین لحاظ این عرصه را می توان صحرای محشر (تجمّع) تاریخ نامید . مثل اینست که یک میلیارد سال واقعه در مدّت هزار سال یکجا آشکار شود . یا مثل اینست که آدمی همهٔ حالات و مسائل و وقایع عمر صد سالهٔ خود را در یک روز یکجا ببیند . مسئله سرعت و شتاب خاصّه در این قرن یکی از نشانه های چنین وضعی می باشد . و اینکه می گویند حرکتی را که بشر در گذشته های کهن تاریخ در مدّت هزار سال می نموده امروزه در مدّت یک ساعت میسّر می شود، از همین واقعه است . و این سرعت و شتابی ثابت نیست بلکه فزاینده است مثل وضع سقوط آزاد یک جسم می باشد. این همان سقوط تاریخ است بسوی جایگاه نخستین خویش . هر جسمی بمیزانی که به جایگاه نخستین خود نزدیک میشود شتابش نیز بیشتر می شود . ولی به لحاظ معرفتی این سقوط معنایی معکوس است و عروج است . آنچه را که معمولاً تاریخ می نامند همان هبوط متافیزیک است و ما اینک در دورهٔ رجعت به متافیزیک قرار داریم و این عروج است. در این دوران همهٔ انبیای الهی یکبار دیگر ظهور می کنند و در مرحلهٔ پایانی این دوران امام زمان (ع) آشکار میشود که خود محمّد (ص) است و نام ایشان هم محمّد (ص) است با این تفاوت که محمّد اوّلی (پیامبر) مظهر کمال رحمت بود ولی این محمّد آخرین (امام زمان) مظهر قهر مطلق است . این قهر نشانهٔ قهر تاریخ است از خودش . در این دوران همهٔ انسانهایی که طیّ میلیونها سال در تاریخ آمده و رفته اند یکبار دیگر خواهند آمد و مهلت داده خواهند شد . و این همان حشر است که در اوجش به نشر می رسد . ما در دورانی هستیم که کلّ تاریخ را نظاره می کنیم و هر یک از افراد بشری در این دوران بار دوّم است که به دنیا آمده است تا با کلّ بشریّت و تاریخ محشور شود . مسئلهٔ بی سابقهٔ ازدیاد جمعیّت که بصورت اصلی ترین بحران درآمده است چیزی جز واقعهٔ حشر تاریخ نیست . ما در محشر تاریخ قرار داریم . برای همین است که هر واقعه ای بنظر می رسد که تکراری است و برخی را که می بینیم گویا یکبار دیگر هم در جائی دیده بوده ایم . گاه احساس می کنیم که کلّ حوادث زندگی ما مثل تعبیر خواب می ماند و گویا همهٔ حوادث زندگی ما تکراری است و قبلاً هم به نوعی اتّفاق افتاده بوده است . گویا قبلاً هم یک جائی در زمان ، حضور داشته ایم . و این واقعیّت است و نه خیال واهی . ما در دوران رجعت تاریخی هستیم و پرچمدار و پیشتاز این رجعت و کاروان سالار آن علی (ع) است . و پیامبر (ص) فرمود که : « علی پرچمدار قیامت است » . برای همین است که عرصهٔ آخرالزّمان عرصهٔ ذکر است یعنی دوران بیاد آوردن خویش و پیدا کردن هویّت نخستین تاریخی خویشتن . و اینست که قرآن کتاب به یادآوردن (ذکر) است و اینست که جز معرفت نفس راهی برای نجات و سعادت وجود ندارد . معرفت نفس به معنای رجعت به خویشتن خویش دقیقاً به همین معنای واقعهٔ قیامت و آخرالزّمان است . ما در اینجا به کلیّات بسنده کردیم و اهل معرفت نفس در جزئیّات به حیرانی ها می رسد . دوگانگی حاکم بر بشر آخرالزّمان نیز دال بر این حقیقتِ رجعت تاریخ است .

* در معنای تاریخی اش ، معرفت نفس و ذکر (به یاد آوردن) به معنای رجعت تاریخی است و یافتن خویش در تاریخ است درحالیکه بیرون از تاریخ هستیم و از آن بیرون افتاده ایم . پس معرفت نفس بدین لحاظ به معنای بیاد آوردن و یافتنِ تاریخ خویشتن خویش است . و به زبان دیگر تاریخ را به حال منتقل کردن است و زنده نمودن است : یعنی احیای تاریخ در وجود خویش . یعنی انسان در عرصهٔ آخرالزّمان بایستی خود را در تاریخ پیدا کند تا از گمشده گی نجات یابد . چون هر کسی با تمام وجود احساس می کند که خودش نیست و با خودش بکلّی قطع رابطه است به گونه ای که گویا بناگاه آسمان سوراخ شده و او از آنجا بر زمین افتاده است . این حسّ بیانگر یک گمشده گی دو مرحله ای است : یکی هبوط از آسمان (بهشت) بر روی زمین (حضرت آدم) و دیگری سقوط از روی زمین به زیر زمین (مرگ) . و حالا یکبار دیگر در خارج از زمان و در پایان تاریخ ، بناگاه پیدایش شده است . این همان دو ظلمتی است که انسان امروز در درون خویش با آن مواجه می باشد که در قرآن کریم مذکور است . و برای رهایی از این دو ظلمت نیاز به دو خروج و عروج دارد : یکی خروج از قبر و دیگری خروج از زمین و طاق آسمان را دریدن و به ازلیّت خود پیوستن . این کلّ

ماجرای رجعت است در عرصهٔ آخرالزّمان . وضعی که انسان امروز در آن قرار دارد جائی در آنسوی قبر و آنسوی تاریخ است . به لحاظ منطقی همهٔ اینها به افسانه می ماند ولی عین واقعیّت است .

* هر اندیشه ای تا از تمامیّت خود نگذرد نه ارتقاء می یابد و نه به حقیقت خود می رسد . زیرا هر اندیشه ای خیال واقعه ای است که وجود صاحبش را پرورده است . پس از هر اندیشه ای باید فرا رفت تا نقش کامل واقعهٔ وجود در گردشی تا به آخر پدید آید و خوانده شود . هر اندیشه ای فقط برگی از کتاب وجود است که باید ورق بخورد . معمولاً اکثر آدمها یکی دو برگ از کتاب وجود خود را بیشتر نمی خوانند.

* حقیقت چیزی است که تا به دیگری رسانیده نشود بدست نمی آید . رسانیدن حقیقت به دیگران همان جریان رسیدن به حقیقت است در عیان . پس بیان حقیقت ، عیان کردن حقیقت است برای خویشتن .

* آدمی همواره حقّ خود را در نزد دیگران می یابد . پس بایستی خالصانه و برای حقیقت به دیگران نزدیک شد و خدمتشان را نمود .

* خداوند آنقدر به انسان نزدیک است که گوئی خودِ هستی انسان است و آنقدر دور است که گویا مترادف با نیستی انسان است . و این دوری و نزدیکی هر دو یکی است زیرا هستی ظرف نیستی است . انسان مثل کوزه ای است که در آن هیچ نیست . نسبت کوزه به درونش مثل نسبت خدا با انسان است . انسان عدمی است در آغوش وجود . انسان ، نسبت عدم با وجود است . انسان یا نیست و یا بی نهایت است . نیستی و بی نهایت مرزی منطقی ندارد .

* انسان وقتی به خویش می نگرد جهان هستی بیرون را بسیار حقیر می یابد . و هنگامیکه بر جهان می نگرد خود را بسیار حقیر می بیند . انسان بر هر سو که نظر می کند آنرا عظمت و هستی می بخشد .

* آنچه را که آدمی سو می نامد بی سوئی است زیرا هیچ ملاکی برای تعیین سو در درون آدمی وجود ندارد و در بیرون هم همهٔ سوها یکسان است و بی نهایت سو وجود دارد که جملگی از ارزشی یکسان برخوردارند از نظر انسان . مگر آن سوهایی که درباره اش تبلیغ شده باشد که در اینصورت عملاً در نفس انسان هیچ تفاوتی را نهایتاً ایجاد نمی کنند و نهایتاً هم آدمی به بی تفاوتی بین سوها واقف می شود . زیرا خیر و شرّ هر سوئی باهم برابر است . فقط و فقط یک سو است که با همهٔ سوها فرق دارد و بی سوئی نیست بلکه تنها سوی موجود است و آن وجود دوستی مخلص است که سوی وجود است و سوی خویشتن است و همهٔ سوهای جهان متوجّه همین سو است . اگر این سو یافته شود همهٔ سوهای جهان یافته می شود .

* اگر همهٔ موهای صورت و سر انسان و مژه و ابروان کاملاً برداشته شوند آدمی بی صورت می شود . و این عجیب است که این پدیدهٔ بی جان و بظاهر زائد و بی خاصیّت صورت بخش انسان است و تمام زیبائی و هویّت از مو است . اگر همهٔ انسانها بی مو شوند هیچکس از دیگری به لحاظ صورت قابل تشخیص نخواهد بود .

* آنچه که موجب کفر و ستم و جهل و عذابهای بشر است بخل نسبت به مردان حق است . در این بخل حقیقت بزرگی نهفته است زیرا راز کفران و همهٔ بدبختی های بشریّت بوده است . مرد حق خدایگونه است و میل به خدایگونگی در ذات هر بشر است و آنگاه که یکی به این مقام می رسد اکثریّت مردم به عداوت و انکار می پردازند و از همین جا به انواع عذابها مبتلا می شوند . زیرا این نبردی برعلیه ارادهٔ خداست در ظهورش از بطن انسان حق پرست . هرجا که مرد حقّی ظهور می کند در اطراف او دهها نفر دعوی حق می کنند حال آنکه او خودش هرگز ادّعایی نمی کند . گو اینکه مردم تازه به یاد می آورند و باور می کنند که می شود خدایگونه شد . ولی گمان می کنند که با انکار و عداوت با آن مرد حقّ است که می توانند خدایگونه شوند . درحالیکه به تقلید از او می پردازند با خود او در جدال و انکارند . بجای اینکه با دوستی و اخلاص و ارادت با او به این مقام برسند از طریق انکار و عداوت با او سعی می کنند و چه سعی ابلهانه و مذبوحانه ای . و چون نهایتاً رسوا و بور می شوند عاقبت به این نتیجه می رسند که او خودِ خدا بوده است و انسان بودن او را انکار می کنند و در این انکار مضاعف به عذابی مضاعف دچار می شوند . تا زمانیکه مرد حق در مقام حقیقی اش کامل و تماماً آشکار نشده است نسبت به او بخل و انکار و عداوت وجود دارد و اینست راز بخل مردم . پس مردم نادانسته مشغول انجام وظیفه و خدمت به ظهور حقیقت هستند .

* همینکه هیچ کسی عقل خود را کمتر از دیگران نمی داند و در عقل ، خودش را کامل می بیند و هرگز احساس کمبود عقل نمی کند بدان معناست که همهٔ انسانها از عقل بطور کامل بهرمند هستند . منتهی انسان عاقل کسی است که حیات و اعمال و امیال خود را بر عقلش می بندد و بر آن استوار می سازد و عقل را بر خودش حاکم می نماید . و چنین انسانهائی بسیار بسیار اندکند . همه صاحب عقلند ولی اندکند کسانی که عقل را بکار می گیرند و از آن بهره مند میشوند. فقط مؤمنانند که عاقلند و بس . زیرا منشأ عقل در دل است و مؤمنانند که اهل دلند و مابقی همه اهل ظنّ می باشند (خیال پرداز) .

* آنکه بدون عقل در دین وارد می شود یا بزودی از آن برمی گردد و یا منافق می شود و خرافاتی .

* منافقان ویژگیهای منحصر بفرد دارند که از آن جمله است: خرافاتی بودن، رنجور بودن، وسواسی بودن، ترسو بودن، دورو بودن، فاسق بودن، چاپلوس بودن، حسود بودن و ترشرو بودن در عین خندیدن. براستی نفاق بدترین عذاب است و کسانی به آن مبتلا می شوند که در ستم و مکر و فساد افراط کرده اند. بدترین کافران نهایتاً به عذاب نفاق میرسند.

* انسان عاقل به مقام و ارزشی برتر از خویشتن فکر می کند زیرا خویشتن را دیر یا زود محکوم به مرگ و فنا می بیند . یعنی به چیزی برتر از مرگ و نیستی می اندیشد . چیزی که میرا و فانی نباشد . ولی برای رسیدن به چنین معنایی مجبور است که مرگ و نیستی خویش را پیشاپیش حس کند و درک نماید و همهٔ چیزهای میرنده و فنا شونده را از وجود خویش پاک کند و در آنچه که ماند تأمل نماید . هرچند که آن چیز «هیچ» باشد که معمولاً هم چنین است زیرا وجود از عدم برخاسته است . پس بایستی در عدم خویش بسیار تأمل نمود و باقی ماند تا چیزی ماندنی از آن پدید آید . زیرا حیات و هستی عادی بشر لباسی است که بر عدم پوشانیده شده است ، بایستی پیشاپیش خویشتن را خلع لباس کرد. بقول صفی علیشاه : جمع هستی را بزن بر نیستی ؛ از حسابت تا خبردارت کنم . در اینجا بنظر می رسد که صفی علیشاه یک اگزیستانسیالیست - نیهیلیست کامل است و همهٔ اهل معرفت از همین نکته شروع کرده اند . کمال فلسفه ، آغاز عرفان است . ولی هرگز فلسفه بخودی خود به عرفان نمی رسد و بسیار اندکند فلاسفه ای که سر از عرفان درآورده اند آنهم بواسطهٔ دیداری با یک مرد حقّ . و تازه عرفانی که فلاسفه به آن می رسند بسیار مصلحتی و حسابگرانه و ثقیل بوده است و نتوانسته اند گامی بلند در این راه بردارند مثل غزالی ، محی الدّین عربی ، فلوطین ، پاسکال ، سهروردی ، ملاّ صدرا ، برگسون و یاسپرس و امثالهم . این فلاسفه در عرفان حدّاکثر توانسته اند بانیان فلسفهٔ وجود و یا فلسفهٔ وحدت وجود و عرفان نظری باشند . در واقع اینها را می توان پیامبران عرفان و مبلّغین عرفانی نامید و نه عارف . فرق بین محی الدّین عربی و شمس تبریزی و یا فرق بین خواجه عبدالله انصاری و شیخ خرقانی مثل فرق نبی است با امام ، مثل فرق موسی است با خضر . و هرگز کسی بواسطهٔ مطالعات عرفانی نتوانسته است در حریم عرفان وارد شود و بلکه اکثر اینگونه افراد نهایتاً منکر عرفای حقّه شده اند و مکاشفات و کرامات و مشاهدات غیبی آنها را خرافات و غلوّ و ادّعای دروغین دانسته اند : امثال علی دشتی و ناصر الدّین صاحب الزّمانی در عصر ما از این قبیل اند . همانطور که هیچکس صرفاً بواسطهٔ مطالعات قرآنی و اسلامی و تفاسیر نتوانسته است به حقایق دین برسد . فقط کسانی که عاشقانه (ونه بوالهوسانه) جمع هستیِ خود را بر نیستی می زنند می توانند در این راه وارد شوند . اینها کلّ جریان نبوّت ها و فلسفه ها را در همان نخستین گام طی می کنند و انبیاء و فلاسفه را به شاگردی هم نمی پذیرند : مثل حضرت خضر ، مثل شیخ خرقانی و دیگران .

* در طول تاریخ بشر ، همواره سه جریان معنوی به موازات یکدیگر وجود داشته است : نبوّت ، معرفت (عرفان) و فلسفه . بسیاری از صاحب نظران معتقدند که مذهب (نبوّت) مقدّم بر فلسفه بوده است و فلسفه در ادامهٔ تکاملی مذهب پدید آمده است . ولی این نظریّه در نظر ما معقول نمی آید . حضرت آدم هنگامی که هنوز در بهشت بود و به نبوّت نرسیده بود تفکّر فلسفی داشت : فکر زندگی جاوید یک فکر فلسفی است که موجب شد که او را به درخت ممنوعه نزدیک نموده و بالاخره از بهشت اخراج نماید . با این دیدگاه می توان فلسفه را مقدّم بر نبوّت دانست و نبوّت را ادامهٔ تکاملی فلسفه خواند . فکر فلسفی در حضرت آدم موجب هبوط و خروج او از بهشت شد ولی موجب رشد او هم شد و او را به نبوّت رسانید . اصلاً درخت ممنوعه تجلّی بیرونی فکر جاودانگی بود و یا به زبانی می توان گفت که درخت ممنوعه تضمین کنندهٔ جاودانگی به نظر می آمد ولی غلط از آب در آمد و نه تنها بهشت را بر آدم جاودانه نکرد بلکه فوراً موجب خروجش از بهشت شد . و اگر دقت کنیم در طول تاریخ هم همیشه فلسفه در جستجوی بهشت جاوید و خلق مدینه های فاضله بوده است . یکی از کاملترین و اصلی ترین فلسفه های مغرب زمین که متعلّق به افلاطون است به همین دلیل خلق مدینهٔ فاضله ، شهرت یافته است . و همواره هم این فلسفه ناکام بوده است و حسابش غلط از آب در آمده است . یکی دیگر از این فلسفه های مدینهٔ فاضله و بهشت موعود جاودان در تاریخ معاصر مارکسیسم است که به

شدیدترین ناکامی و فریب خوردگی تاریخی منجر شد . در همهٔ فلسفه های بزرگ جهان ، فکر جاودانگی و حیات و هستی ابدی درمحور مسائل فلسفی قرار داشته است . در غرب ، این امر را از سقراط و افلاطون گرفته تا به امروز در نیچه و هایدگر و یاسپرس می توان شاهد بود . این امر در فلاسفهٔ شرق به مراتب شدیدتر وجود داشته است : بودا ، لائوتزو و دیگران .

با اندکی دقّت به وضع و حال حضرت آدم در بهشت ، می توان مشاهده کرد که نه تنها فلسفه بلکه نبوّت (شریعت) و معرفت (عرفان) هم در همانجا در جوهرهٔ وجودی آدم موجود بوده است و بعداً هم در فرزندان آدم بر روی خاک این سه جریان جاری و آشکار گردیده است . همینکه خداوند در بهشت ، آدم را از درخت ممنوعه نهی فرمود دال بر حاکمیّت شریعت بوده است زیرا شریعت که همان نبوّت ظاهر شده است ، چیزی جز امر و نهی نیست . امر این بود که آدم از تمامی نعمات بهشت برخوردار شود و نهی هم این بود که فقط از درخت ممنوعه بپرهیزد و خود آدم نخستین کسی بود که شریعت را زیر پا نهاد و فسق نمود و اخراج شد و با این واقعه خودش به مقام نبوّت رسید و صاحب شریعت شد . و امّا عرفان هم همان مقام و وضعیّت وجودی آدم در بهشت است . خود بهشت همان مقام عرفان وجودی آدم است که مقام مشاهده و کرامت است . و آدم بواسطهٔ وسوسهٔ فلسفی و اندیشهٔ جاودانگی که یک فکر کاملاً غافلانه بود هم پا بر شریعت حقّ نهاد و هم مقام عرفان وجودی اش را از دست داد : زیرا خداوند وقتی آدم را آفرید و مقیم در بهشت نمود به او گفته بود که برای همیشه در بهشت می ماند بشرطی که به درخت ممنوعه نزدیک نشود : یعنی به فلسفه و اندیشه گری روی نیاورد . و لی آدم دچار چنان غفلت و فراموشی ای شد که یادش رفت که همان بهشتی که دارد حیات جاوید اوست و لذا بطرز احمقانه ای در بهشت تردید کرد و به فکر جاودانه شدن افتاد . بنابر این می بینیم که از همان آغاز فلسفه دشمن نبوّت و عرفان وجودی انسان بوده است . و نیز می بینیم که القاء کنندهٔ این اندیشهٔ فلسفی به آدم ، ابلیس است که او را در واقعیّت بهشت و جاودانگی آن به تردید می اندازد و فریبش می دهد . بنابر این پیامبر فلسفه ، ابلیس است که انسان را نسبت به واقعیّت وجودی خودِ انسان دچار تردید نموده و او را کور می کند و به خیالات واهی می کشاند . بنابر این در جریان فریب خوردگی فلسفی حضرت آدم در بهشت می بینیم که آدم با توبه کردن از آن خیال فلسفی که موجب طرد او از بهشت شد ، به نبوّت رسید . پس توبه از فلسفه و اندیشه گری و آرمان بافی آدمی را به نبوّت نزدیک می کند و همهٔ انبیای الهی همین راه را طی کرده و پس از توبه از اندیشه گری و فلسفیدن ، به مقام نبوّت رسیده اند . بنابراین به عکس تصوّر تئوریسین های غربی ، نبوّت مقامی برتر از فلسفه است و با ترک فلسفه پدید می آید . مثلاً می دانیم که حضرت موسی قبل از رسیدن به نبوّت ، یک فیلسوف روشنفکر درجهٔ اوّل در دربار فرعون بود و یک مهندس و متفکّر نخبه بود و در تفکّر فلسفی اش به پوچی رسید و از آن پوچی توبه کرد و به نبوّت رسید . این روند کمابیش در همهٔ انبیای الهی بوده است . رگ و ریشهٔ فلسفی گری حضرت موسی را در جدالش با حضرت خضر شاهد هستیم و همین امر است که مانع می شود که حضرت خضر او را به شاگردی بپذیرد و وادی عرفان را بر او بگشاید . حضرت موسی فیلسوف ترین پیامبر خدا بود زیرا در دوران قبل از نبوّت از تحصیلات عالیه برخوردار شده بود و در استدلال و اندیشه گری در دربار فرعون کسی به پای او نمی رسید . چه به لحاظ ماجرای حضرت آدم در بهشت و چه به لحاظ تجربهٔ تاریخی بشر ، همواره شاهد هستیم که آدمی آنگاه که میل به ترک شریعت می نماید به اندیشه های فلسفی پناه می برد تا گناه خود را توجیه نماید . اینکه آیا اوّل اندیشه های فلسفی می آید و بعد ترک شریعت و یا بالعکس ، مسئله ای را حل نمی کند و اهمیّتی هم ندارد و مثل معمّای مسخرهٔ تخم مرغ و مرغ است . ما معتقدیم که عرفان و فلسفه و شریعت هرسه توأماً در نفس آدمی موجود است و فعّالیت می کند . ولی به لحاظ تاریخی و نفسانی همواره فلسفه را حدّ فاصل بین شریعت (نبوّت) و عرفان می یابیم . گویا بین نبوّت و معرفت فاصله و بلکه فراق و نفاق می اندازد . به نظر ما در هر یک از این سه ، حقّی نهفته است که بایست یافته شود . برخی از عرفای تاریخ ، فلسفه را بعنوان عامل صلح و پیوند بین نبوّت و عرفان بکار گرفته اند . و یا می توان گفت که برخی از فلسفه ها از ماهیّت نفاقی خود خارج شده و نقش مصلح بین شریعت و معرفت را ایفا نموده اند . مثلاً ملاّ صدرا و یا کارل یاسپرس آلمانی از این جمله اند . مولای رومی بیش از هر کسی توانسته از عهدهٔ این کار برآید و مثنوی او در این رابطه عالیترین اثر کلّ تاریخ بشر است . این نوع فلسفه ها و فلاسفه را می توان فلاسفهٔ بخود آمده و جریان بخود آئی فلسفه نامید که درست بر مرز شریعت و معرفت قرار می گیرد که دستی بر شریعت دارد و دستی دیگر بر معرفت . در این نوع تفکّر است که ابلیس شناسی بطرز بی سابقه ای رخ می نماید و گاه از ابلیس بخاطر اینهمه لعنی که شده است عذرخواهی هم می شود زیرا فلسفه محصول القای ابلیس است که بین ظاهر و باطن انسان و یا بین عمل و ذات انسان نفاق می اندازد و موجب ازخود - بیگانگی انسان می شود. در اینجا فلسفه تطهیر نمی شود بلکه اصلاح و تکامل می یابد و از خودش فرا میرود و گاه ضدّ خودش می شود در عین صلح و صفا . در غزالی و هایدگر این وضع کاملاً روشن است .

* مسئلهٔ معرفت در وجود زنان سیری بکلّی متفاوت دارد و این موضوع بسیار اندک مورد توجّه مردان بوده است و حتّی به لحاظ یک سوژهٔ فکری هم از کمترین اهمیّت برخوردار است و گویا کلّ هم و غم فکری مردان اندیشه خودِ مردان بوده اند و حتّی بعنوان یک شیء هم زنان بسیار کمتر از اشیاء دیگر مورد بررسی دقیق قرار گرفته اند و این مسئله بخودی خود بسی مورد حیرت است . مثلاً در جهان فلسفه موضوع جدّی و عمیقی تحت عنوان «فلسفهٔ زن»

هرگز پدید نیامده است و همواره به زنان در حدّ حواشی برخورد شده است حال آنکه حدّاقل برای مردانیّت مردان وجود زن موضوع محوری زندگی واقعی و روزمره است . مثلاً حتّی دربارهٔ مورچه و زنبور ، فلسفه و روانشناسی و جامعه شناسی مدوّن و جامعی پدید آمده است ولی دربارهٔ زنان چنین نیست . دربارهٔ زن در روانشناسی جدید اگر آثاری هم وجود دارد اساساً دربارهٔ جنسیّت و امور پائین تنه ای است که آنهم بسیار سطحی و فنّی است تا انسانی . خود زنان بنظر نمی رسد که میل جدّی در معرّفی وجودی خود داشته باشند و شاید هم توانائی چنین کاری را ندارند . در تاریخ معاصر یکی از زنانی که نسبت به سائرین جدیّت و انرژی بیشتری صرف این کار نمود خانم سیمون دوبوار همفکر و منشی آقای سارتر بوده است که اثر معروف «جنس دوّم» نمونه ای از این تلاش است که برای شروع بد نیست . ولی از دیدگاهی که این کتاب به زن می نگرد زن را در مقام یک موجود کاملاً جنسی و لاغیر ، ساقط می کند هرچند که سعی فراوان می شود که «مکتب اصالت زن» نسبت به مردان پدید آورد ولی موفقیّتی حاصل نمی آید . عجیب است که حتّی اندیشمندان بزرگ هم زن را جز در جنسیّت نمی یابند و این نشان می دهد که انسان غربی گویا پدیده ای کاملاً جنسی است و خود مرد هم یک موجود صرفاً جنسی است . دیدگاه شرقی ها به زن بسیار متکاملتر و انسانی تر و وجودی تر است . برای همین است که اومانیزم غربی عملاً در پائین تنه جلوه گری می کند و لاغیر و تنها آزادی جنسی است که در غرب حدّ و پایانی ندارد و کاملاً تضمین شده است و مابقی آزادی ها جملگی پنهان و آشکار مقیّد به صدها قانون نوشته شده و نشده ، می باشد و بسیار اتّفاق می افتد که ابتدائی ترین حقوق انسانی به خاک و خون کشیده می شود مخصوصاً آنجا که فکر و یا عملی پیدا شود که آزادی های جنون آمیز جنسی را تخطئه نماید بشدّت تمام سرکوب می گردد و در کشورهای مسیحی حتّی افکار جدّی و عملی برخی از فرقه های مسیحی به کلّی نابود شده است . مثل گروه کوروس خان که یک مسیحی جدّی بود و مخالف لاابالیگری جنسی و مخالف مصرف پرستی و فساد بود بدستور رئیس جمهور آمریکا در دل خاک آمریکا نابود شد و بمباران گردید . به زبانی می توان تمدّن معاصر غرب را که جهان را فراگرفته یک تمدّن کاملاً جنسی و پائین تنه ای نامید که تنها راز موفقیّت و جهانگیر شدن آن دفاع بی قید و شرط از هر نوع فعّالیت جنسی می باشد . در واقع محور اصلی غرب زده گی جهان شرق را می توان همین شهوت پرستی و مکتب اصالت جنسی دانست . و در همه جای جهان غرب زده گی با برهنگی و بی حجابی زنان آغاز شده است و نخستین نهادهای فرهنگ غربی در شرق ، کاباره ها و اماکن عیّاشی ای بوده است که محورش فحشای علنی و افتخار آمیز زنان است . برهنگی زنان و فحشا در همه جای جهان کمابیش وجود داشته است ولی هرگز علنی و قانونی و افتخار آمیز تلقّی نشده است . فحشا حتّی در نظر روسپی های حرفه ای هم عملی زشت و از سر اجبار بوده است ولی غرب این صفت را تبدیل به بزرگترین افتخار خود نموده است و به آن می نازد و با تمام قدرت برای فاحشه کردن جهان به پیش می تازد و برای اینکار قتل عامها براه می اندازد. و با اینکه زن محور این تمدّن است ولی «زن شناسی» تقریباً هرگز طرحی جدّی نشده است و حتّی «زن شناسیِ جنسی» هم بسیار کمتر از پشه شناسی مورد نظر بوده است . این وضع نشان می دهد که تا چه حدّی این تمدّن حتّی در عالیترین سطوح علمی و معرفتی اش نسبت به ماهیّت خودش کور و غافل است و غریزی و بوالهوسانه به پیش می رود و همین امر راز سقوط و نابودی آن است . غربی ها می پندارند که با مساوی نمودن تئوریک و شعاری زن و مرد ، هرچه که در رابطهٔ انسان می گویند شامل زن و مرد می شود و حال آنکه در فرهنگ غرب حتّی واژهٔ انسان فقط به مرد خطاب می شود و «MAN» که به معنای مرد است به معنای انسان هم است . تمدّن غرب ماهیتاً مرد سالار است و این مرد سالاری اساساً جنبهٔ جنسی دارد و به همین دلیل محصولات این تمدّن فقط از زنان دل می برد و می تواند زنان را بفریبد و مردان را عقیم کند . در همهٔ زمینه ها ، محوری ترین سوژهٔ تبلیغات غرب زنان هستند و می دانیم که در پشت پردهٔ زندگی ها همواره سیاستمداران و طراحان اجتماعی تا چه حدّی تحت تأثیر زنان قرار دارند و این زنانند که در خفا این تمدّن را بر پا کرده اند . اصولاً همهٔ مردسالارها و شهوت پرستان مرید حلقه بگوش هوس های زنان می باشند . نقش هوس بازی زنان در تصمیم گیریهای سرنوشت ساز ملل حیرت آور است و عموماً جزو اسرار باقی می ماند . همهٔ مردان احمق و خودپرست و هوسباز زنان خود را به فساد می کشند و آنگاه مرید هوس های آنان می شوند . امروزه نقش روسپی های بین المللی در سیاست کمابیش علنی شده است ولی اگر پرده کنار رود معلوم می شود که سرنوشت ملّتها در دست هوسباز ترین و فاحشه ترین زنان قرار دارد که مردان سیاستمدار را ابزار اجرای امیال خود نموده اند . در طول تاریخ هم گهگاهی نقش هولناک زنان فاسد در تباهی سرنوشت ملل آشکار بوده است . نقش بسیار تعیین کننده ای که یک زن روسپی در امیال و آرمانهای اسکندر مقدونی داشته ، معروف است که گاه برای ارضای هوس آن روسپی ، شهری را به آتش می کشیده است . جنون هوسبازیهای کلئوپاترا و فاجعهٔ ترور حضرت علی (ع) بواسطهٔ یک زن هوسباز بنام قطامه و امثالهم . منظور ما از این مقدّمه ها آن بود تا نشان دهیم که زن ناشناخته ترین موجود خاکی در نظر مرد است و در عین حال تا چه حدّی در روح و اندیشهٔ مرد اثر می کند و مرد هم تا چه اندازه ای به زن نیازی وجودی و روحی دارد و درعین حال کمترین معرفت را در حقّ او بدست آورده است . و تمدّن غرب هم که زن پرست ترین تمدّنهاست از هر تمدّن دیگری دربارهٔ زن جاهل و کورتر است . تمام آنچه که علوم انسانی و علوم اجتماعی نامیده می شود بر مدار مرد است و روان شناسی و جامعه شناسی و معرفت شناسی مرد است . هرچند که اساس خیال باطل است لااقل در جهت چنین شناختی تلاش شده است . آنچه که تاریخ و فلسفه و تکنولوژی نامیده میشود تماماً تاریخ و فلسفه و تکنیک شناسی مردان است و کمترین ربطی به زن ندارد و زن فقط به عنوان یک شیء لذّت بخش و منفور در خدمت دانش و فن و اندیشهٔ مردان است . این مسئله در مشرق زمین تا این حدّ افراطی و شدید

نبوده است . در شرق پادشاهان مقتدر و بزرگی وجود داشته اند که زن بوده اند ولی در غرب هرگز چنین موردی گزارش نشده است . و در یکی دو دههٔ اخیر بخاطر رسوائی ها و تناقضات عظیمی که دربارهٔ شعار آزادی و برابری زنان با مردان پدید آمده گهگاهی آنهم بصورت نمایشی زنان را به مقامهای حکومتی می گمارند . در نظام تعلیم و تربیت اجباری غرب ، زنان در حوزهٔ علم و فرهنگ و هنر بصورت مقلّدان کور و کر از اندیشه و احساسات مردان در آمده و عموماً بصورت موجوداتی مسخ شده و کاریکاتوری خودنمائی می کنند و تبدیل به زنانی می شوند که حتّی به لحاظ عاطفی و جنسی هم عقیم و رنجورند . در تمدّن جدید ، مردان برای به تصرّف کامل درآوردن زنان از هیچ مکر و جنایتی فروگزار نکرده اند و نهایتاً آنان را به اعتیاد به انواع مخدّرات کشانیده تا بدین وسیله مالک تمام عیارشان شوند ولی نهایتاً باز هم مردان بوده اند که در هر مرحله ای مطیع زنان بوده اند . در پایان قرن بیستم در این تمدّن سوپر مدرن ، مردان در نهایت حماقت و جهل و اسارت نسبت به زنان به سر میبرند و در نهایت ستم و جنایتکاری با آنها عمل میکنند.

علی اکبر خانجانی

۱۳۷۶ه.ش

فصل هشتم

در وادی فنا

چاره ای نیست بهتر از نیست آمدن فارغ از سودای «من چیست» آمدن
گر نکو بودی وجود از بهر حق کِی شدی بر عرشهٔ نیست آمدن

۱- «خودِ» هر آدمی کانون عدم اوست پس اگر این «خود» فنا شود آدمی بقاء یافته است . ولی از آنجائیکه آدمی خودیّت خویش را چون از آن ِ خود ِ اوست و اصل اوست (زیرا آدم از عدم آفریده شده) می پرستد به خدا که منشأ وجود و هستی بخش آدم است انکار و کفر می ورزد . یعنی وجود خواهی انسان همان خدا خواهی اوست و این امر برای انسان دقیقاً نفی خود و پرستش غیر است . و از آنجا که عدم قبل از خلقت عالم و آدم همان خداست و در عرصهٔ ظهور عالم هستی نیز برای آدمی ادراک و تصوّر خدا دقیقاً همان تصوّر و ادراک ناممکن ترین چیزها و عین عدم است ، پس خود پرستی آدم نیز خواه ناخواه همان خدا پرستی است پس آدمی جز خدا را نمی پرستد و نمی تواند بپرستد . بنابراین فنا عین بقاء است و خداست . و غیر این اعتقاد شرک است و به لحاظ معرفتی نیز متضاد و منتفی می باشد . زیرا اگر در عرصهٔ قبل از خلقت عالم جز خدا نبوده باشد (که نبوده) پس عدم همان خدا بوده زیرا اگر غیر از خدا بوده باشد خود نوعی وجود است که در اینصورت برای خدا در وجودش شریک قائل شدن است . یعنی خدا نبود و خود را تعیّن بخشید و بود - آ نمود پس عالم هستی خدای به خود آمده می باشد . یعنی خدائیکه شاهد بر خویش است یعنی قبل از خلقت عالم خدا «در خویش» بود و سپس «برخویش» شد یعنی واقعهٔ خلقت و پدید آمدن جهان واقعهٔ شهادت خدا بر خویشتن است . به زبان دیگر می توان گفت که در دوران قبل از خلقت عالم خدا خودش بود و آنگاه اراده فرمود که بی - خود گردد یعنی غیر شود . یعنی آنگاه که غرق در غیبت مطلق بود و هو بود یگانه و احد بود و با واقعهٔ خلقت خود را از یگانگی به بیگانگی و بی خودی نهاد . تا آنگاه که الله شد و نشان داد که بی - خودی او عین خود اوست و بیگانگی اش عین یگانگی اوست و این کلام بر آخرین رسولش آمد که : قل هو الله احد .

۲- پس نسبت وجود به عدم همان نسبت ایمان است به کفر و نسبت صدق است به کذب و نسبت حقّ است به باطل و نسبت بهشت است به دوزخ و نسبت خالق است به مخلوق و نسبت آسمان است به زمین و این نسبت سرّ توحید است . و همهٔ این نسبتها نسبت خداست با خودش و نسبت انسان با خویشتن خویش است. چون وجود همان عدم است پس کفر همان ایمان است و کذب همان صدق است و نادرست درست است و زندگی مرگ است و ... نه اینکه همه باهم برابر است بلکه یکی است و یک موضوع است و یک حقیقت است و در آن دوئی ِواقعه است که این یگانگی مفهوم و محقّق می آید . و سئوال اینست که پس شریعت و اخلاق چیست و حساب و اجر و عذاب چیست که در همین حیات خاکی

بشر نیز به چشم و پوست و گوشت و اعصاب و روان محسوس و غیر قابل انکار است ؟ همه برای اینست که انسان به حقیقت این یگانگی نائل آید و معرفت یابد و چون چنین شد از هر حساب و عقاب و پاداش و عذابی مبرّا می گردد و مصداق عباد الله المخلصین در قرآن می شود که بواسطهٔ اعمالشان محاسبه و مؤاخذه نمی شوند و اینان کسانی هستند که چشم و هوش یگانه بینی و یگانه فهمی یافته اند و یگانه شده اند . شریعت بر دوگانگی و دوگانه بینی و تضاد پرستی و دیالکتیک بشری فرود می آید تا او را به یگانگی سوق دهد و ختم نبوّت از این روست که نخستین انسان یگانه پدید آمد و محمّد و علی آن انسان یگانه است هرچند که دوتاست . و این واقعهٔ یگانگی مصداق این سخن عالی و حیرت آور حضرت علی (ع) است که : «برای اسلام نیز غایتی است پس شما ای مؤمنان با ادای حقوقش به غایت آن برسید و از آنجا بسوی خدا خروج نمائید.»

۳- پس شریعت انبیاء الهی که طبق کلام خدا در قرآن همه یکی بوده است هرگز حتّی یکی از احکامش نیز باطل شدنی نیست . احکام شریعت که همگی راه و روش عینی و عملی روزمرهٔ بشر است خواه ناخواه در همه حال بر هر بشری در نفس اعمال و نیّات و در تن و اعصاب و خون و روانش جاری است و عمل می کند تا او را از دوگانگی و بیگانگی بسوی یگانگی بکشاند : منکرانش را به سنّت دوزخ و مؤمنانش را از راه بهشت . بهشت و دوزخ دو روی سکّهٔ امر شریعت است و مظهر و مثال دوگانگی می باشد . و چون انسان بغایت شریعت رسید و پا در وادی توحید نهاد شریعت از او برداشته می شود و حقیقت بواسطهٔ نور معرفت نفس بر او فرود می آید . چنین انسانی بهشت و دوزخ را در خود یافته و بر آن احاطه و اشراف پیدا می کند و از آن دو فرا می رود و در مرز بین بهشت و دوزخ که همان صراط المستقیم است و راه اعراف است بسوی خدای خود عروج می کند . زیرا بقول قرآن خدا بر صراط المستقیم است و این راهِ توحید است یعنی انسان موحّد بهشت را در سمت راست دارد و دوزخ را در سمت چپ خویش و خود مظهر شریعت است و احکام شریعت از وجودش جاری می گردد و خود قرآن ناطق است و امام مُبین است بنابراین آنکه به غایت شریعت رسید به نسخ و ابطال آن نمی رسد بلکه حجّت آن می گردد .

۴- پس هرگاه در اوج ایمان نهایت کفر را دیدی و در قلب کفر ایمان را یافتی و صدق را کمال ریا و ریا را نهایت صدق دیدی بدان که بویی از حقیقت توحید برده ای . و هرگاه در دیوانگان عقلی بزرگ یافتی و در فرزانگان جنونی عظیم دیدی بدان که نشانی از معرفت دیده ای . و هرگاه که در مردن زندگی را و در زیستن مردن را چشیدی و فهمیدی به معنای وجود نزدیک شده ای و هرگاه نابودی را کمال وجود دیدی بدان که اهل وجودی . و هرگاه که نهایت دشمنی را دوستی محض دیدی بدان که اهل دوستی هستی و هرگاه به رضایت کامل رسیدی بدان که مقام خلافت الهی خویش را یافته و در آن قرار گرفته ای . و این کمال شریعت است پس هرکس که در احکام شریعت شکّی نمود و یا حکمی از آن را باطل پنداشت بسیار جاهل است زیرا دقیقاً در همان حال نیز از احکام شریعت رهائی ندارد .

۵- پس کافر آن کسی است که خود را مؤمن می پندارد و مؤمن آن کسی است که خود را کافر می بیند و صادق آن کسی است که جز ریا در خویش سراغ ندارد و حقّ کسی است که سراسر وجودش را باطل می یابد و باطل کسی است که خود را برحق می پندارد و موجود کسی است که وجود ندارد و این اصل و بنیاد شریعت است . و چون از میان این اضداد واقعه گذشتی و از آن فرا رفتی حقّ شریعت را می بینی و بر بانیان آن یعنی انبیاء الهی درود می فرستی و بر نبوّت و رسالت معرفت می یابی و بر عرش ولایت (محبّت) قرار می گیری . و تا کسی برای راستگوئی و زندگی بی ریا و پاک زیستن و روزی حلال خوردن و با شرف و عدالت عمل کردن زحمت نکشیده باشد و جان نکنده باشد و داغ تهمت و ملامت نخورده باشد به خود نمی آید و در راه معرفت توحیدی قرار نمی گیرد و مقام انسانی را در نمی یابد که همهٔ اینها به معنای تسلیم شریعت شدن و برای شریعت کار کردن است . پس شریعت راهی است که انسان را از وادی بی خودی و فنا به خودش باز می گرداند و بقاء می بخشد . پس احکام شریعت امر خدا بر خودش می باشد و مسلمان مطلق خود خدا است و شریعت اخلاق خدا در معرّفی خویش به غیر می باشد تا غیر را خویش نماید پس شریعت راهی است از فنا تا بقاء . راهی است که خویش را به غیر می رساند و بر جای او می نشاند و با او یکی می شود . و این مقام اهل صلوة است و صلوة بر چنین انسانی که به کمال شریعت رسید جاری می شود تا او را به منشأ نور وجود برساند و این واقعه ای است که بر وجود در کمال شوق و رضا و در نهایت اخلاص و بی نیازی نازل می شود و این واقعه همان بازگشتِ بی خود به خود است و الحاقِ خود به بی خود . همانطور که در قرآن آمده است که : «خداوند بر مؤمنان صلوة می کند (بر آنها وارد می شود) تا آنها را از تاریکی بسوی نور هدایت نماید .» پس صلوٰة اوج کمال اجر خدا بر کسانی است که در شریعت او زحمت کشیده اند یعنی صلوٰة از احکام شریعت نیست بلکه اجر کبیر و نهائی کسانی است که حقوق شریعت را ادا کرده و به غایت آن رسیده اند . پس صلوٰة یک عمل خدائی است نه مخلوقی . برای همین است آن کسانی که به مقام و موقعیّت صلوٰة نرسیده اند و فقط از روی تقلید یا سهو و اکراه و ریا و رشوه و تجارت این عمل را بجا می آورند در دین منافق می شوند و به شدیدترین عذابها از همین دنیا مبتلا می گردند . پس منافق آن بی خودی است که می خواهد خود باشد و یا دیگران او را اینچنین بپندارند بی آنکه در راه احکام عملی شریعت جهادی نموده و زحمتی کشیده باشد و اصلاً قلباً به آن اعتقاد و ایمانی داشته باشد یعنی منافق دوگانه و بیگانه ای است در اشدّ تضاد نسبت به خویش که عجولانه و حریصانه و بی هیچ تلاشی در زندگی بر اساس دین یک شبه می خواهد یگانه باشد و

برای رسیدن به این هوس خود که برای آن منافع و مصالح جاهلانهٔ عظیمی نیز در سر می پروراند به نزدیک ترین و بی زحمت ترین سبب یعنی امور عبادی و آن هم فقط به اشکال صوری و کلامی آن یعنی صلوة و حج روی می آورد . و برای همین است که از این ترفند خویش روز به روز در اعمال واقعی اقتصادی و اجتماعی و عاطفی ضدّ شریعت تر می گردد و بواسطهٔ آداب عبادی می خواهد ماهیّت بی خودی گری خویش را پنهان دارد حال آنکه در اشدّ تضاد نسبت به خود به سر می برد و در نهایت عذاب و رنجوری قرار دارد . چون «بی خود» مظهر کفر است و «خود» مظهر ایمان است پس منافق کافری مؤمن نما می باشد مثل گرگی که در پوست میش رفته باشد . پس منافق همواره بر دوگانگی وجود دامن می زند و این دوگانگی را به خصومت و تضادی آشتی ناپذیر می رساند . پس منافق نیز شریعت خاصّی دارد و شریعت نفاق جلوه ای از کلّ شریعتِ حقّ است . منافق در این تضاد اندازی به چنان عداوت و بن بستی در این تضاد با خود می رسد که از هر حرکت و تغییر و سوخت و سازی باز می ماند و مظهر سقوط و درماندگی و هلاکت است و قرآن کریم جایگاه منافقان را در درک اسفل السّافلین می نامد که در طبقه ای زیر دوزخ قرار دارد و آن ثقل و جمود کامل است . و عجب اینکه اکثریّت قریب به اتّفاق مردم جهان که همگی کمابیش آگاه و ناخود آگاه به آداب اخلاقی (شریعت) مشغول و مربوطند ، منافق می باشند به گونه ای که می توان گفت از هر صد نفری نود و هشت نفر منافقند و دو نفر باقی مانده یکی کافر کامل است و دیگری مؤمن کامل که منافقان بین این دو فاصله و نفاق افکنده اند تا به یکدیگر نرسند و یکی نشوند . البتّه در درک این واقعه بایستی درجات گوناگون نفاق و منافقان را در نظر داشت . در واقع می توان گفت که به لحاظ کلّی و معرفتی آن مرز بین کفر و ایمان و آن دیوار بین بهشت و جهنّم همان نفاق است و ستون بغایت فشرده و ثقیل صفوف منافقان است و اصحاب اعراف گویا از این مرز و از روی این ستون عبور می کنند و منافقان را زیر پای دارند و اهل جنّت و اهل دوزخ را در سمت راست و چپ خویش می بینند . و نیز در قرآن کریم آمده است که : «هر مخلوقی در جهان هستی خواه ناخواه با شوق و یا به جبر تسلیم امر پروردگار است و او را تسبیح می گوید و سجده اش را بجا می آورد ولی اکثر شما از درک این حقیقت غافلید .»

۶- آدمی تا زمانیکه هنوز مواجه با حجّتهای آشکار پروردگار در دینش نشده است به لحاظ وجودی در برزخ بسر می برد و جز سرگردانی هیچ عذاب و یا اجر بنیادی و ماندگاری نصیبش نمی شود ، ولی با مواجه شدن به حجّتی آشکار و غیر قابل انکار از حقیقت به وادی انتخاب و اختیار وارد می شود یعنی بر سر دوراهی کفر و ایمان و عقل و جنون ، حقّ و باطل ، صدق و کذب و بهشت و جهنّم قرار می گیرد تا انتخاب کند . ولی در وادی این انتخاب که در واقع انتخاب سرنوشت خویشتن است ، اکثریّت قریب به اتّفاق در می مانند و انتخاب نمی کنند و یا نمی توانند انتخاب کنند و این گروه که بزودی به جرگهٔ منافقین می پیوندند به گمان خویش زیرکتر از آن هستند که یکی از دو راه را انتخاب کنند و به خیال باطل خویش می خواهند هر دو را توأماً داشته باشند و از هر دو در آن واحد برخوردار باشند ولی نتیجهٔ این زیرکی جاهلانه و حاصل این تردید در انتخاب و ماندن در بی انتخابی شدیدترین عذابهای ممکنه از همین دنیا می باشد . در واقع این گروه که شامل اکثریّت قریب به اتّفاق حجّت دیده ها می باشند در فاصلهٔ بین «خود» و «بی خودی» باقی می مانند و این فاصله همان نفاق است یعنی نمی خواهند که «بی خود» به «خود» ملحق شود و نهایتاً به خصومت با توحید برخاسته و پرستندهٔ تضاد و پرورندهٔ عداوتها می شوند . نام امروزین منطق این گروه «دیالکتیک» می باشد که اکثریّت قریب به اتّفاق اهل کتاب و سواد از این طایفه اند و امّا انگشت شماری از حجّت دیده های حقّ دست به انتخاب می زنند یعنی یا «خود» را بر می گزینند و به راه کفر و دوزخ می روند و یا «بیخودی» را بر می گزینند و به راه ایمان و جنّت می روند .یعنی کافران «خود» را بر «بی خودی» گزیدند تا بی خودی را تسلیم «خود» کنند و مؤمنان «بی خودی» را غالب بر «خود» کردند یعنی عدم را تسلیم وجود نمودند یعنی آدمیّت را بسوی دل که خانهٔ خداست می کشانند بدین طریق کافران گِل را و دنیا را و مؤمنان دل را و خدا را بر می گزینند . و منافقان می خواستند که هر دو را توأماً داشته باشند که از هر دو ضرر و عذاب دیدند . و این هر دو در پایان راه به حقیقت می رسند منتهی یکی از راه بهشت و دیگری از راه جهنّم ، همانطور که حضرت علی (ع) می فرماید : « صدق ، صادق را نهایتاً به همان جائی می رساند که کذب ، کاذب را » و این به آن دلیل است که کافر چون بر «خود» وارد می شود و هر درجه و وادی از «خود» را تجربه و طیّ می کند هر مقامی از «خود» را «بی خود» تر از قبل می یابد و در واقع بطور فزاینده ای در اعماق سیاه «خود» فرو می رود و مستمراً «بی خود» تر و مجنون تر و بی بنیاد تر می گردد و در این راهی که برگزیده بر «بی خودی » خود یقین حاصل می کند و با توبه ای بخشوده شده و «بی خودی» را برای خود برمی گزیند . و این هدایت است و می بیند که همهٔ پندارهایش کاملاً معکوس بوده است . پس در حقیقت نهایتاً هم به لحاظ معنی و هم به لحاظ واقعه ، کفر و ایمان و کافر و مؤمن بهم می رسند زیرا کافری که در کفر خود مستحکم و بی ریا باشد نهایتاً ایمان را می یابد و مؤمن نیز نهایتاً حقیقت کفر را در دل ایمان می بیند یعنی هر دو به توحید و یگانگی وجود می رسند و از دوگانگی کفر و ایمان خروج می کنند و بر صراط المستقیم معرفت توحیدی قرار می گیرند و این همان هدایت است بسوی خدا که کانون احدیّت است و امّا رسالت منافقان که عظیم ترین صفوف را دارند این است که بین کفر و ایمان همواره نفاق افکنند و این فاصله را مستمراً وسیع تر و عمیق تر نمایند تا هرگز کفر و ایمان بهم نیامیزند و هرگز «خود» و «بی خودی» شریک نشوند تا هر یک بخودی خود حقّ آن دیگر را از درون راه خود بیابند تا معلوم شود که حقیقت کفر و ایمان یکی است و وجود همان عدم است و «خود» همان «بی خود» است . پس منافق مرزبان کفر و

ایمان است و اگر بر وظیفه و رسالت ناخودآگاهی که دارد و ایفا می کند ، معرفت یابد و از جایگاه خود قیام کند بناگاه در لحظه ای برصراط المستقیم هدایت و عرفان قرار می گیرد و هر آن چنین امکانی برای منافق وجود دارد که رهِ صد ساله را به لحظه ای طی کند و در اندک مدّتی به مقامی برسد که کافر بی ریا و مؤمن در پایان راه می رسد . توبهٔ منافقان بسیار سخت است ولی اگر موفق شوند اجر حاصل از آن نیز بسیار عظیم است . منافق به لحاظ وجودی به طور ناخودآگاه در جایگاه توحید و بر مرز عرفه قرار دارد و آنچه که او را از امکان انتخاب بین کفر و ایمان و بهشت و جهنّم بازمی دارد نیز همین امر است و هر منافق بمانند یکی از آجرهای دیوار عظیم و قطور بین بهشت و جهنّم و حقّ و باطل است و اگر هر آجری بخود آید و جایگاه خود را دریابد قیام می کند و لذا در این دیوار رخنه ای و روزنه ای پدید می آید که اهل کفر و ایمان و بهشتیان و دوزخیان را با هم آشنا می کند و چه بسا کافرانی که با دیدن اهل ایمان و بهشت توبه کرده و بر ایمان و جنّت وارد شوند و نیز بالعکس . یعنی ممکن است مؤمنانی طبق کلام قرآن ایمان خود را فروخته و بر دوزخ وارد می شوند .

الله

«توحید»

«جنّت»

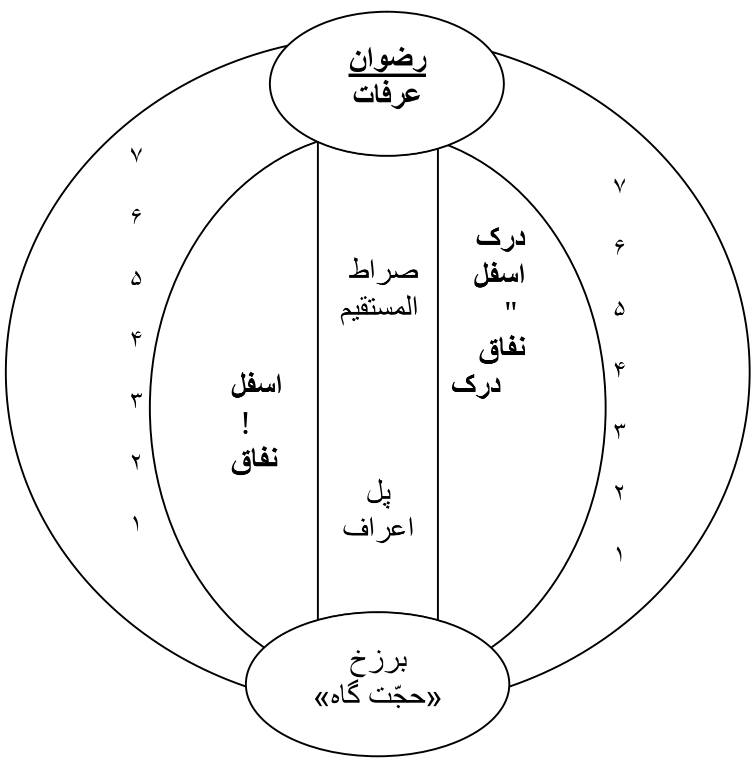
آخرت

«ایمان»

(بی خودی - وجود)

دل

ولایت مهری



«دوزخ»
دنیا
(خود- عدم)
«کفر»
گِل
ولایت قهرِی

«حلقهٔ وجود»

۷- وجود و عدم واقعیّتی واحد و ظاهر و باطن یکدیگرند و مادّه و معنای همدیگر می باشند . و اینکه کدامیک مادّه و ظاهر است و کدامیک معنا و باطن است ، نیز امری سهل و ممتنع می باشد و همواره این دو بر جای یکدیگر قرار می گیرند و این همان واقعهٔ خلافت است که سرّ موجودیّت عالم و آدم می باشد .

۸- پس «آنچه که هست» عیناً و نیز به لحاظ معنا همان است که نیست . و «آنچه که باید باشد» دقیقاً آن چیزی است که مطلقاً محال است که بتواند باشد و این دقیقاً همان چیزی است که هست یعنی واقعیّت موجود و جاری . این تفکّر و بصیرت و اعتقاد در وادی منطق قیاسی و علیّتی ، بدون تردید همچون نیهیلیزمی کامل و عبث پرستی محض است منتهی نیهیلیزمی که هیچ راه و روش توجیه گرانه و فریبکارانه ای از انواع مکتب پراگماتیزم (نفع پرستی دنیوی) بدست نمی دهد و در انفعال و حیرت محض باقی می گذارد که اگر صبر کافی بهمراه باشد بتدریج سمت توحیدی حیات را نشان می دهد . زیرا استخوان بندی این تفکّر بر شریعت است ولی کم صبری در راه معرفت توحیدی موجب است که همواره در هر عصری رهروان این راه انگشت شمار باشند . و توحید راه رفتن بسوی خداست برای دیدار با او و این راه راهِ فناست یعنی راهِ فنا شدن از خود بسوی «بی خودی» مطلق (ال لا) . و دیدن و تجربه کردن فنای کلّ این جهانی که مظهر بقاست تا سرحدّ دیدار با جمال بقای یگانه . پس بیهوده نیست که این راه در میان بشر مشتریان بسیار بسیار اندکی دارد . و اینگونه است که راه توحید برای سالکانش همواره به لحاظ ظاهر وباطن و اندیشه و عمل و کلیّهٔ امور دنیوی و اخروی ، سراسر راه تسلیم و رضا در درجات گوناگون است و در نظر دیگرانی که همراه نیستند این

سالکان توحیدی همچون مردگان و یا حتّی به مانند کسانی هستند که گویا نیستند . و واقعاً هم در حقیقت نفس همینطور است زیرا وجود موحّدان آینه ای است که همهٔ معانی و ارزشهای دوگانه و اضدادی را در خود حل کرده و تبدیل به حقّ واحدی می نماید . و در این آینه مرگ و زندگی و وجود و عدم یگانگی اش عیان است .

۹- و به لحاظی دیگر لااقل بعنوان یک شگرد معرفتی دل سپردن و تن در دادن و سر سپردن به اندیشه و واقعیّت فنا و فنا پذیری خویش پیش از رسیدن فنای کامل ، این امکان و توانائی در انسان پدید می آید که بر بقای محسوس و مادّی خویش غلبه نماید و از این طریق از حوزهٔ رنج که خصیصهٔ بقای مادهٔ هراسان از فناست ، فرا رود . و در این فرا رفتن است که از اندیشه و شناخت های متزلزل و بی بنیاد پاک شود و به معرفتی اصولی برسد که بر یقین و شادی بنا شده است نه بر ترس و رنج . زیرا شناختهای بی پایه همان شناختهای ترسان و متزلزل هستند که از هراس و رنج برخاسته اند و ماهیّتی متوحّش و فراری دارند . پس معرفت یقینی و بنیادی ماهیتاً سرخوش و شاد و مست و بیخود است و عرفای موحّد همگی در این جرگه می باشند . و آنکه در بقاء فنا را و در فنا بقا را و در مرگ زندگی را یافت به مقام رضا میرسد و خشنود و شاد می گردد و معرفت خوش محصول چنین کسی است و این همان معرفت رضائی می باشد، که محصول رضوان پروردگار است .

۱۰- آدمی تا بر فنای خود راضی نگردد و پا در راه فنای «خود» نگذارد ودرجات فنای خود را طی نکند، بقا را نمی یابد و فقط بقائی که اینگونه یافته می شود وجودی شاد و سالم و خود کفا و جاودانه است زیرا این بقا همان جایگاه خلیفةاللّهی انسان است که یافته شده و شناخته شده است . و این بقای بدست آمده بواسطهٔ فنا همان بقای پاک است: پاک شده از رنج فنا . و رنج فنا پدیده ای کاذب است و جعلی بودن این پدیده جز در راه فنا جوئی مشهود و معلوم نمیگردد پس معرفت و در اینجا معرفت نفس که تماماً راه فنا شدن از خود است تنها راهی است که نفس انسان را از رنج پاک می سازد ، یعنی نفس را سالم و سلیم می کند و آدمی فقط در یقین یافتن بر بقای جاودانهٔ خویش است که به مقام رضا وشادی لا متناهی می رسد پس ناراضیان همگی بقا نایافتگان می باشند که همواره خود را در معرض فنا میبینند و ترس از فنا کانون هر رنجی می باشد . پس آنکه راضی است باقی است . پس فرق باقی و فانی همان فرق کسی است که خود را می شناسد و کسیکه خود را نمی شناسد و کسی خود را می شناسد که از خود برگذشته باشد و خود را فنا کرده باشد زیرا «خود» کانون اندیشه و حسّ و غریزهٔ فناست . و از جهل انسانی که خود را نمی شناسد همین بس که خود را کانون بقای خویشتن می پندارد و حال آنکه درست بعکس است پس همهٔ ارزشها و آمال انسانی که خود را نمی شناسد معکوس است و برای همین است که چنین انسانی همواره ناکام و رنجور و هراسان است .

۱۱- توحید بمعنای یکی دیدن ارزشها و پدیده های متضاد است و نه مساوی دیدن . فرق عارف و نیهیلیست از همین جاست و این نکته ای بسیار باریک و عالی است و از محوری ترین مسائل جهان معرفت می باشد . و آنکه این نکته را آنچنان که حقّ آنست در نیابد در خطری عظیم قرار دارد و این یکی از آن خطرات عظیمی است که در این سخن از پیامبر آمده که : « مخلصین در خطر عظیمی هستند » زیرا انسان مخلص یک انسان پاک شده از «خود» یعنی انسانی که در راه توحید گام برمیدارد . یکی دانستن و یکی دیدن دو چیز متضاد یعنی دو تا دانستن و دو تا دیدن حقیقتی واحد . مساوی پنداشتن دو چیز متضاد و برابر دانستن دو ارزش متضاد اصلاً به معنای نفهمیدن و ندیدن آن دو چیز است و بکلّی درک نکردن وجود است زیرا دو چیز متضاد یکی «خود» است و دیگری «بی خود ِ» آن خود می باشد و این همان دو معنا و دو جلوهٔ بقا و فنا است که در امر خلقت بر قانون خلافت سرشته است و تا چنین نباشد معرفت که مقصود خلقت است حاصل نمی آید پس آن کسی که مثلاً کفر و ایمان یا صدق و ریا را مساوی می داند ، غرق در بی معرفتی است و از وجود خویش فیض و برکتی نمی برد و راکد و صفر است : پوچ . و گرایشات مدرن عرفانی که عمدتاً از غرب آمده است از این نوع است و ماهیتاً ضدّ عرفانی می باشد ، برای همین است که این گرایشات کاذب مدرن ادامهٔ شعار آزادی و برابری می باشد که در نهایت ناکامی دست به خود فریبی زده است .

۱۲- و امّا مسئلهٔ بقا و فنا در ظرف زمان برای انسان جلوه ای بسیار محسوس تر دارد . عمر هر کسی مطمئن ترین کالبد بقائی اوست که دو جلوه و معنا دارد : گذشته و آینده . و آینده مستمراً از درب اکنون به گذشته می پیوندد . گذشتهٔ هر کسی همان بقای فنا شدهٔ اوست و بدین دلیل که فنا شده است بقایش حاصل آمده است و امّا آینده نیز همان فنایی است که می توان به بقایش امیدوار بود ولی این امید کمترین ضمانتی را با خود ندارد زیرا مرگ هر آن ممکن است واقع گردد . و امّا اکنون (حال) و زندگی جاری آن وضعیّتی است که در آن بقا و فنا در یکدیگر حل شده و امری واحد است به زبانی دیگر می توان اکنون را چشمهٔ جوشان بقا و فنا دانست و در عین حال هم بنیاد آن دو است و هم در ورای هر دو قرار دارد یعنی مبدأ و معاد وجود است که در آن زمان به مفهوم «عبور» حضور ندارد بلکه حضورش در اکنون حسّ جاودانگی را به انسان القاء می کند برای همین است که در اکنونیّت جاری حیات و هستی آدمی اندیشه و دغدغهٔ مرگ و نیستی وجود ندارد . اندیشه دربارهٔ گذشته همواره فنا را القاء می کند و اندیشه دربارهٔ آینده با اینکه مرگ را پیش رو دارد ولی حسّ بقا می بخشد یعنی گذشتهٔ بقا یافته بوی فنا می دهد و آیندهٔ بقا نایافته بوی بقا می دهد و

این خود حقیقت توحیدی بقا و فنا را نشان می دهد و نیز یگانگی مرگ و زندگی را . ولی حقیقت و جمال این یگانگی فقط با حضور در اکنونیّت است که عیان می گردد و به انسان محصول می دهد . آدمی خواه ناخواه مقیم در اکنون است و چون چنین است امکان بقا یافته است ولی عموم انسانها تاب قرار در اکنون را ندارند و همواره می خواهند به یکی از دو سوی گذشته یا آینده بگریزند و این گریزگاه جائی جز ذهن نیست که کارخانهٔ دوگانگی و اضداد می باشد و اکثر انسانها در ذهن خود شبانه روز تلاش می کنند تا بقای فانی گذشته را تبدیل به عناصر و موادی نمایند برای احیای بقای بدست نیامدهٔ آینده و با این تلاش سه خطا و ضرر بزرگ را برای خود فراهم می آورند : ضرر نخست اینکه بقای موجود و نقد را به بوتهٔ فراموشی سپرده و از آن غافل و از برکات آن محروم می شوند ضرر دوّم اینست که بقا و حیات گذشته را که جوهره اش و حقایقش در وجود نقد و حیّ و حاضر است ، می کُشند و تجزیه و تحلیلش می کنند و از فایدهٔ حیات تهی اش می سازند و از قدر و قوّت آن نیز بی بهره می مانند و ضرر سوّم آن است که مادهٔ مرده و تبدیل و مسخ شدهٔ گذشته را پیشاپیش در ساختمان بقای آینده بکار می گیرند و بنابراین حیات و هستی آینده را نیز پیشاپیش ذبح میکنند. این همان جریان مرگ گرائی و نیستی پرستی عملی است که اکثر انسانها جاهلانه شبانه روز بدان مشغولند . دنیا بمعنای گذشتهٔ از دست رفتهٔ هر کسی است که با از دست رفتنش بصورت شرایط و امکانات مادّی بدست آمده است و می دانیم که «دنیا» به معنای دینی و قرآنی و نیز به لحاظ لغوی به معنای «نزدیک شده» می باشد و نیز به معنای «پست» نیز هست که این هر دو معنا در این تعریفی که گذشت موجود می باشد . و «آخرت» به معنای آینده ای ابدی می باشد بدین ترتیب می بینیم که همانطور که قرآن می فرماید اکثر مردم آخرت را بواسطهٔ دنیای خود تباه کرده و از نقد زندگی جاری نیز محروم گردیده و به مانند مردگانند و این همان مفهوم خسرالدّنیا و آخرت می باشد یعنی هم گذشته ای را که در اکنون نقد است (دنیا) از دست می دهند و هم آینده را. و بدین گونه است که اکثرمردم استثمارگر تن و روان خویشتن می باشند و خود را هلاک میکنند.

۱۳- پس در اکنون ماندن یعنی قرار گرفتن بر کانون و مرکزیّت و مبدأ یگانهٔ وجود . یعنی قرار گرفتن بر جایگاه خدا که علّت وجود است و یعنی پذیرش مقام خلافت اللّهی خویشتن . و فقط مؤمن حقیقی که دلش به نور توحید روشن شده است و روانش تسلیم امر حق گردیده است ، می تواند در اکنون باقی بماند و بواسطهٔ قدرت گریز از مرکز فنا از کانون بقا پرتاب نگردد . برای همین است که ایمان حقیقی به مانند قدرتمندترین افیونی عمل می کند که همواره بر قدرت تخدیرش بر انسان نیز افزوده میگردد. و این همان صفت کبیر صبر را که پیش شرط ماندن در اکنون است پدید می آورد. و اگر کسی بخواهد با این حقایق عرفانی هوس بازی نماید چون ایمان و صبر ندارد لاجرم متوسّل به انواع موادّ مخدّر می گردد و این ضرر و خطر دو چندان است که اکثریّت جریانهای مدرن به اصطلاح عرفانی در شرق و غرب عالم به این ضرر عظیم و عذاب کبیر مبتلا می باشند و همواره به داروی مخدّری قویتر محتاجند .

۱۴- بین («آنچه که هست» و «آنچه که باید باشد») چیزی جز زمان حائل نیست ، آنهم زمان خیالی . زیرا بهر حال زمان یک پدیدهٔ خیالی است چه در وادی گذشته که بصورت خاطرات محسوس می شود و چه در وادی آینده که بصورت آرزوها لمس می گردد و زمان واقعی آن خطّی است که بین «آنچه که هست» و «آنچه که باید باشد» قرار دارد که بر آن خط که حاصل استمرار اکنون است این و آن واقعه ای واحد و موجود است . همواره «آنچه که باید باشد» (آرزوها) موجب تحریف و تکذیب «آنچه که هست» می گردد یعنی آرزو نسبت به واقعیّت جاری کافر است و پدیده ای است که صاحبش را اسیر گذشت زمان نموده و می میراند . هرچند که آرزوها موقتاً بر پوستهٔ واقعیّت تغییر دکوراسیونی پدید می آورند ولی همواره نفس واقعیّت این تغییرات سطحی را از بین می برد . اعمالی که آرزوها به همراه می آورند ماهیتاً جبری و زجری می باشند بنابراین آرزوها فقط صاحبش را به سمت استهلاک می کشانند و این عذابِ تلاشِ آدمی برای تبدیل کردن واقعیّت هاست و این تبدیل همان تبدیل آیات الهی می باشد که ناکام می گردد . پس اگر آدمی در «آنچه که هست» به قناعت و آسایش و رضا برسد از هلاکت و فنا رهایی یافته است زیرا بر واقعیّت بقا تکیه داده است و از این واقعیّت ، بقا می یابد و این همان قرار گرفتن در اکنونیّت می باشد که جز قناعت هیچ روش دیگری ندارد . پس می بینیم که همهٔ اسرار و حقایق متافیزیکی در عین فیزیک واقعی و با روش دین خدا قابل حصول می باشد . پس همهٔ تلاشهای جبری و زجری انسان نشانهٔ کفر و جهل اوست . پس «آنچه که باید باشد» عنصر دوزخ است و جنّت در تسلیم و راضی شدن بر «آنچه که هست» آشکار می شود . پس بهشت و جهنّم حاصل دو نوع رابطهٔ انسان با واقعیّت واحد جهان هستی است . پس آرزویی نیست جز آرزوی جهنّم و همانطور که علی (ع) می فرماید : «با آرزو نمی توان به بهشت رسید».

۱۵- انسان اهل معرفت نفس با نظری بر خویشتن در همهٔ ابعاد گذشته و حال و خیالات آینده ، بوضوح درمی یابد و تصدیق می کند که هیچ عملی از او سر نزده و هیچ صفتی و فکر و کلامی از او جاری نشده و هیچ حسّ و عاطفه ای در او نبوده که از آن خودش بوده باشد بلکه جملگی از خیر و شرّ همه از وجودی مطلق است که همو خدا و خالق انسان از عدم است در همه حال . و در پاسخ به این سئوال که : «پس من چیستم ؟» مجبور است اعتراف کند که «من نیستم» و خدا در هر آن با نظری مرا بگونه ای از هیچ و عدم به صفات و افعال خود خلق میکند و عدم (آدم) چنین

میپندارد و چنین امر بر او مشتبه می گردد که گویا : «منم» و خیال «من» کانون رنج و عذاب و سرگردانی و عبث است و در هر مرحله غایتی جز به عدم پیوستن ندارد زیرا تا می خواهد من را در عمل اثبات و واقعیّت بخشد جز رسوائی و پوچیِ «من» حاصلی ندارد و آن هم که بر این تلاش عبث شاهد است و معرفت دارد آنرا به عدمیّت «من» باز می گرداند و «من» را عارف بر عدمیّت «من» می کند ، همان خداست . پس تنها و تنها عنصری که من را که همان دعوی دروغین عدم از وجود است ، وجود می بخشد ، چیزی جز معرفت بر «من» یعنی معرفت نفس نیست . و به این ترتیب می بینیم که معرفت نفس در مرحلهٔ اوّل تماماً معرفت بر اصل عدمیّت «من» است و این مرحله از معرفت تبدیل به چشمی می شود که امکان معرفت بر ربّ را میسّر می کند یعنی از چشم معرفت خدا ، خدا را شناختن و وجود را یافتن . پس می بینیم که گوهرهٔ وجود چیزی جز معرفت نفس نیست و حقیقتاً آنکس که خود را نشناخت وجود ندارد یعنی کسی که فنای خود را درک نکرد و تصدیق ننمود به وادی بقا راه نمی یابد . پس معرفت مقدّم است بر وجود .

۱۶- چیزی که نیست چگونه می تواند که باشد ؟ چیزی که نیست فقط می تواند که نباشد . و انسان چیزی است که هست شده است تا ببیند که نیست و نیستی خود را بپذیرد و نیست شود . و این همان انسان کامل است که خدا بر جای او قرار گرفته است و او را مظهر وجود خویش ساخته است . و تا زمانیکه انسان اندک میلی به بودن دارد از وجود بیگانه است پس عشق به فناست که برای انسان بقا ببار می آورد . و کلّ دین و راه تکامل انسان چیزی جز طیّ طریق فنا نیست زیرا انسان وادی فنا است که بر اثر تابش نوری از وجود ، هوس بقا یافته است و تا از این هوس درنگذرد و عاشق فنای خویش نشود بقا نمی یابد . و فنای انسان همان خدای انسان است زیرا فهم و حسّ خدا دقیقاً عین فناست .

۱۷- پس آدمی دو نوع است و دو ماهیّت کاملاً متفاوت و متضاد دارد : آدمی که می داند که نیست و بر نیستی خود نظر می کند و در این نظر ثابت می گردد و نیستی خود را تصدیق نموده و می پذیرد . و این راه و روش و اخلاق دینی و کمالی برای انسان و راه جنّت و رضوان است و راه سلام و اسلام است بر نیستی خویش . و آدمی که می پندارد که هست و در اثبات این پندار کاذب و جاهلانهٔ خویش سراسر ناکام و در عذابهاست و مریض و سرگردان و بی بنیاد است و راهی دوزخ می باشد و این انسانی بی دین و کافر و مشرک است در درجات گوناگون . و دین او نیز دین نفاق است و نفاق یعنی تظاهر به چیزی که نیست : تظاهر به هستی .

۱۸- پس این خداست که موجود است و مظهر وجود است و عارف و آگاه و بینا است بر نیستی . و چون نظر بر نیستی می کند تا با این نظر و اراده اش برای خود خلیفه (جانشین) بیافریند ، «نیستی» به اندیشه می آید و هوای اندیشه بر می خیزد که : «مثل اینکه یک چیزهائی دارم می شوم» . منتهی هر چه که می شود همه از خداست و متعلّق به خودش نیست و آنچه که به خودش تعلّق دارد همان «عدم» است . پس این خداست که بر «نیستی» آدم آگاه و بیناست و در این مقام ، خدا عارف و مؤمن است همانطور که عارف و مؤمن از اسماء خداست . و نیز این خداست که آدمی را به وسوسهٔ هستن و خودیّت و من پرستی می کشاند و در این مقام ، خدا از صف کفر متجلّی می گردد همانطور که مکفّر و کافر نیز از صفات خداست و نیز خدا می فرماید : «اگر اراده کنم به یک نظر همهٔ مردم جهان را به مؤمنانی خالص تبدیل می کنم و هیچکس بدون اذن و ارادهٔ خدا نمی تواند ایمان بیاورد » . کفر و ایمان و شرک و نفاق همه از صفات و ارادهٔ خداست همانطور که می فرماید : «بگو خیر و شرّ همه از خداست» . پس آنچه را که هر کسی «خود» می پندارد همان خداست و تا این حقیقت را نیابد و تصدیق نکند رستگار نمی شود . پس مؤمن و کافر و مشرک و منافق و مخلص و عارف همه خداست . چیزی که نیست چگونه صفتی می تواند داشته باشد . پس این خداست که بر نیستی نظر میکند و از این نظر خودیّت انسان پدید می آید . شاهد و مشهود ، یکی است و عارف و معروف ، یکی است .

۱۹- پس بر این اساس مذکور دو نوع اخلاق پدید می آید که دو نوع کاملاً متضاد از اندیشه و عواطف و گفتار و اعمال و روابط و تلاش را بهمراه دارد : خود پرستانه و ایثارگرانه . که راه و روش نخست ماهیّت و مقصدی کافرانه و جاهلانه و دوزخی دارد و همانطور که علی (ع) می فرماید : «پیروی از خود موجب هلاکت است» . و امّا راه و روش دوّم که همان صراط المستقیم دین و هدایت است و به جنّت و رضوان و بقای پروردگار رَه می نماید ، اخلاق اطاعت از خداست که مظهر غیب مطلق و نیست گونه است ولی از آنجائیکه هر تصوّری از خدا نیز جلوه ای از خود منیّت است بنابراین اطاعت از خدا جز در اطاعت از رسول زنده و حیّ و حاضر او که امروزه همانا یکی از درجات مقام ولایت و امامت است ، نمی باشد . آنهم نه اطاعتی مصلحتی و نه اطاعتی بر اساس ادراک خودی که چنین اطاعتی شرک است و باطل تر از خود پرستی محض می باشد پس می بینیم که آدمی فقط در پیمودن عاشقانهٔ راه فنای «خود» می تواند به بقا برسد که همان خداست و این جز در یافتن دوستی عارف و صدیق و مخلص و اطاعت محض از او میسّر نیست که این اطاعت برای کافران به مانند اطاعتی کاملاً کورکورانه و برده وار می نماید ولی آنکس که ره را یافته ، اختیار را یافته است و از جبر رسته است و این است که قرآن کریم می فرماید : «که هر آنچه در نزد مؤمنان خیر است در نزد کافران شرّ می نماید و بالعکس» و این است که علی (ع) می فرماید : «پیروان ما اگر به وسوسهٔ کِی و کجا مبتلا شوند گمراه می گردند » و این همان اطاعت خالصانه و مطلق است . و می بینیم که اطاعت از دوست مخلص تنها راه و روش قرار

گرفتن در عمل اکنون می باشد و تنها راه اهل حال گشتن است و السّاعه را دریافتن است و از پیری و سستی و هلاکت رهیدن است و واقعیّت را درک کردن است زیرا وقتی آدمی از خودش پیروی می کند جبراً بر اساس تجربیات و وراثت گذشته و بسوی آرزوئی در آینده است و این همان درافتادن به دام هلاکت و فریب و نابودی است و حاصلی جز زجر و عذاب ندارد زیرا انسان خالص شده در دین که از اولیای خداست همان انسان پاک شده از «خود» است و بقا یافته به خداست یعنی چنین انسانی جمال نیستی خود و هستیِ خداست .پس پیروی خالصانه و بی چون و چرا از چنین انسانی همان صراط المستقیم رستن از «خود» و رسیدن به «خدا» است و جز این برای هدایت و تکامل راهی موجود نیست .

علی اکبر خانجانی

۱۳۷۶ه.ش

فصل نهم

خداشناسی وجودی

(شرحی بر اسماء و صفات الهی)

بسم اللّه الواجد

۱- هر چیزی یک چیز واحد است و خداوند هم یک چیز واحد است و چیزیت و موجودیت و یگانگی هر چیزی از خداست . پس هر چیزی مظهری از احدیت و موجودیت خداست .

۲- پس آیا هر چیزی در وجود و یگانگی با خداوند شریک است؟ هرگز! هر چیزی مظهری از وجود و یگانگی اوست. در غیر اینصورت عالم هستی شریک خداست در وجود داشتن و یگانه بودن ولی چنین نیست و فقط عارفان وحدت وجودی قادر به درک و بیان و تصدیق این توحیدند و مابقی مردمان در سلسله مراتب شرک هستند زیرا در هر چیزی نشانی از حضور وحدانی خداوند را درنمی یابند .

۳- "واجد" که از اسمای الهی است بمعنای صاحب وجود است و واجد وجود .

۴- " احد " به معنای موجود بودن است و اگر جز خداوند وجود و موجودیتی ندارد که اگر داشته باشد عین شرک ذات است پس جهان هستی مظهر وجود اوست و لاغیر .

۵- و اما چرا او موجودی از وجودش آشکار کرد که وجودش را انکار کند یا خود را موجودی جدای او بداند . که اکثر آدمیزاد چنین هستند .

۶- جهان هستی ای که آدمی با آن مواجه است مظهر رحمت خداوند است همانطور که خود در کتابش می فرماید که رحمتش هر چیزی را در برگرفته است . یعنی خداوند محاط و محیط بر هر چیزی است و ظاهر و باطن و اول و آخر و حائل و واصل و فاصل هر چیزی و بین چیزهاست همانطور که خود در کتابش تعریف کرده است .

۷- پس فقط و فقط با درک درجات رحمت خداوند است که می توان او را در جهان موجوداتش درک و بلکه دیدار کرد زیرا کل جهان هستی از درون و برون به رحمت او محاصره و مصادره و منفک و موجود است.

۸- پس وجود شناسی و موجود شناسی بر شناخت رحمت او استوار است و هستی شناسی الهی تماماً بر عشق شناسی قرار دارد .

۹- یعنی شناخت خداوند در جهان هستی و براساس آیات او که همان موجودات اویند جز به عشق شناسی ممکن نیست. و این منطق قرآن است در صدها آیات .

۱۰- خداوند " صمد " است یعنی بی نیاز و خودکفاست از جمله بی نیاز از کل جهان هستی و خلق کردن مخلوقات است پس رحمت و عشق او مقامی ورای صمدیت اوست و مستقیماً برخاسته از احدیت و موجودیت ذاتی اوست .

۱۱- یعنی وجود داشتن و موجود بودن همان عاشق بودن است و عاشق بودن همان آفریدن است . پس آفرینش هستی از عشق است .

۱۲- از آنجا که رحمت و عشق ، ذاتی وجود احدی اوست پس جهان هستی هم چون خود او ازلی است و لذا چون خود او جاودانه است .

۱۳- پس خلقت و خلاقیّت و مُبدی بودن و فاطر بودن و محی بودن و رزاق بودن و همه صفاتی که مربوط به مخلوقات اوست جملگی ازلی و ذاتی است و واقعه ای در قلمرو زمانیت نیست .

۱۴- یعنی عالم هستی همچون خود او ماقبل و مابعدی به لحاظ وجودی ندارد و مسئله زمان فقط مربوط به ادراک بشری است که از او غافل شده و خود را منفک از او می پندارد .

۱۵- همانطور که خود می فرماید جهان را به کمتر از نظری آفریده است و به آنی اراده نموده و خلق شده است .

۱۶- اگر " خلق کردن " واقعه ای در زمان می نماید از ادراک محدود و ناقص و کافرانه بشر است زیرا اگر عالم هستی مظهر اراده و صفات و اسماء و حضور اوست پس همچون خود او مشمول زمان نیست زیرا آیات و نشانه های حضور اوست . و این سرمدیت هستی است .

۱۷- اگر می فرماید که جهان هستی را در شش روز آفریده است برای فهم بشر است تا بتواند سلسله مراتب هستی را دریابد و به قدرت تفکر برسد تا جاودانگی و حضور مطلق پروردگارش را دریابد .

۱۸- یعنی هرگز زمانی نبوده که جهان هستی نبوده باشد . همانطور که علی (ع) می فرماید که تا بوده آدم هم بوده است و خاک عالم ، خاک آدم است . و نیز می فرماید تا بوده من هم بوده ام و فقط دو سال از خدا کوچکترم . این دو سال هم یک تعلیق و تأخیر معرفتی و ادراکی است و نه وجودی .

۱۹- بین انسان و خدا فقط و فقط زمان حائل است که باعث خسران اوست یعنی " عصر " که اساس کفر و غفلت و نسیان و شرک بشر است .

۲۰- ولی در عین حال خداوند به زمان (عصر) سوگند یاد کرده است زیرا فقط بدینواسطه است که نیک و بد و کفر و ایمان و اختیار و انتخاب و حق و باطل رخ می نماید و ارزش ها پدید می آید و انسان به مقامی می رسد که خدایش را می شناسد و با او دوست می شود. و کل جهان هستی جز به این منظور پدید نیامده است .

۲۱- خداوند در کتابش می فرماید که اگر می خواست همه مردمان موحدین و مخلصین کامل و اهل هدایت می شدند . این عنصر زمان بعنوان جادوئی ترین مخلوق خداست که انسان را از خالقش بیگانه نموده است . این همان عنصر سحر الهی است و ساحر بودن خدا از این عنصر زمان است که بواسطه ابلیس به آدم سرایت کرد.

۲۲- زمان عنصری فقط مختص انسان است و بس. که بواسطه همین عنصر است که نور معرفت رخ می نماید به یاری ابلیس.

۲۳- انسان همان خداوند است که خود را در محاق زمان افکنده و محکوم به عدم نموده است و این کل راز و کارگاه عشق الهی در جهان است . و عدمیت همان زمانیت است .

۲۴- انسان همان خدای از خودبیگانه شده است به سرّ عشق .

۲۵- همه صفات الهی ، صفات انسان است و لذا تسبیح خداوند که همان صفت زدائی از اوست مهمترین وظیفه انسان جهت رسیدن به ذات الهی خویشتن است .

۲۶- و خداوند ابلیس را که حامل عنصر زمان است از خود لعن نموده و انسان را بخود خوانده است. و نبرد انسان در رسیدن به الوهیت ذات خویش تماماً نبرد برعلیه زمان است که مأمن ابلیس است.

۲۷- پس خداوند غیر جهان هستی نیست زیرا در غیر اینصورت جهان هستی چیست . اگر جهان هستی دارای وجودی هر چند حقیر و پست و برزخی و مجازی و عدمی باشد باز هم به همان درجه شریک خدا در وجود است و خدا اگر در وجودش شریک داشته باشد پس در همه صفاتش هم شریک دارد در حالیکه کل دین خدا و رسالت انبیاء برای مبرا ساختن خداوند از این شرک است . و فقط عارفان وحدت وجودند که خداوند را از این شرک مبرا می دانند و دشمنان این عارفان هم امامان شرک و بزرگترین خصم دین خدا و رسالت انبیاء هستند .

۲۸- پس کل عالم هستی از زمین و کرات و کهکشانها و هفت آسمان حضور خداست و وجود خداست و موجودیت اوست و موجودات عالم به مثابه اعضاء و جوارح اوست .

۲۹- و اما انسان موجودی است که باید او را بجوید؟ در کجا؟ در خودش . زیرا انسان ذات اوست و مظهر جمال او .

۳۰- نه جهان غیر خداست و نه خدا غیر جهان است .

۳۱- تمام ظلم و جهل و جنون و مفاسد بشری اینست که خود را از خدا جدا میداند و سپس خود را شریک خدا می نماید و این همان شرک یا ظلم عظیم است به زعم قرآن کریم .

۳۲- از عشق و مهر و رحمت و لطف و کرم و محبت پروردگار در مخلوقاتش سخن گفتیم که بدون درک آن هیچ علم و معرفتی حقیقی و پایدار ممکن نمی آید .

۳۳- جهان ، جهان مهر جاویدان و مطلق و ناب است اگر نگاه ما در این جهان نتواند این مهر را دریابد اصولاً چیزی را درنیافته است و در ظلمت است .

۳۴- تمام راز هستی انسان اینست که اگر جز خدا وجودی ندارد پس این دوگانگی خدا – بنده از کجا و چه روست که کارگاه شرک بشر و ظلم اوست .

۳۵- و اگر راز زمان (عصر) درک شود این دوگانگی هم برخیزد و رابطه بنده با خالقش رابطه عدم و وجود است و این انهدام شرک است .

۳۶- انسان بواسطه ابتلایش به زمانیّت که همان عدمیّت است دچار احساس منیّت می شود تا خود را از نابودی مصون دارد و این خود امر الهی است و یک من الهی است که انسان را از نابود شدن محفوظ می دارد ولی انسان بایستی بتدریج بواسطه عبودیت و معرفت نفس من خود را تسلیم او کند تا با او یکی شود و این همان امر الهی به انسان است که : یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را .

۳۷- انسان عابد و عارف با به خطر افکندن خود در مهلکه نابودی به امر او و در جهت ظلم زدائی و شرک براندازی از خود و مردمان است که منیت و عدمیت خود را بسوی او می افکند و می گوید : ایاک نعبد و ایاک نستعین : و این اقامه صلوة جهت یگانه شدن با اوست و رهائی از شرک و ثنویّت .

۳۸- اینکه خداوند در قرآن کریم مکرراً و با اصرار فراوان مؤمنان را امر به اقامه صلوة می کند بدان معناست که آنکسی که خدا را در خود یافت و دارای من الهی شد سرآغاز شرک اوست و باید شرک زدائی کند زیرا همانطور که قرآن می فرماید هر که ایمان آورد مشرک می شود زیرا آدمی تا خدا را در خود نشناسد با او هیچ سر و کاری ندارد ولی تا او را در خود یافت بایستی خود را تسلیم و فنای در او نماید و اقامه صلوة در واقع اقامه فنای من الهی در هوی الهی است .

۳۹- و ابلیس تنها مانع فنای من در اوست و لذا در قرآن کریم امر به محافظت از اقامه صلوة است از مداخله و شرارت ابلیس . زیرا بدون چنین محافظتی انسان بجای فنای در هوی الهی در ابلیس فنا می شود و بر او سجده می کند و مصداق صلوة کننده در جهنم است همانطور که در قرآن مذکور است . و لذا فریاد خداوند بر نمازگزاران سهوی و ریائی از همین روست که بر ابلیس سجده می کنند و بر دوزخ وارد می شوند و شیطان زده می شوند .

۴۰- و کسی را یارای حفاظت از صلوة نیست الا به یاری امامی حیّ که همان پیر طریقت است که جانشین علی مرتضی ولی خدا و به مثابه نقطه بای بسم الله است که درب ورود بر نماز است .

۴۱- عامل حواس پرتی انسان در اقامه صلوة همان زمانیت است که سلاح ابلیس است که فرد را به مسائل گذشته یا آینده مبتلا می کند و از اکنونیت (حال) که مقام حضور حق است منحرف و غافل می سازد و این همان غفلت و نسیان خویش و از خودبیگانگی است زیرا فنای در حق همان فنای در ذات خویشتن است که موجب امحای ثنویت است و حجاب بین من و او از میان می رود به یاری " تو " که همان امام حی و پیر طریقت است .

۴۲- و این فنای در خویشتن به یاری امام حیّ همان صراط المستقیم است که فاصله بین خود تا خداست که کوتاه ترین راه ممکن در جهان است . و این واقعه ورود بر خویشتن است و سالک معرفت نفس و عرفان عملی شدن است که وادی سیر الی الله است و مذهب خداشناسی .

۴۳- وجود آدمی در عالم خاک مظهر حدّ بی حدّ الهی است که روح آدمی باید در آن قرار گیرد و مقام خلیفه گری خدا را بپذیرد ولی عموماً انسانها از این حد الهی می گریزند و به وجود دیگران پناهنده می شوند و حدود وجود خویش را رها نموده و لانه اجنه و شیاطین می سازند .

۴۴- وجود انسان ، حدّ الله در عالم خاک است و قلمرو حدود الهی در کائنات . و لذا ترک کردن این حریم منشأ همه گناهان و ضلالتها و عذابهاست . انسان باید در این حدود وجود خود بماند و از آن شبانه روز حراست کند که به تسخیر غیر در نیاید زیرا شیطان که خصم مقام انسان است شبانه روز مترصد تسخیر این حدود است .

۴۵- و لذا خداوند از این حدود خویش در عالم ارض (انسان) است که کلیه اسماء و صفات و اراده خود را آشکار میسازد. و لذا همه صفات الهی صفات انسانی نیز هست . و خطر در اینست که انسان خود را شریک این صفات نماید .

۴۶- تنها راه نجات از تسخیر شیاطین و ابتلای به شرک با خداوند در صفاتش همانا اقامت دائم در وجود خویش و صبر بر این اقامت و صلوة دائم بر خداوند است .

۴۷- و اینست که در قرآن کریم می فرماید که : ای مؤمنان بواسطه صبر و صلوة یاری جوئید و بدانید که این وظیفه ای کبیر است که جز بر خاشعان و فناجویان وادی هو ممکن نیست .

۴۸- صلوة همان وارد شدن بر حدود و حریم حق در وجود خویشتن است و این همان استغراق در خویش است و اقامت در خویش و صبر در خویش با خدای خویش .

۴۹- و هر که بر خویشتن وارد شد (دائم صلوة) و مقیم در خویش گردید مورد تهاجم و عداوت و توطئه انس و جن و شیاطین قرار می گیرد از گروه کافران این اقوام. و لذا صبر در این صلوة امری واجب است و آخرین جهاد در دین است که: براستی که خداوند با صابران است!

۵۰- و لذا انسان مقیم در خویشتن در عالم خاک دچار استضعاف و محاصره خلایق میشود و این همان امتحانات و بلایای الهی در این یاری دادن به خداست.

۵۱- این همان واقعه بازگشت بخویشتن خویش است که عین رجعت الی الله است و واقعه اقامه صلوة .

۵۲- مقام خشوع مقام اقامت در حدود و حریم خدا در خویشتن است که حاصل کمال صلوة و فنای در حق است که واقعه انحلال و امحای من انسانی در هوی الهی است تا صفات و اسمای الهی از حدود وجود انسان آشکار گردد و بی حدّ از حدّ رخ نماید و احد شود. این وقوع قل هو الله احد است که وقوع انسان کامل است و امام مبین که قطب عالم امکان است.

۵۳- "احد" که پس از "الله" عالیترین اسم وجودی پروردگار است محل تجلی اش انسان است. زیرا هر موجودی در عالم هستی درجه ای از تجلی "حدّ" است و "احد" هم صفت تفضیلی و عالی "حدّ" است یعنی یگانه ترین و موجودترین وجود. همانطور که علی(ع) را مظهر کمال تعین سوره توحید دانسته است حضرت رسول اکرم (ص) .

۵۴- یعنی هر موجودی ظهوری از حدّ الهی و وجود او در درجات تجلّی است و انسان عالیترین حد خدا یعنی احد است و انسان کامل هم برترین احد است و احد الحادین است. در این باره به رساله "پدیده شناسی توحیدی" از اینجانب رجوع شود.

۵۵- و "الله" اسم ظهور وحدانیت حد و بی حدی است که در انسان کامل رخ می نماید که کمال این رخداد همان ظهور مهدی موعود است .

۵۶- همه صفات الهی ناشی از احدیت است و صمدیت . همانطور که کل عالم هستی قلمرو ظهور این صفات است و لذا پیامبر اسلام (ص) می فرماید که کل عالم هستی از زمین و آسمانها و هر آنچه در آنهاست بر قل هو الله احد استوار است .

۵۷- خداوند بی نیاز از صفات خویش است و صفاتش مربوط به عرصه ظهور ذات است . ذاتی که در خارج از صفاتش برای ادراک بشر مطلقاً قابل فهم نیست و عین فنا می نماید .

۵۸- غایب بودن حضور جمال وحدانی پروردگار در منظر ادراک محسوس بشری ناشی از مقام صمدانی اوست که مطلق بی نیازی اوست . و لذا آدمی بمیزانی که از نفس خود خلع صفات می کند و حیات و هستی خود را منزه از ظهور میسازد به قلمرو صمدیت ذات حق نزدیک شده و ذات فنائی او را درمی یابد و چه بسا با جمال ذاتش دیدار می کند و این همان مقام خشوع و فنای از صفات است که در غایت استضعاف ممکن می آید که مقام اختیار فقر و تنهائی و ملامت و بیماری است یعنی همان مقامی که امامان ما اسوه اش هستند و جامع این امر خود حضرت خاتم النبیّین است .

۵۹- استضعاف موجب لمس و حسّ و درک و تجربه تن به تن حدود الهی وجود است همانطور که مثلاً آدمی در حال گرسنگی و بیماری بیش از هر زمانی تن خود را درمی یابد و تماماً تن می شود . و به هنگام تنهائی و ملامت و تهمت ناحق هم تماماً دل می شود. این تن و دل شدگی موجب لمس حد می شود و این لمس حد به کشف بی حدی حد می انجامد و این درک الوهیت خویشتن است و نشستن بر جایگاه قل هو الله احد .

۶۰- عاشق شو تا بشناسی مرا. گرسنه شو تا ببینی مرا. و تنها شو تا بشوی مرا. این حدیث قدسی بیان کامل حقیقت مورد ادعای ماست. این حدیث "شدن" انسان است آنگونه که باید باشد. این واقعه "هستی بایستی" است. این کن فیکون عرفانی است که همان خلق انسان بدست خویشتن است و تحقق این کلام خدا که: یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را.

۶۱- یاری انسان به خدا همان نشستن در خویشتن و صبر بر این نشستن در بلایاست . زیرا آنکه در خود نشست مواجه با دو بلای کبیر می شود که یکی از جانب بیرون و مردمان است و دیگری از جانب درون می باشد .

۶۲- لمس انسان از خویشتن خویش در درون ذات موجب سوختن روان و جان است چرا که انسان حتی در کمال پاکی و طهارت و تزکیه نفس باز هم دچار عدمیت و منیّت است. و این منیّت و عدمیت است که در لمس حدود وجود الهی میسوزد و اینست معنای نعره علی(ع) در جوشن کبیر که:خلّصنا من النّار یا رب! که ای خدای من از آتش رهائی ام بخش. این آتش وصال است. این همان عذاب الله است. این همان سوختن من در هوست. این همان تب حیرت آوری است که حبیب خدا محمد مصطفی نیمه دوم رسالتش را در آن شبانه روز گداخت و در همین سوز و گداز بود که از دنیا رخت بربست. و بنده نیز ده سال است که در این تب می سوزد و می نویسد و حدّ بی حدّ را گزارش می کند. و این تب در شب عید فطر امسال به غایتی رسید که جوشن کبیر را از ذاتم جاری ساخت و با امامم با تمام وجود محشور و متحد و یگانه شدم.

۶۳- این همان تبی است که آتش را بر ابراهیم گلستان ساخت و بر حلاج آب نمود. این احتراق حاصل از لمس حد از بی حد است لمس عدم از وجود. لمس مخلوق از خالق. و این تازه زمانی است که مطلق رحمت خداوند ساری و جاریست.

۶۴- هر گاه که هر مصیبتی در وجود عارف بصورت نعمتی کبیر درک و دریافت شد و حمد و شکرش ادا گردید آن مصیبت رفع می شود در وصال . این مصیبت همان اصابت وجود بر عدم است . اصابت احد بر حدّ است .

۶۵- از این منظر کل عالم هستی یک مصیبت کبراست و انسان در قلب این اصابت الهی قرار دارد . و قرآن هم مصیبت نامه است . و عرفان هم درک این مصیبت است . و این مصیبت با یاری متقابل انسان و خدا بر غایت و کمال و مقصود خود می رسد که توحید خالق – مخلوق است .

۶۶- شاید بزرگترین معما و مسئله وجودی دین خدا و نیز رحمت او اینست که چرا انبیاء و اولیای الهی در اشد ضعف و رنج و ملامت و فقر و بیماری زیسته اند . و این مهمترین مسئله و اتهامی است که کافران بر خدا و دین و رسولان او وارد کرده اند که چرا کسانی که پرستندگان خالص او در جهان بوده و خدمتش نموده اند تا این حد مورد بی مهری و بلکه قهر و غضب او واقع شده اند و در نقطه مقابل ، کافران و منکران خدا و دین و رسولانش در قدرت و عیش و عزت زیسته اند . پاسخ به این سئوال به مثابه پاسخ به مهمترین اشکالی است که در طول تاریخ بر خدا و دینش وارد شده است که بخشی از این سئوال در قرآن هم مذکور است .

۶۷- چرا زندگی مؤمنان و موحدان و خادمان دین خدا و مردم سراسر رنج و فاجعه بوده است و اکثرشان با تراژدی از جهان رفته اند . این سئوال همه فلاسفه و عوام درباره خدا و دین او می باشد که از دهان همه مردم به شیوه های گوناگونی همواره شنیده می شود .

۶۸- عطار نیشابوری زندگی عارفان و عاشقان حق را سراسر مصیبت می داند و کتاب " مصیبت نامه " او هم دال بر این حقیقت است . عطار تنها راه رسیدن به خدا را رنج و عذاب و بلاکشی و مصیبت پذیری می داند . این اندیشه در عرفان مسیحی و بودائی هم وجود دارد و مکتب ریاضت برخاسته از این باور است .

۶۹- از طرفی دیگر در قرآن کریم می خوانیم هر که در این دنیا در رحمت است در آخرت هم رحمت برتر دارد و هر که در این دنیا در عذاب است در آخرت عذاب شدیدتری دارد . طبق این آیات خدا ظاهراً بایستی شاهان و حکّام و دزدان و سرمایه داران و خودپرستان و عیاشان را از اهالی رحمت و بهشت خدا دانست و انبیاء و اولیای الهی را هم اهل غضب و دوزخ الهی خواند . براستی مسئله چیست ؟

۷۰- خداوند به آدمی اینهمه نعمات و لذایذ در جهان اعطا کرده است و سپس خود نیز در سوئی دیگر قرار گرفته است و مؤمنانش را می گوید که بین من و سائر نعمات دنیوی یکی را انتخاب کنید . آنکه دنیا را برگزید بمیزان خواسته و تلاش خود می یابد ولی آنکه خدا را برگزید بایستی از کل دنیا بگذرد و چیزی را با او شریک نسازد .

۷۱- ولی آنکه خدا را برگزید در حقیقت عشق را برگزیده است و خود را فدای این عشق کرده است تا منظور خدا را از خلقت لباس عمل بپوشاند و آن ظهور اراده و اسماء و جلال خدا از انسان است آنهم ضعیفترین انسانها . یعنی ظهور کمال قدرت از غایت ضعف ، ظهور کمال عظمت و عزّت از غایت حقارت و خفّت . ظهور کمال پیروزی و فتح و اقتدار و سلامت از غایت شکست و بیماری و فقر و تنهائی . و در کلام آخر ظهور وجود از عدم .

۷۲- مگر نه اینست که آدم از عدم پدید آمده است. ولی آدمی این عدمیت خود را از یاد برده است و اینست راز کفر و تکبر و انکارش. ولی اولیای او عدمیت خود را در عین وجود پذیرا می شوند تا مظهر عدم در میان خلق شوند و آنگاه نور وجود حق از این عدم آشکار شود. و این خلقت دوباره است که در مقابل چشم خلایق در وجود اولیای الهی رخ مینماید.

۷۳- یکی از محوری ترین اتهامات بر انبیاء و اولیای الهی این بوده است که این مردان از فرط بدبختی و حقارت و فقارت و بیماری و بیکسی و ذلّت دچار جنون و مالیخولیا شده و خداوند هم حاصل این وضع آنهاست و زائیده بدبختی است و لذا خدا فقط خدای بدبختان است و خوشبخت ها از چنین خدائی بی نیازند .

۷۴- اگر تراژدی نویسان بزرگ بخواهند غایت فاجعه و تراژدی و بدبختی و مصیبت وناکامی بشری را در یک جا بیافرینند هرگز نمی توانند اسوه ای برتر از تراژدی زندگی انبیاء و اولیای الهی پیدا کنند . فهم این مسئله و درک راز این واقعه به مثابه فهم کل دین خدا و رسالت انبیاء الهی و بلکه راز خلقت عالم و آدم است .

۷۵- این داستان عشق انسان و خداوند است . داستان صبر انسان است که با خدایش صیغه عشق خوانده است.

۷۶- تا انسان عاشق از موجودیت و شیئیت (چیزیت) پاک و منزه نشود نمی تواند محل ظهور اراده و جلال و جمال حق گردد.

۷۷- تا انسان از موجودیت و محدودیت وجودی فنا نگردد و این حدود را درهم نشکند لایق دوستی با خدا و مقام توحید نمی شود.

۷۸- تا حدّ حدود وجود آدمی فرونریزد محل ظهور احدّ بی حدود نمی شود .

۷۹- و این قابلیت ها در غایت استضعاف و بلایا و مصائب و فقر و امراض و صبر و معرفت بر آن حاصل می آیند .

۸۰- تا انسان عاشق بر فنای خود نشود از این بلایا ، محل ظهور بقای حق نمی شود . زیرا رحمت موجب دوری انسان از خداست و بلایا هم موجب نزدیکی هستند . در رحمت هر چند که انسان یاد خدا کند یادی با دل و جان و از ذات وجود نیست . و انسان بمیزانی که به حس مرگ و نیستی نزدیک می شود به خدا نزدیک می شود از اعماق جانش .

۸۱- آدمی در دو حالت خداوند را از اعماق جان و دلش صدا می زند یکی تهمت ناحق که دل و اندیشه آدمی می سوزد و دیگر در حال بیماری تن که بدن به درد و سوزش می آید .

۸۲- البته انسان خداشناس به هنگام سختی خدا را خالصانه صدا می زند زیرا او را مسبب و علت همه امور می داند و لذا سختی ها مؤمنان را بخدا نزدیکتر می سازد ولی کافران را دریوزه دیگران می کند و به مردم پناه می برند تا مشکلشان را حل کنند .

۸۳- پس سختی ها مؤمن را مخلص تر و کافر را کافرتر می کند.

۸۴- پس طبیعی است که خداوند مؤمنانش را به سختی ها و بلایا و امراض شدیدتری دچار کند تا به او نزدیکتر شوند. و آنانکه صاحب رسالتی اجتماعی در دین و معرفت هستند و دعا و ادعای بیشتر برای خداوند دارند به بلایا و امتحانات سخت تری دچار میشوند تا صادق شوند و ادعایشان آزموده گردد و ادعا و عملشان و دلشان یکی شود و خدائی تر شوند.

۸۵- و اینست که هر یک از آثار من که خالصانه تر و خدائی تر است مرا مواجه با بلا و مرض سخت تری می سازد که این امتحان الهی و یاری اوست . تا به آنچه که گفته ام خود نیز عمل کرده و مصداق ادعای خود باشم.

۸۶- بنابراین انسان بمیزانی که خدا را دعا و ادعا می کند و می خواند و اخلاص را می طلبد مورد امتحان و بلای الهی قرار می گیرد تا خواسته اش محقق گردد و تقرب الی الله حاصل شود تا آنجا که خداوند در وجود فرد مقیم گردد و توحید رخ نماید و امامت حاصل شود و مقام خلافت اللهی کامل گردد .

۸۷- بنابراین خداشناسی وجودی سراسر توأم با امتحانات سخت و بلایا می باشد و خداخواهی عین بلاخواهی است تا وجود آدمی ظرف حضور خداوند را پیدا کند . بلایا حدود و صغور وجود آدمی را درهم می شکند و توسعه می دهد تا آنجا که وجود به آفاق لامتناهی هستی می پیوندد و بیکران می گردد و محل حضور بی حدّ می شود .

۸۸- انسان بمیزانی که ایمان و معرفت داشته باشد که همه امور از اوست در قبال بلایا صبور می ماند و جز از او یاری نمی خواهد . و این صورتی از یاری متقابل خدا – انسان است . خداوند بلا می فرستد و انسان باید حملش کند و به غیر او رجوع نکند و راضی بماند . پس بلایا خود امتحان و پالایش میزان ایمان و معرفت هم هست .

۸۹- همه اسماء و صفات الهی در جریان نزول بلایاست که در وجود مؤمن اهل معرفت شناخته شده و رخ می نماید . از جمله حبیب و طبیب و فتّاح و کاشف و ناصر و ممتحن و شفیع و شافی و کافی و وافی و مؤمن و مهیمن و حافظ و رزّاق و غفور و رحیم و رئوف و لطیف و کریم و حکیم و علیم و حلیم و رفیق و شفیق و قریب و مجیب و مغیث و داعی و راعی و وحید .

۹۰- بنابراین اگر به هنگام نزول بلائی آدمی به غیر او رجوع کند بر شدّت بلا افزوده می شود و دیگران هیچ کمکی نمی توانند کرد و بلکه وضع بدتر هم می شود تا فرد تسلیم و راضی شود و او را در خود بشناسد .

۹۱- خداوند در وجود مؤمن بهمراه بلائی که می دهد بلایش را هم می کشد و در این کار با او یار و رفیق است که : خداوند با صابران است .

۹۲- آنانکه تمام هستی و حیات و نفس خود را به خدا وانهاده اند و اراده شخصی را از خود سلب کرده اند در ورای محاسبات و آیات مربوط به اجر و عذاب و بهشت و دوزخ قرار دارند و رابطه خدا با آنان بی حساب است . چه بسا مطابق محاسبات منطقی و عادلانه به اجر و عقاب و نعمات و عذابهائی نامعقول در این دنیا نائل آیند . زیرا این رابطه ای بر اساس عشق است و خداوند عاشقانش را در ورای حساب می آزماید . اینست که وقایع و سرنوشت زندگی انبیاء و اولیای الهی از درک عامه بشری خارج است . و تنها این حقیقت قابل درک است که از بلاکشی این انسانها جز خیر و برکت به مردمان نمی رسد هر چند که اکثر مردمان همواره این اتهام را به آنها نسبت می دهند که : اگر براستی اینان باخدایند پس چرا اینهمه بلا و مصیبت و عذاب می بینند . قضاوت مردم درباره اینان ملاک نهائی کفر و ایمان آنها در نزد خداست .

۹۳- خداوند از طریق وجود انبیاء و اولیای خود اراده و امرش را بر مردمان و بلکه در کائنات جاری می کند . و این همان معنای امام مبین و قطب عالم امکان است که در قرآن مذکور است .

۹۴- بر اساس معامله و قضاوتی که مردم درباره انبیاء و اولیای الهی دارند سرنوشتشان در نزد خدا رقم می خورد در دنیا و آخرت . و این امر بوضوح در قرآن مکرراً آمده است .

۹۵- بنابراین مردم نیز خداوند و اراده و امرش را در رابطه با اولیای الهی می شناسند خواه ناخواه .

۹۶- خداوند در کتابش می فرماید "خدا را یاد کنید تا خدا هم شما را یاد کند". و در حدیث قدسی می فرماید: "هر که خدا را یاد کند خدا با او همنشین است". و این یاد در عالیترین حدش در غایت استضعاف و بلایای الهی ممکن میشود تا آنجا که خداوند از وجود مخلص خویش بر برخی از مؤمنان به جمال آشکار می شود .

۹۷- اینست که اولیای الهی غرق در مصائب و بلایا هستند و این یاری متقابل انسان – خداست بشرط آنکه به غیر خدا رجوع نکنند .

۹۸- آنچه که وجود آدمی را از سیطره زمانیّت پاک می سازد نیز مصائب و بلایا و امراض و تنهائی است که آدمی را به قلمرو اکنونیت می کشاند که عرش خداست در انسان .

۹۹- انسان کارگاه تجلّی و ظهور کلمه الله است و این مقام انسان کامل است که مقام فردیت و تجرد نفس محض است یعنی آنگاه که آدمی همه صفات را از وجود خود پاک نمود که این همان تسبیح و تنزیه خداوند است تا از وجود آدمی جز ذات هو باقی نماند و مظهر قل هو الله احد شود .

۱۰۰- بی تردید همه مردمان نمی توانند محل ظهور کلمة الله شوند ولی قضاوت و برخورد مردم با اولیای الهی است که ماهیت حیات و هستی انسانی آنها را رقم می زند . آنانکه (مؤمنان) در حریم و قلمرو این ظهور قرار می گیرند و آنرا تصدیق می کنند از برکات این ظهور برخوردار می شوند و اهل الله محسوب می گردند .

علی اکبر خانجانی

۱۳۸۸ه.ش

فصل دهم

الفبای تعلیم و تربیت

۱- تربیت پذیری چیزی جز اطاعت پذیری نیست. و تعلیم هم چیزی جز علم بر حقوق اطاعت نیست. و لذا تربیت بمعنای اطاعت عالمانه است.

۲- فرزند با تربیت همان فرزندی است که مرید اراده والدین باشد. و فرزندی مرید اراده والدین است که والدین مرید ادعاهای خود باشند یعنی خود در عمل از سخنان خود اطاعت کنند. و این اطاعت عملا چیزی جز اطاعت از یک مربی نیست و گرنه آدمی همواره سخن خود را مطابق و توجیه گر اعمال خود می کند و جز خود فریبی هنری ندارد. یعنی فرزندی از والدین خود اطاعت می کند که والدین از مربی برتری اطاعت کنند و ربی داشته باشند. این قانون تجربی و همه جائی تعلیم و تربیت است. سخنی بر دل دیگران می نشیند و دیگران را به تصدیق و تبعیت می کشاند که مصداق عمل فرمانده باشد. پس صدق میزان تربیت است و قدرت مربی گری هر فردی همان میزان صدق ادعا و عمل اوست. پس تربیت همان قانون سلسله مراتب ولایت و امامت است.

۳- کسی که امام ندارد قدرت تعلیم و تربیت دیگران را هم ندارد و نیز قدرت مدیریت بر زیردستان را هم ندارد. امام بمعنای اسوه عینی و عملی یک دستگاه ارزش یابی و هویت و انسانیت. امام بمعنای میزان انسان بودن. بمعنای میزان همه فضائل اخلاقی و معنوی و عملی زمانه خویش.

۴- امام یعنی صدق! کسی که اسوه یگانگی ایده و عمل خویش است و تعین حقانیت همه ارزشهای انسانی در درجات تصدیق و تبعیت از چنین کسی به انسان قدرت صدق می دهد و این همان قدرت تربیت پذیری و تربیت کردن است.

۵- تربیت یعنی تصدیق و تطبیق ایده ها و باورها و ارزشها و معانی و حقایق در عمل زندگی. پس تربیت تماماً آداب صدق است و تعلیم هم علم صدق است.

۶- انسان تنها جاندار محتاج تعلیم و تربیت است زیرا نیازهایش به لحاظ کم و کیف مستمراً در حال تکثیر و تنوع و تحول است.

۷- علم یعنی شناخت خویشتن و نیازهای باطنی خویش و شناخت جهان برون. و تربیت یعنی راه و روش برآوردن نیازهای خود در جهان برون. پس تعلیم و تربیت ذاتا راه و روش صدق است. از آنجا که علوم بیرونی درباره طبیعت هم ذاتا در جهت نیازهای درونی انسان است لذا علم هم دارای ذاتی صادقانه است و ذات علم همان صدق است. و این صدق علم است.

۸- بنابراین علم حقیقی و صادقانه و انسانی جز علم نفس نیست و تربیت حقیقی هم جز تطبیق جهان درون و برون نیست. پس علومی که بر مبنای معرفت نفس نباشد علوم منحرف و غیر انسانی و بازیچه و خطرناکند و شعبه ای از لعب و لهو محسوب می شوند که البته می توانند بازی مهلکی باشند.

۹- شناخت نیازهای انسان همان علم صادقانه و انسانی است که تماماً قلمرو معرفت نفس و برآمده از آن می باشد. و این تعلیم است. و اما ارضای سالم و عادلانه و درست این نیازها هم تربیت است. پس تربیت محصول معرفت نفس است یعنی تربیت بر تعلیم استوار است.

۱۰- در همه فرهنگهای جهان یک انسان با تربیت و خوب عبارت است از انسانی آرام و مهربان و صالح و قابل تصدیق و تطبیق با جهان بیرون با حفظ هویت خویش. این همان تعریف هویت در قلمرو علوم تربیتی و روانشناسی جدید نیز می باشد. پس تربیت و نیکی امری فطری و جهانی است.

۱۱- صفات نیک بخودی خود قابل اعتبار نیست چون ممکن است معلول شرایط و موروثی باشد الا اینکه در هر شرایطی این صفات پا برجا و ثابت بماند و تحت تاثیر محیط بد قرار نگیرد.

۱۲- پس انسان نیک و با تربیت و کامل انسانی متکی به نفس و بی نیاز و صالح و مهربان و مستقل از هر شرایطی است یعنی مردم دوست و مستقل از مردم.

۱۳- نیکی آنست که همواره و در هر شرایط و بحرانی همچنان نیک بماند و بلکه توسعه و اشاعه یابد و محیط را هم به نیکی بکشاند. این معنای دیگری از صدق است.

۱۴- آرامش و صلح با مردم در همه حال خود یکی از علائم صدق و بی نیازی است. صدق با خویشتن و با دیگران!

۱۵- خوبی کردن به دیگران در حال بی نیازی از آنان اساس تعلیم و تربیت و رشد یافتگی و هویت است. و این تعریف از نیکی در همه فرهنگها مورد قبول است. و این یک صفت خدایگونه است و همه فطرتها این صفت را دوست می دارد و آنرا یک آرمان می داند.

۱۶- قدرت تربیت کردن دیگران همان قدرت نفوذ معنوی و روحی در دیگران است و دیگران را همچون خود نمودن است و این معنای دیگری از رشد کردن است در دیگران. و اینکه انسان بمیزان قدرت نیکی کردن بدون نیاز، می تواند دارای چنین قدرت نفوذی باشد. این همان قدرت انبیای الهی در تاریخ بوده است.

۱۷- نیکی کردن بخودی خود نیک است زیرا همه چنین ارزشی را دوست می دارند و تصدیق می کنند و دوست دارند چنین باشند.

۱۸- پس پشتوانه و دلیل نیکی هم صدق است. و کمال صدق و تصدیق و تایید هم دوستی و عشق و جذبه اطاعت و پرستش است.

۱۹- پس غایت صدق عشق است و این بمعنای غایت تربیت است.

۲۰- پس با تربیت ترین آدمها عاشقترین آنها هستند چون همه درک و تصدیق می کنند تا آنجا که در بدی مردم هم نیکی می یابند و از آن نیکی استخراج می کنند و بدها را به نیکی می کشانند.

۲۱- پس بهترین نیکی همانا دیدن نیکی در بدی است. بصورتی که بدترین ها را تبدیل به بهترین ها نماید. و این کمال تربیت یافتگی و تربیت کردن است. و این سنت پیامبران و اولیای الهی بوده است.

۲۲- تربیت کردن یعنی دیگران را بسوی نیکی سوق دادن. و این یعنی فطرت را در آنها زنده و فعال نمودن.

۲۳- پس تربیت کردن به لحاظی همچون دمیدن روح خدا در بشر است و بشر را به خدایگونگی دعوت نمودن. و میمونی را آدم کردن. پس تربیت کردن عین خلقت روحانی است. ربوبیت!

۲۴- همانطور که خداوند روح و علم و اسماء خود را در پست ترین موجود یعنی بشر دمید و در واقع قداست و عزت و عظمت خود را تنزل داد و خاشع نمود تا میمونی وحشی و خونخواری را آدم و خلیفه و مسجود ملائک ساخت.

۲۵- پس تربیت کردن تماماً واقعه تنزل خود در دیگران است: خشوع! و این از عشق است: عشق به نیکی و نیک سازی و رشد و تعالی دیگران!

۲۶- پس اگر یک مربی عاشق نباشد مربی نیست.

۲۷- والدین هم باید عاشق نیکی باشند تا فرزندان نیکی تربیت کنند و این عشق خود عامل اصلی تعلیم و تربیت کودکان است و روش فرمولی خاصی ندارد.

۲۸- دریائی از فوت و فن تربیتی بدون داشتن عشق به نیکی هیچ اثر نمی کند و حداکثر ریا می پرورد.

۲۹- قرآن کریم رشد و تربیت سالم را در آیه الکرسی بر "لا اکراه فی الدین " قرار داده است و آزادی و اختیار در دین را محک تشخیص رشد و انحطاط نامیده است: در دین هیچ اکراه و زوری نیست و بدینگونه مرز بین رشد از گمراهی بیان شد.

۳۰- یعنی هر کجا که تربیت کودکان به زور و تهدید و تطمیع کشیده می شود انحراف آغاز شده است. این حداقل و اساس و مقدمه ای بر تربیت است. و این بدان معناست که اگر کسی تربیت کردن نمی داند بهتر است هیچ کاری نکند تا لااقل موجب گمراهی نشود.

۳۱- کسی که نمی تواند نیکی را انتقال دهد اگر دست به زور زند ایجاد ریا می کند که همان شرارت پنهان است که بدترین بدیهاست و شدیدترین گمراهی را پدید می آورد.

۳۲- اختیار و آزاد نهادن کودکان بهمراه نظارت و مراقبت خود حداقل تربیت است زیرا کودک را بخود وا می نهد و کودک جبراً به فطرت خود رجوع می کند و لذا تحت تربیت الهی قرار می گیرد.

۳۳- اگر کودکان را مجبور به شرارت و دروغ نسازیم و بخود رهایشان کنیم تحت ولایت الهی تربیت می شوند. و این ریشه ای ترین تربیت است که خداوند رب العالمین است. و اینست که اکثر کودکان یتیم از جمله بهترین تربیت یافتگان هستند.

۳۴- به بچه ها باید آگاهی داد و اختیار: اینست کل تعلیم و تربیت کودک! بدینگونه فرزندان بر وادی معرفت نفس که شاهراه سعادت است وارد می شوند. به همین دلیل بچه نه نه ها مفلوکترین آدمهایند زیرا هرگز دارای اختیار نبوده اند. و لذا والدین تا به آخر عمر باید آنها را تغذیه کنند.

۳۵- انسان آنگاه که نمی داند چه کند اگر بر نادانی خود صادق و هوشیار بماند یک نیروی باطنی و غیبی به او راه مینماید. و این ربوبیت حق در فطرت بشر است.

۳۶- "نمی دانم" بزرگترین معلم و مربی انسان است بشرطی که آدمی از آن نگریزد و خود را نفریبد و نادانی را از چشم خود پنهان نسازد.

۳۷- این حقیقت را باید همواره متذکر شد و باور کرد که: هرگز هیچکس به صرف نادانی تباه و گمراه و تیره بخت نمیشود. زیرا خداوند حافظ و راهنمای اوست.

۳۸- همانطور که خداوند در کتابش وعده نموده که کسی را به صرف جهل عذاب نمی کند یعنی بدبخت نمی شود.

۳۹- بدبختی محصول دو امر است: جهل خود را انکار کردن بعمد. و به آگاهی خود عمل نکردن.

۴۰- کسی که خودش ربی ندارد نمی تواند مربی باشد.

۴۱- دغدغه و اضطراب والدین از بابت سرنوشت آتیه فرزندان یکی از بزرگترین علائم فقدان تعلیم و تربیت در خود آنهاست. این خود نشانه گمراهی آنهاست.

۴۲- دیگر از علائم بی تربیتی والدین آنست که فرزندان خود را تکرار یا تکمیل و استمرار هویت و آرمان خود میخواهند. این خود نشانه ظلم و به ضلالت افکندن فرزندان است که البته عذابش اساسا بخودشان بر می گردد.

۴۳- هیچکس ظلم نمی کند الا بخودش. هیچکس گمراه نمی کند الا خودش را: این از ارکان تعلیم و تربیت است که بندرت کسی باورش دارد و درکش می کند الا انسانهای با تربیت و تعلیم یافته.

۴۴- نهایت تعلیم و تربیت و رشد یافتگی شناخت حضور ربوبیت خداوند بر حیات کل موجودات است.

۴۵- یکی از مهمترین عامل رشد انسان باور به این امر است که رزاق و حافظ همانا خداست و او هرگز بندگانش را بی حفاظ و بی رزق نمی سازد. این اساس ایمان است که زمینه ذاتی تعلیم و تربیتی خلاق می باشد.

۴۶- بدون ایمان بخدا هیچ تعلیم و تربیت سالم و خلاق و صادق و ریشه داری ممکن نیست.

۴۷- بعد از ایمان به وجود خدا بعنوان خالق و رزاق و حافظ ایمان به حیات بعد از مرگ است که امکان تجربه خلاق و لامتناهی از حیات و هستی را به انسان میدهد زیرا ترس از مرگ و نابودی بزرگترین مانع اختیار و آزادی تجربه و بزرگترین حجاب مکاشفه بشر در اعماق زندگی است.

۴۸- تعلیم و تربیت در فرهنگ دینی مترادف اخلاق است. و اخلاق به معنای خلاقیت است. و خلاقیت بمعنای خلق هستی از نیستی و پدید آوردن نیکی از بدی و تبدیل جبر به اختیار و ایجاد پیروزی از بطن شکست است و نهایتا هر امر محالی را ممکن نمودن.

۴۹- تعلیم و تربیت همان راه و روشی است که انسان را به گوهره هستی و جاودانگی و خداوند خالق متصل می سازد و لذا انسان را از هراس نابودی میرهاند.

۵۰- بزرگترین نشان تعلیم و تربیت یافتگی شجاعت با آرامش است. ترس بزرگترین نشان بی تربیتی و جهل است.

۵۱- بی تربیت ترین فرزندان از خانواده های زن سالاری پدید می آیند که در آن پسران از مرد بودن خود و دختران هم از زن بودن خود در عذابند.

۵۲- گفتیم که صدق و انطباق با جهان بیرون با حفظ هویت خویش جامعترین تعریف از تربیت یافتگی است پس پذیرش و درک و هضم هستی خویش و هر آنچه که هستیم محور تربیت و رشد است. و لذا بیزاری از جنسیت و عدم درک و پذیرش آن هولناکترین نوع بی تربیتی و ضلالت و فلاکت است.

۵۳- میزان قدرت هویت و محک تربیت و استقلال هر کسی در رابطه با ضدش آشکار می شود یعنی در رابطه با جنس مخالف در زناشوئی . فروپاشی خانواده و گریز از ازدواج و زناشوئی بزرگترین نشانه ضلالت و ضعف و بی تربیتی است که در عصر مدرن در سراسر جهان شاهدیم. و لذا عصر مدرنیزم ظهور اشد بی تربیتی و بی هویتی و ضعف بشر در جهان است تا جائی که همجنس گرائی بزرگترین نشانه این انحطاط و ضعف در قبال جنس مخالف می باشد که نسل بشر را به سوی انقراض می برد. یعنی ترس از نابودی موجب نابودی است.

۵۴- ترس واضح ترین نشان ضعف و انحطاط و رشد نایافتگی است و علت العلل همه جنون و جنایات می باشد. و عصر مدرن عصر هراسی روز افزون است.

۵۵- همانطور که اکراه و زور و جبرها بزرگترین مانع تربیت فطری بشر است. تعلیم اجباری که امروزه تبدیل به فرهنگ و قوانین جهانی شده است بزرگترین مانع تعلیم و رشد عقلانی در بشر مدرن است که رشد روز افزون جنون های مدرن دلیل واضح این ادعاست.

۵۶- ما امروزه شاهد رشد روز افزون و جهانی جنون در جوانان هستیم که گرایش به مواد مخدر و توهم زا خود نشان دهنده گرایش جهانی انسان مدرن به دیوانه سازی خویشتن است زیرا این گرایش امروزه از روی جهل و نادانی نیست و اتفاقا هر چه که آثار جنون آسای این مواد بیشتر معرفی می شود گرایشات جهانی بسوی آن بیشتر می شود. پس عصر جدید را بایستی عصر خود دیوانه سازی بشر نامید. و این به معنای نابودی تعلیم و تربیت است و یعنی نبرد آگاهانه بشر بر علیه تعلیم و تربیت!

۵۷- گفتیم که تربیت بمعنای عشق به نیکی کردن و مهرورزی است و این عشق باید به خداوندی که منشأ رحمت است متصل باشد تا ممکن باشد. و تنها راه نجات از هراس اتصال به این مهر است. و اراده به خود دیوانه سازی بشر مدرن به معنای انقطاع از منبع رحمت و سقوط در هراسی ابدی است.

۵۸- بنابراین تعلیم و تربیت غیر دینی و غیر الهی ممکن نیست.

۵۹- خود کشی که یکی از علائم عصر جدید است نیز بمعنای کمال بی تربیتی بشر است که بصورت نهایت شقاوت نسبت بخویشتن آشکار شده است. و ترس از نابودی به آنجا رسیده که از خود نابودی نابود کننده تر است و لذا خودکشی به عنوان تنها راه نجات از این هراس خودنمائی می کند.

۶۰- نهایت تربیت حاصل درک حضور خدا در کل جهان موجود خاصه در خویشتن است. در حضور خدا بودن قلمرو تربیت شدن است.

۶۱- درک حضور خدا در جهان و جان خویشتن به معنای نهایت خلاقیت روح و روان و اندیشه بشر است و عین تبدیل عدم به وجود است زیرا خداوند موجودی در ورای ادراکات محسوس و مادی بشر است و مترادف با فناست. و این نشان کمال تربیت و اخلاق است نامحدود را در محدود دیدن و یافتن. و بقای مطلق و جاوید را در ظرف حیات میرا درک نمودن. و آسمان را بر زمین نمودن.

۶۲- بنابراین باوراندن خدا به دیگران در قلب و جانشان مستلزم باور داشتن به خدا در دل و جان خویشتن است و این بهترین نوع نیکی کردن است و تربیت نمودن.

۶۳- تربیت کردن یعنی به حضور خدا آوردن امور و یا خدا را به حضور مردم آوردن.

۶۴- چگونه است که مثلا اگر کسی یک مهندس مجرب ساختمان نباشد نمی تواند ساختمان محکم بنا کند ولی همه والدین احساس می کنند که باید بتوانند فرزندان با تربیتی ببار آورند در حالیکه خود از تربیت یا بهره ای ندارند و یا تخصص ندارند. آیا ببار آوردن یک صاحب هویت و استوار که در همه شرایط بتواند ارزشهای خود را پاسداری کند کار کوچکی

است؟ زیرا یک انسان تربیت یافته انسانی خوب در معیار جهانی است: خوب همه جائی و در هر شرایط و امکان! آیا این امر نیازمند تخصص نیست؟

۶۵- آیا عجیب نیست که همه خود را انسان خوب و با تربیتی می دانند؟ این احساس چندان هم کاذب نیست زیرا تربیت و هویت انسانی یک حق ذاتی است و در فطرت حضور دارد. یعنی همه می دانند که خوب بودن چیست و باید خوب بود. ولی همه دچار یک مسئله هستند: خوبی خوب است ولی افسوس که امکان پذیر نیست؟!

۶۶- بیسواد ترین و جاهلترین آدمها هم تربیت را می شناسند و هویت و نیکی را درک می کنند ولی با تربیت بودن معنای قدرت تحقق نیکی در خویشتن است. به همین دلیل بمیزانی که انسان قدرت نیکی ندارد بتدریج از نیکی بدش می آید و بر علیه آن به مبارزه می پردازد و تبدیل به انسان شروری می شود زیرا انسان ذاتا موجودی است که می خواهد خود را خوب ببیند و اگر خوب ندید پس بدیهایش را لباس خوبی می پوشاند و یا جای بدی و خوبی را تغییر می دهد. و این همان انسان پلید است که با خوبی بد می کند و با بدی نیکی می کند.

۶۷- نخستین مسئله تربیت اینست: چگونه می توان خوب بود و خوبی را در خود به فعل آورد و سپس دیگران را توان خوب بودن هدیه کرد.

۶۸- اراده به خوب بودن امری ذاتی بشر است. ولی توان خوب بودن امری دگر است. آنانکه توان نیکی ندارند یا ریاکار می شوند یعنی خوب نما. و یا پلید می شوند یعنی به بدیهای خود افتخار می کنند.

۶۹- پس تربیت بمعنای تحقق و عینیت بخشیدن به فطرت الهی خویش است یعنی ظاهر و باطن را یکی کردن. و این واضح ترین معنای صدق است که محور تربیت می باشد.

۷۰- انسان بمیزانی که نمی تواند با فطرت خود صادق باشد به سوی اشرار و تبهکاران میرود تا در آنجا تصدیق شود. و کار به جائی میرسد که گاه فطرت در انسان می میرد و وجودش لانه شیاطین می شود و این معنای انسان پست فطرت است. پست فطرت شدن امری ارادی و انتخابی است برای کسانی که توان نیک بودن ندارند. زیرا انسان بهرحال میخواهد ظاهر و باطن یکی باشد یعنی صادق باشد زیرا ریا وضعی عذاب آور است. و اینست که در نزد تبهکاران شرارت و پلیدی عین صداقت است. آنها انسانهای نیکوکار و با تربیت را ریا کار می دانند زیرا کافر همه را به کیش خود پندارد. آنها وقاحت را صداقت می نامند و تقوا و خویشتن داری را ریا کاری می خوانند.

۷۱- پس سئوال اصلی علوم تربیتی اینست که: چگونه می توان با نیکی صادق بود؟

۷۲-اگر عصر مدرن عصر حاکمیت جهانی نیهیلیزم (پوچ انگاری) اخلاقی و فلسفی است بدین دلیل است که اکثر مردم جهان با نیکی به بن بست رسیده و توان نیکوکاری ندارند و لذا غریزتا نیکی و بدی را مترادف والسویه ساخته اند و این اساس حس هیچی و پوچی در بشر است.

۷۳- "کافران می گویند که نیک و بد یکسان است" قرآن . این اساس نیهیلیزم است.

۷۴- این واضح است که برای نیکی و تحقق فطرت الهی به واقعیت باید زحمت و رنج کشید. چگونه است که آدمی برای ارضای هر نیاز اینقدر تلاش و استقامت و صبر پیشه می کند ولی برای ارضای واجب ترین نیاز روحی و انسانی خود اینقدر بی تاب و عجول است و فورا نیهیلیست میشود و بدین نتیجه میرسد که: نیکی خرافه و محال است و یا ریا کاری.

۷۵- دین خدا فقط راه و روش تحقق نیکی در زندگی بشر است. و همه احکام و آداب دینی جهت تحقق این نیاز فطری انسان است.

۷۶- اراده به نیک بودن نیز دو ماهیت کاملاً متفاوت دارد: نیک بودن در نظر و نزد خویشتن و یا نیک بودن در چشم و قضاوت مردم. نیکی به این دلیل نیک است که ذاتا فی نفسه نیک است و یا بدین دلیل که مردم آنرا نیک می دانند؟

۷۷- این دو ماهیت از نیکی می تواند دارای هویت واحدی باشد زیرا از آنجا که نیکی امری فطری است پس هم در نزد خویشتن نیک است و هم در نزد دیگران. ولی این دیگران اگر آن جماعتی باشند که فطرت خود را کشته و پست ساخته اند پس نیکی را نیک نمی دانند و بلکه بدی را نیک می دانند. و از آنجا که اکثر مردم خاصه در عصر جدید دچار این

واژگونی فطرت شده اند پس نمی توانند ملاک نیکی باشند و لذا انسان نیکوکار در جامعه منزوی و مطرود می شود و بسوی تنهائی میرود. و این امر امروزه یکی از دلایل همه جائی حق شرارت است. چرا دروغ می گوئی؟ چون همه دروغ می گویند؟

۷۸- بنابراین امروزه و اصولا در همه جای تاریخ و جوامع بشری بزرگترین مانع و دشمن نیکی اکثر مردمان هستند. و اینست که خداوند هم در کتابش می فرماید که: ای مؤمنان اکثر مردمان را پیروی مکنید که شما هم ظالم می شوید.

۷۹- اینست که نیکوکاری و اطاعت از فطرت الهی و پرستش خدا درست در نقطه مقابل فرهنگ حاکم بر جامعه قرار دارد و در تضاد با مردم داری عمل می کند.

۸۰- طبعا منظور از مردم همان افراد روابط اجتماعی هر فردی است که در مرکز آن عزیزان قرار دارند یعنی خاندان و نژاد! و اینست که در سنت تاریخی دین و نیکوکاری بشر بزرگترین امتحان همانا مخالفت و عداوت نژاد است: نیک بودن در نزد خویشتن و خدای خود یا نیک بودن در نزد خاندان و عزیزان: اینست مسئله بنیادی تربیت!

۸۱- و بیهوده نیست که هر کسی را امر به نیکی و صدق و شرافت و حق می کنی بلافاصله با گردنی آویزان و حق بجانب می گوید: پس ایل و عیال را چه کنم؟

۸۲- و اما مسئله تعلیمی درگیر با این امر چنین است: چرا عزیزان آدمی عموما با نیکی و صدق و شرافت و فطرت الهی مخالفت می کنند. و این تضاد بین دل و دین است.

۸۳- فرزندان بچه ننه که واضح ترین نمونه بی تربیتی هستند فائق آمدن دل بر دین را دلالت می کنند: دلم نمی آید که به خواسته های بچه ام نه بگویم و مانع آزادی عمل او باشم.

۸۴- همین بچه ننه ها عاقبت مورد عاق والدین قرار می گیرند یعنی بالاخره دین بر دل فائق می آید و والدین مجبور می شوند آنها را از دل خود برانند. پس ای کاش همان اول چنین می کردند بدون پرداخت آنهمه هزینه های جبرانٍ ناپذیر.

۸۵- دل آدمی خانه خداست یعنی خانه فطرت و نیکی و امر به آدمیت است. این خانه چون به غیر خدا داده شود آدمیت و تربیت و دین داری از میان میرود. هر چند که این خانه نهایتا غیر خدا را از خود بیرون میراند و حق خود را می ستاند.

۸۶- همانطور که به تجربه می دانیم و در قرآن هم می خوانیم زن هر کس بزرگترین اشغال کننده دل اوست و لذا بزرگترین دشمن دین و نیکی و فطرت مرد است. این امر برای زن همانا فرزند است و فرزند بزرگترین دشمن دین و تربیت مادران است.

۸۷- بنابراین هر خانه و خانواده ای یا عرصه حاکمیت دین سالاری و تربیت سالاری است و یا حاکمیت دل سالاری و غریزه سالاری و خودپرستی و زن و بچه سالاری. اولی منجربه ایجاد اتحاد و نظم و محبت و ادب و وظیفه می شود و دومی هم منجربه انزجار و تشنج و جنون و نفرت.

۸۸- بزرگترین توجیه انسانهای بی تربیت و ضد دین اینست که خود را اهل دل و جان و عشق می نامند ولی اینها بزودی عشق خود را انکار و لعن می کنند و از همه معشوق های خود ابراز انزجار می نمایند و نهایتا دل خود را لعن می کنند. همین امر دال بر این حقیقت است که دل پرستی عین خود پرستی و بولهوسی است و معشوق هم همواره ابزار خود پرستی محسوب می شود و قربانی خود پرستی ای که عشق خوانده می شود.

۸۹- در نزد این جماعت به اصطلاح اهل دل آنچه که عشق نامیده می شود توجیه فسق و آدمخواری آنهاست. عشق حقیقی تماماً ایثاری و از خود گذشتن است و گذشتن از دل خود به نیت تربیت عزیزان خود. آنها دیگران را قربانی بولهوسی های خود می کنند و تازه منت هم می نهند. عاقبت این راه و روش بطالت و دروغ آنرا اثبات می کند.

۹۰- اهل دل کسی است که دلش خانه خدا باشد و نه لانه شیاطین و اجنه و وسوسه های مردم جاهل و کذاب.

۹۱- اساس تعلیم و تربیت حقیقی بر جهادی مستمر ممکن است و آن جهاد بر علیه نفس خویش برای عمل به احکام خداست و سعادت عزیزان: سخت گیری بر عزیزان بر علیه امیال نفسانی و غرایز حیوانی خود جهت تربیت آنها و هویت

بخشیدن به آنها و نه تبدیل آنها به حیواناتی عاجز و دریوزه و خودفروش و علیل و ملعبه دست ما. اگر کسی را دوست بداریم استقلال و عزت نفس و بی نیازی او را دوست می داریم نه برده گی او را نسبت بخودمان.

۹۲- سخت گیری بر عزیزان بر میزان حکم خدا و معارف انسانی بزرگترین نشان عشق ما به آنهاست و نه عشق ما به هوسهای خودمان و راحت طلبی لحظه ای و عیاشی و بولهوسی.

۹۳- این کلام پیامبر اسلام اساس تعلیم و تربیت حقیقی است که فرمود: کودکان خود را تا هفت سالگی مریدی کنید و سپس تا چهارده سالگی آنها باید مرید شما باشند و زان بعد دوستان و مشاوران شمایند.

۹۴- ولی شاهدیم که راه و روش عمده والدین با فرزندان درست معکوس این سنت پیامبر است یعنی تا هفت سالگی بچه ها را بازیچه خود می سازیم و سرکوب می کنیم. و سپس که بزرگتر شدند به جبر مرید امیال حقارت بارشان می شویم که خود در آنها کاشته ایم. و از سن بلوغ خصم یکدیگریم و تا ابد از همدیگر متنفریم. اینست مبانی تعلیم و تربیت عامه بشری که عاقبتی جز جنون و جنگ ندارد.

۹۵- در کودکی باید بچه را مریدی نمود تا با فطرت خودش آشنا شده و با گرایشات و استعدادهای ذاتی خود مربوط گردد و خود را بشناسد. و این اساس تربیتی انسانی و خردمندانه است که والدین را هم تربیت می کند. یک کودک سالم بزرگترین مربی والدین خویش است. کودک به تازه گی از حضور پروردگار آمده و تحت ربوبیت اوست و لذا باید او را مریدی نمود و امیالش را بر آورده کرد و کبر و غرور خود را تسلیم اراده او نمود تا از ربوبیت الهی برخوردار شد.

۹۶- ولی اکثر والدین از کودکی امیال حقارت بار و احمقانه و بولهوسانه خود را به زور و تهدید و تطمیع و تنبیه به کودک خود القاء می کنند و سپس این خلق و خوی خود را در کودک می پرستند و از آن اطاعت می کنند. و این تماماً مراتب خودپرستی است و کودک بزرگترین قربانی این نوع والدین است.

۹۷- والدین مدرن از این هم فراتر رفته و کودک را به محض زایمان از سر خود وا می کنند و او را تحویل این مراکز و آن مراکز می دهند و یا با انواع خوراکیها و اسباب بازیها و تلویزیون خفه می کنند. یعنی هرگز رابطه ای با کودک برقرار نمی کنند. این کودکان به زودی از خانه فراری می شوند. اینان یتیمان با پدر و مادرند که سرنوشتی بسیار بدتر از بچه های کنار خیابان پیدا می کنند.

۹۸- واقعیت اینست که والدین و مخصوصا مادران بیشتر برای رشد و تعالی روحی خود محتاج فرزندند تا فرزند محتاج به آنها. بزرگترین بدبختی زنان مدرن اینست که هرگز مادر نمی شوند حتی اگر بارها زایمان کنند. روسپی گری مدرن معلول این نقصان عظیم است زیرا حوصله نگه داری بچه را ندارند.

۹۹- زنی که مادر نشده باشد به لحاظ ارزش معنوی هیچ چیزی نشده است حتی اگر علامه دهر باشد.

۱۰۰- تأمل و صبر بر گریه و بیقراریهای کودک مهمترین عامل در رشد معنوی و روحی مادر است. زنی که از کودکش فراری است تا ابد یک غول شقی و ابله باقی می ماند و هرگز مهر و رحمت را در نمی یابد و لذا با هر مردی مشکل دارد و اصلاً پدیده ای بنام محبت را درک و هضم نمی تواند کرد.

۱۰۱- انسان بمیزانی که محبت می کند تاب تحمل و هضم و جذب محبت را دارد و گرنه در قبال محبت دیگران دچار احساس حقارت و نخوت و جنون می گردد.

۱۰۲- اراده به دوست داشته شدن بخودی خود و بدون اراده به دوست داشتن انسان را تبدیل به دیوی آدمخوار و شقی و جبار می سازد.

۱۰۳- تلاش برای دوست داشتن اساس تربیت پذیری و رشد معنوی بشر است.

۱۰۴- اراده به محبوب بودن منشأ ستمگری و ستم بری و ریا کاری و کینه نسبت به سائرین است.

۱۰۵- موتور محرکه تربیت فضائلی چون دوست داشتن ،بخشیدن ،خدمت کردن و از خود گذشتن است.

۱۰۶- محبت یکطرفه به فرزندان و توقع انجام وظیفه نداشتن از آنان بزرگترین ستم بـه آنهاست. و اینست کـه فرزنـدان غریزتاً والدین سخت گیر را بیشتر دوست می دارند تا والدین بی تفاوت را.

۱۰۷- ریا بدترین نوع تربیت و هویت در بچه هاست که آنها را به انواع بزهکاری و دروغگوئی می کشاند. و این معلول دغدغه والدین در آبروداری در نـزد مردم است. بدینگونـه فرزنـدان از والـدین خـود انتقـام مـی سـتانند و آبرویشـان را مـی برند. این نشان از ربوبیت خداوند در وجود بچه هاست.

۱۰۸- بچه ها بـا رفتـار خـود بـر مـلاء کننـده رفتـار والـدین خـود در خانـه هسـتند. و ایـن نیـز وجهـی دیگـر از رسـالت الهـی فرزندان است.

۱۰۹- زنی که تحت ولایت شوهر نباشد و از او به حق اطاعت نکند و مکر نماید فرزنـدش از او انتقـام مـی گیـرد و او را عذاب می کند. این نیز نشان دیگری از موجودیت الهی کودکان است.

۱۱۰- اساس تربیت طبیعی و فطری کودکان ماهیت رزقی است که پدر به خانه می آورد و نوع رابطـه ای اسـت کـه زن بـا شوهرش دارد.

۱۱۱- تعلیم و تربیت کودکان دارای هیچ فلسفه و علـوم و فنـون و آدابـی نیسـت کـه مسـتقیما بـر روی کودکـان پیـاده شـود. فرزند فقط به لحاظ جسمانی مخلوق رابطه والدین نیست بلکـه بـه لحـاظ روانـی هـم لحظـه بـه لحظـه در رابطـه والـدین خـود رشد می یابد و محصول رابطه زن و شوهر است. یک رابطه بیمار و فاسد و مکارانـه زناشوئی هرگـز نمـی توانـد فرزنـدی به لحاظ جسمانی و روانی و شعوری سالم ببار آورد.

۱۱۲- فرزند محصول رابطه است و نـه موعظه.

۱۱۳- ارزش شیر مادر فقط به لحاظ غذائی نیست و گرنـه شیر خـر در میـان پسـتانداران کـاملترین غـذا بـرای نـوزاد اسـت. شیر دادن به بچه یکی از مهمترین عامل تربیت کودک و مادرش می باشد.

۱۱۴- نفرت از بچه و روسپی صفتی امری واحد در زن است. زیرا بچه پاکترین موجود جاندار بر روی زمین اسـت. زنـان روسپی صفت مطلقا قادر به برقراری رابطه با بچه ها نیستند.

۱۱۵- شقاوت زن در عصر جدید محصول گریـزش از بـارداری و بچـه داری اسـت. و ایـن شـقاوت اسـاس شـقاوت انسـان مدرن در جهان است و زمینه اصلی جنگهای بزرگ.

۱۱۶- همجنس گرائی یکی از محصولات گریز زن از بچه دار شدن است زیرا این گریز رابطه جنسی بین زن و شـوهر را مختل و آزار دهنده نموده و بتدریج نـابود می کند با شیوه های متفاوت جلوگیری از بارداری.

۱۱۷- نـهایت کفر و تباهی و جنون زن برخاسته از گریزش نسبت به بارداری و بچه داری است زیرا این بمعنـای نفـرت از زن بودن است یعنی نفرت از بودن! و این جنگ تن به تن با خـالق است. زیـرا هـدف از تربیـت و رشـد یـافتگی اینسـت کـه انسان در آنچه که هست تسلیم و راضی و خوشبخت باشد.

۱۱۸- بنـابراین مـرد واری زنـان و زن واری مـردان در عصـر جدیـد واضـح تـرین نشـان از کفـر و جنـون و بـی تربیتـی و هلاکت انسان مدرن است. زیرا اساسی ترین بی تربیتی در تقلیـد آشـکار مـی شـود کـه شـدیدترین جنونهـا را بهمـراه دارد و این جن زدگی هم هولنـاکترین جنایـات را مـی آفرینـد. تقلیـد زن و مـرد از یکـدیگر نشـانه اشـد بـی هـویتی و بـی وجـودی و تخریب و ویرانگری است. دختران بیش فعال و پسران عقب مانده ذهنی حاصل این نسل جدید است.

۱۱۹- اصولا بی تربیتی ها که موجب بی هویتی و بی وجودی است در تقلید از دیگران موجب تخریب و خـود برانـدازی و جنون است.

۱۲۰- در جهان اسلام و خاصـه تشیع مهلکترین منبـع اعتقـادی در بـی تربیتـی و هلاکـت همانـا تقلیـد اسـت کـه متـرادف بـا ارادت و شیعه گری پنداشته شده و منشأ اصلی انحراف و بی هویتی و بی تربیتی مسلمانان از آغاز تـا کنـون بـوده اسـت. تقلید از آداب رسول و امامان بجای اطاعت و ارادت نسبت به آنها. تربیت در اطاعت صادقانه رخ میدهد و انحطـاط هـم در

تقلید. تربیت بمعنای اطاعت از مربی است و تقلید بمعنای تظاهر به مربی گری و مربی بودن است که بمعنای بی نیازی از تربیت می باشد.

علی اکبر خانجانی

تابستان ۱۳۸۷ه.ش

فصل یازدهم

راز ناز و نیاز

بسم اللّه الناز

۱- آدمی تا برای کسب چیزی رنج و عذاب نکشد قدرش را نمی داند و انکارش می کند . رنج بستر معرفت است .

۲- این یک سنت تاریخی در بشر است که همواره بی مزد و منت و تلاش به حقوقی می رسد و به آسانی انکارش نموده و از دستش میدهد و آنگاه مابقی عمرش در فقدان آن حقوق رنج و حسرت میکشد و اهل عبرت حق آن حقوق از دست رفته را به دل می یابند. مثلاً آزادی از دست رفته در بیرون را بصورت گوهره آزادگی و رستگاری روح در باطن خود می یابد.

۳- همانطور که آدمی با مرگش تمام حیات و سرمایه بیرونی و دنیوی خود را از دست می دهد و گوهره حیات باطنی و نامرئی روح را کشف می کند .

۴- آدمی به حقوق و ارزشهای خود در بیرون از خود ناز میکند و از دستش میدهد و چون از دست داد نیازش پدید می آید یعنی ناز تبدیل به نیاز می شود و اینست راز ناز و نیاز .

۵- ناز آدمی دارای دو معنای متضاد است : کفر و ایمان! انکار نیاز خود از فرط کبر و غرور و کفر . و انکار نیاز خود از فرط احساس بی نیازی و خودآئی و قناعت نفس .

۶- ناز سکه ای دو روی است که یک رویش کفر است و روی دیگرش ایمان .

۷- دو جماعت است که فاقد ناز است: ساکنان وادی مادون خیر و شر (مادون فرقان) و ساکنان وادی ماورای خیر و شر (ماورای فرقان). آنانکه هنوز نیازهای خود را نمی شناسند و آنانکه از نیازهای خود فرا رفته اند: جاهلان و عارفان! و این دو جماعت همواره اقلیتی کوچکند.

۸- ولی ساکنان وادی خیر و شر که اکثر مردمان از این گروهند اهل نازند .

۹- " ناز " هسته مرکزی دیالکتیک روان و رفتار اکثر مردمان است و آن بدینگونه است که چون چیزی را می خواهند انکار می کنند . این واژگون سالاری ناس (توده) است . و اینست که در قرآن کریم می خوانیم که : ای مؤمنان اکثر مردم را پیروی مکنید که گمراه می شوید .

۱۰- از منظر نازشناسی بهتر می شود دموکراسی ها را هم درک نمود . یعنی اکثر مردم به چیزها و افرادی رأی میدهند که باطناً خواستارش نیستند و به چیزها و کسانی فحش می دهند که باطناً طالبش هستند .

۱۱- روانشناسی رفتار خانواده گی که زناشوئی در محورش قرار دارد نیز از همین قاعده واژگونسالارانه تبعیت می کند.

۱۲- " ناز " هسته مرکزی دیالکتیک و دیالوگ عامه مردمان است و قلب روانشناسی جمعی و ارتباطی می باشد .

۱۳- " آری " اکثر مردمان " نه " است و بالعکس . این تأویل و تعین تاریخی – اجتماعی همان " قالوا بلی " در خلقت ازلی است که چون خداوند آدم را آفرید و روحش را در او دمید از او پرسید : " آیا من پروردگار تو نیستم ؟ " آدم پاسخ داد : " بلی " . ولی خداوند در بیان ماهیت این " بلی " می فرماید که آدم در این پاسخش جاهل و ظالم بود . یعنی ماهیت باطنی این " بلی " همان " نه " بود و این راز کفر بشر است و بی وفائی و جفای او در هر رابطه ای . یعنی این "بلی" نازآلوده بود .

۱۴- این ناز حاصل روح خدا در مخلوقی بنام بشر است . و این روح خدا در بشر عین محبت اوست به مخلوق . و این ناز بشر در قبال محبت الهی است و لذا این ناز ذات کفر بشر است که البته در زن دو صد چندان شدیدتر است زیرا محبت الهی را بطور ملموس و عینی از جانب مردی دریافت می کند .

۱۵- خداوند در کتابش می فرماید که ای مؤمنان نیازهای خود را به نزد خدا برید و بیان کنید تا هدایت شوید هر چند که خداوند به ذات نیازهای شما آگاه است . این کلام خدا به بشر دعوت بشر به شکستن ناز خویشتن است در قبال خداوند . و این عین کفرشکنی است و کبرشکنی . در حقیقت خداوند می فرماید که ای انسان ناز مکن تا بسوی من هدایت شوی .

۱۶- این ناز بشر در قبال خدا که نیازهای خود را با خدایش در میان نمی نهد از مصادیق " قالوا بلی " جاهلانه و ظالمانه است یعنی بلی با ناز و انکار .

۱۷- چون انسان حامل روح خدا در خویشتن است دچار کبر و ناز در قبال خداوند می شود و این اساس کفر است این همان ظلم و جهل در قبال آن " بلی " ازلی است .

۱۸- ناز که همان انکار متکبرانه نیاز خویش بدرگاه خداست عین انکار روح خویش است زیرا همه نیازهای ویژه انسانی حاصل حضور روح خدا در انسان است . لذا ناز موجب قهر روح از انسان شده و موجب سقوط انسان در درک اسفل است و ابتلای به حیوانیت و بلکه جمادیت است که این عذاب فقدان روح در بشر است . و این همان کافر و شقی شدن انسان است که حاصل عذابش در انواع نیازهائی است که هرگز در نزد غیر خدا ارضاء نمی شود .

۱۹- در حقیقت بین انسان و خداوند چیزی جز ناز انسان حجاب و حائل نیست. یعنی اگر بنده ای از روی نیاز و نه هوس و بازی، طلب دیدار پروردگارش نماید و این نیاز را به درگاه او بر زبان آورد حتماً او را دیدار میکند. و البته باید بر هر طلبی صبور باشد و مثل موسی(ع) عجول نباشد .

۲۰- و البته بیان هر نیازی مستلزم صداقت و خلوص و جدیّت و صبر و اصراری لایق همان حد از نیاز است .

۲۱- بزرگترین و قدرتمندترین ناز بشر در قبال خداوند همانا ناز در قبال نیاز به دیدار با خالق خویش است و این ناز موجب شقاوت و مرگ روحانی بشر است . و محبّین و عارفان واصل کسانی هستند که بر این ناز خود فائق آمده اند و دیدارش را طلب نموده و عمری بر زبان جاری می سازند تا بالاخره دیدارش می کنند .

۲۲- بی تردید نیاز به دیدار خداوند نیازی عاشقانه است و نه ماجراجویانه و فلسفی و کنجکاوانه همچون موسی (ع) .

۲۳- و اما چگونه آدمی به عطش دیدار با خداوند می رسد و از او طلب ملاقات می کند و اجابت می شود ؟ خودش راز این عشق را بیان کرده است : اگر می خواهید که خدا شما را دوست بدارد از رسولان و امامانش اطاعت کنید . یعنی تا خداوند آدمی را دوست ندارد انسان هم دوستش نمی دارد و طالب دیدارش نمی شود . و این اطاعت از رسولان و امامان زنده است . همانطور که خود می فرماید که : اگر کسی را چون خدا دوست بدارید خدا را شدیدتر دوست می دارید . و آدمی فقط امام و پیرش را چون خداوند دوست می دارد و این حب به حب الهی می رسد که اساس طلب دیدار با خداوند است همانطور که مولوی در عشق به شمس بود که به دیدار با خداوند رسید . همانطور که محمد و علی در عشق به یکدیگر به لقاءالله رسیدند .

۲۴- یعنی عشق به پیر و امام هدایت عین عشق به خداوند است و این عشق زمینه لقاءالله است .

۲۵- پس عشق عرفانی به یک پیر و امام هدایت است که اساس ناز آدمی را که مغز کفر اوست نابود می کند و او را به دیدار با خدایش می رساند که کمال رستگاری است .

۲۶- آدمی اگر نیازهای دنیوی خود را با خداوند در میان نهد از غیرخدا بی نیاز شده و لذا وجود خدا را باور نموده و نیازمند دیدارش می شود . و این راه و رسم محبین و اولیای الهی است .

۲۷- نیازهای آدمی اسباب و وسائل رابطه انسان با خداوند است هر که نیازهایش را به غیر خدا سپارد و از غیر او بخواهد رابطه اش با خداوند را از دست داده و اینست خسران بزرگ که حاصل ناز انسان به خداوند است .

۲۸- آنچه که انسان را نیازمند و بلکه عاشق بر دیدار خداوند می سازد بردن نیاز به درگاه اوست زیرا او به زیباترین و مهربانانه ترین روش نیازهای انسان را برآورده می کند .

۲۹- انسان تا خدا را نشناسد و وجودش را باور نکند طالب دیدارش نمی شود . و شناخت انسان محصول گفتگوی انسان با خدا درباره نیازهاست .

۳۰- همانطور که آدمی دیگران را فقط در مواقع نیازهایش می شناسد خدا را هم اینگونه می شناسد .

۳۱- خداوند نیازهای درخواستی بشر را به زیباترین و عالیترین شکلی که در خیال بشر نمی گنجد اجابت می کند اگر صبور باشد و اصرار ورزد و به غیر او رجوع نکند . و اینگونه است که آدمی عاشق بر دیدارش می شود .

۳۲- عشق به دیدار خدا محصول عبودیت است و عبودیت اینست که به غیر خدا رجوع نکنی یعنی بر ایّاک نعبد و ایّاک نستعین وفا کنی و بر صراط المستقیم بمانی تا دیدارش کنی .

۳۳- پس عبادت نماز خواندن نیست بلکه به غیر او رجوع نکردن است . و نماز ادعای این عدم رجوع به غیر اوست . یکی روزی هفده بار ادعا می کند و هرگز وفا نمی کند و یکی هم فقط یکبار ادعا می کند و برای تمام عمر عابد می شود و وفا می کند یعنی دائم الصلوة می شود . عبودیت یعنی نیاز بردن بدرگاه خدا و ناز کردن به درگاه خلق است .

۳۴- اگر آدمی بدون هیچ نازی از خداوند بخواهد به آنی اجابت می شود . آنچه که بین دعا و اجابت فاصله می اندازد ناز است . این فاصله برای شکسته شدن ناز است و پدید آمدن خشوع در بنده .

۳۵- خشوع آستانه لقاءالله است و انهدام ناز .

۳۶- آدمی فقط نسبت به کانون محبت و ایثار است که ناز می کند ولی اگر این کانون را دوست بدارد ناز نمی کند . پس ناز از بی محبتی و قدرنشناسی است .

۳۷- متأسفانه در فرهنگ بشری و بخصوص در فرهنگ ما ایرانیان، ناز مترادف و نشانه حیا و حتی تقوا محسوب میشود در حالیکه اتفاقاً نشانه وقاحت و بی حیائی است زیرا ناز همواره قرین کرشمه و طنازی هم هست . یعنی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن . و این عین مکر و پلیدی است .

۳۸- ناز آگاهانه دال بر گریز از تعهد و مسئولیت و وفا در قبال ارضای نیاز خویشتن است و این عین فحشاء و پلیدی است که گاه در لباس تقوا و جانماز آب کشیدن هم پنهان می شود .

۳۹- ناز راه و رسم زیبا سازی و مقدس نمائی مکر و پلیدی و بیوفائی و سوء استفاده است .

۴۰- خداوند به بندگانش می فرماید که او بر اسرار و نیازهای قلبی بندگانش آگاه است ولی اگر بندگان این نیازها را بر زبان نیاورند ارضای نیازها موجب گمراهی آنها می شود . یک دلیلش اینست که ارضای نیاز از طریق ناز و بدون بر زبان آوردن و درخواست کردن صادقانه موجب رضایت روح آدمی نمی شود و فرد را در قحطی فزاینده می اندازد و این گمراهی و تباهی است .

۴۱- ناز روش مکّارانه ارضای نیاز است . چون فرد نمی خواهد در قبال ارضای نیازش متعهد باشد و ادای وظیفه نماید . و این اصل و اساس کفر انسان نسبت به وجود خویش و خالق خویش است و اینست که اساس دین خدا وظیفه شناسی و ادای وظیفه در قبال همه انسانهائی است که نیازهایش را برآورده می سازند . زیرا خداوند نیازهای هر کسی را بدست سائر بندگانش برآورده می سازد و اینست راز این حدیث که : شکر خالق همان شکر مخلوق است .

۴۲- انسان اهل ناز انسان وظیفه نشناس ، قدرنشناس و کافر به خدای خویش است هر چند که اهل عبادت و ادای شریعت باشد که این ناز منافقانه است که نفاقی اندر نفاق دیگر است زیرا خود ناز همان هسته مرکزی نفاق بشر است نفاق بین انسان و نیازهایش .

۴۳- اگر اساس رابطه انسان با خدایش چیزی جز نیازهایش نیست پس ناز یعنی جنگ با خدا . زیرا ناز بمعنای انکار دروغین نیازهاست . یعنی انسان اهل ناز میلی به ارتباط با خداوند ندارد و این کفر است .

۴۴- به لحاظ عرفانی ، ناز حاصل دیالکتیک وجود و عدم در انسان است .
۴۵- نیاز همان نیاز عدم به وجود است . زیرا انسان موجودی در حال بوجود آمدن است و ریشه در عدم دارد . پس این عدم است که به وجود ناز می کند . و این کفر عدم نسبت به وجود است .

۴۶- همه رازهای زندگی آدمی ریشه در این ناز دارد که حاصل رویاروئی عدم و وجود است : نیاز عدم به وجود و ناز وجودِ عدمی بشر به منشأ وجود .

۴۷- آنچه که ناز را در انسان می شکند عذابهای حاصل از ناکامی در نیازها است که این قحطی بصورت فحشاء و دریوزه گی خودنمائی می کند که انفجار و برون افکنی عقده های حاصل از ناز است . نازی که تظاهر به حیا یا بی نیازی می کرد اینک فاحشه و دریوزه است .

۴۸- ناز اساس روانی ریاکاری و نفاق است .

۴۹- اگر نیاز در حریم خویش بیان و ارضاء نشود در حریم بیگانه رخ می نماید که بصورت دزدی ، زنا ، تبهکاری و هرزه گی خودنمائی می کند .

۵۰- ناز ، نیازها را تبدیل به عقده و حرص و شهوت و حسد و کینه و جنون و جنایت می کند . و این عرصه پیدایش رازهای انسان است که جملگی رازهای مگو هستند .

۵۱- ناز همان عنصری است که افراد را از خانه فراری می دهد و به بیگانه پناهنده می سازد . و این جزای ناز نسبت به عزیزان و حریم خانواده است .

۵۲- تشخیص مرز بین حیا و ناز بسیار دقیق است و نیازمند معرفتی عمیق است .

۵۳- انسان افسارگسیخته و بی تقوا و فاقد ایمان و عبودیت معمولاً در حریم خانواده دارای ناز است و در نزد بیگانه رسوا و بی حیاست . الا اینکه هه اعضای خانواده اش هم چون او بی تقوا و بی حیا باشند که در اینصورت کل خانواده قلمرو فساد و فحشاء است .

۵۴- از آنجا که انسان حامل روح خداست لذا همان نیازهای غریزی و حیوانی اش بی پایان و اشباع ناپذیر و طوفانی است الا اینکه این نیازها روی به خود خداوند باشند و از نزد او ارضاء شوند . در غیر اینصورت دارای هویتی دوگانه اند که یک روی آن ناز است و روی دیگرش دریوزه گی و توحش و جنون و تجاوز .

۵۵- ناز به دو صورت خودنمائی می کند : کافرانه و منافقانه . ناز افرادی که ظاهر و باطن کافرند . و ناز کسانی که باطناً کافرند و ظاهراً مؤمن . ناز این گروه دوم بصورت جانماز آب کشی و مقدس مآبی خودنمائی می کند : ناز متشرع !

۵۶- عموماً چنین پنداشته میشود که ناز امری مختص زن است که آنهم بصورت کرشمه و عشوه و رفتارهای منفی دلبری، خودنمائی میکند. در حالیکه ناز متشرعانه زن بغایت پیچیده تر است. و ناز مرد هم به دو صورت کافرانه و منافقانه بروز می کند که صورت کافرانه اش قهر و غضب و جدّیت ریائی است و صورت منافقانه اش خرمقدسی و چاپلوسی و تواضع نمائی و ایثارگری در روزمره گی است و عشق نمائی.

۵۷- بخش عمده سوء تفاهمات در روابط بشری و خاصه خانواده گی حاصل نازهاست . ناز زن و شوهرها در قبال یکدیگر. ناز والدین و فرزندان در قبال همدیگر . و ناز دوستان و همکاران و غیره .

۵۸- ناز همان کفر عاطفی است و مکر و پلیدی پنهان در آداب و رفتار و شقاوت لطیف و مقدس مآب .

۵۹- ناز بمعنای تظاهر به بی نیازی همان تظاهر به خدا بودن است . پس عین کفر است کفری عملی و رفتاری .

۶۰- اصل ناز همانا ناز انسان بخویشتن است که اساس از خودبیگانگی و ضلالت است تا سرحد خودفراموشی و جنون. و این جنون عذاب انکار محبت است محبت کسی که بی مزد و منّت نیازهایت را برطرف میکند. عذاب انکار تعهد به محبت و وفای به کانون محبت. و لذا همه اهل ناز اهل شقاوت و جفایند.

علی اکبر خانجانی- ۱۳۸۸ه.ش

فصل دوازدهم

شاید تو باشی

راز رابطه

بسم اللّه الواصل

۱- هرکسی دربدر در جستجوی خویشتن خویش است و این جستجوئی ذاتی است .

۲- ولی آدمی در جستجوی خویشتن خویش در به در و شهر به شهر و شغل به شغل و یار به یار می گردد یعنی خویش را در غیر جستجومی کند .

۳- درحیرتم از کسی که هر چیزی را جستجو می کند الاّ خودش را که گم شده است . (علیع)

۴- آدمی بهر کسی که می رسد در دل می گوید «شاید تو باشی» !

۵- «شاید تو باشی» آن موتور محرکهٔ جستجوگری انسان در سائرین است . یعنی در سائرین به جستجوی خویشتن هستیم .

۶- «شاید تو باشی» همان راز عشق و دربدری بشر است .

۷- آدمی با خودش غیر و بیگانه است و در بیگانگان بدنبال خود می گردد : در همسر ، فرزند ، دوست ، معلّم ، پیر ، خدا .

۸- چرا آدمی در غیر و غربت ، بیشتر بخود نزدیک است و خود را بهتر درمی یابد و با خود آشناتر است .

۹- غیرترین کسان کیستند ؟ بیگانه ترین موجودات نسبت به انسان کیست ؟ دورترین و غریبه ترین کس ما کیست ؟ همو خویشتن خویش ماست : خدا !

۱۰- و این راز خدا جوئی و خدا پرستی بشر است .

۱۱- ولی با این بیگانه ترین ، هر کسی نمی تواند رابطه ای مستقیم یابد و از درد غربت و فراق نسبت بخود نجات یابد . و اتفاقاً ما در حال عبادت و نماز بیش از هر زمانی خود را از او دور و دست نیافتنی می یابیم و تا صدایش می کنیم همهٔ دشمنان در مقابل ما به صف می شوند ، همهٔ شیاطین . تا رابطهٔ ما را با خدا ناممکن کنند . و بیهوده نگفته ایم که «بی امام را نماز نیست». گوئی امام همان رابطهٔ ما با خداست . و هر که ما را بخدا نزدیکتر سازد امام ماست بی تردید.

۱۲- ولی هر انسانی آگاه و ناآگاه در جستجوی امام خویش است یعنی کسی که او را بخویشتن خویش یعنی خدایش پیوند دهد و دوست سازد و از تنهائی برهاند .

۱۳- هر کسی پلی است برای رسیدن ما به خودمان .

۱۴- ولی هرگز دیگری را به صرف یک پل یا واسطه یا ابزاری برای رسیدن بخود و آرزوهای خود نگاه کردن نمی تواند ما را به حقّ خودمان برساند . علاوه بر این چنین نگاهی به دیگران اساس ستم و معصیت است و همین علت ناکامی ما در روابط با دیگران است : دیگران بعنوان ابزار!

۱۵- دیگری بعنوان وسیلهٔ رسیدن من به آرزوهایم منشأ همهٔ سوء تفاهمات و ناکامیهای رابطه و علت العلل هر ستم و مبنای هر گناهی است . حتّی اگر این آروزها معنوی باشند .

۱۶- در نقطهٔ مقابل این نوع رابطه ، دوست داشتن قرار دارد که بمعنای دیگری بعنوان هدف و مقصد است و این همان همراهی و هم سرنوشتی و ابدیت رابطه است و حقّ رابطه جز این نیست و مابقی روابط به ابطال می رسد .

۱۷- اگر آدمی از چشم معرفت بخود بنگرد باور می کند که همهٔ عذابهایش در حیات این دنیا حاصل نگرش ابزاری به سائر انسانهاست .

۱۸- با اندک دقّتی درمی یابیم که ماهیّت اکثر روابط ما با آدمها ، حتّی با همسر و فرزندان از نوع ابزاری است : وسیله ای برای خوشبخت شدن ، از تنهائی درآمدن ، سربلند شدن ، آبرو وو ... آیا چنین نیست ؟

۱۹- درست بهمین دلیل است که اکثر قریب به اتفاق روابط بشری محکوم به شر و بطالت و نفرت و ندامت است . زیرا این نگاه غیر انسانی به انسان است .

۲۰- آیا دوست می دارید که دیگران به شما با چشم یک وسیله بنگرند : وسیلهٔ خوشبخت شدن ، ارتزاق ، امنیّت و حتّی رشد معنوی .

۲۱- پس روح حاکم بر روابط بشری غیر انسانی است . و اینست که با جوامعی متشنّج و ناامن و رنجور و ویرانگر مواجه هستیم و نیز با خانواده هائی اینگونه . اینست که در جهانی مملو از نفرت و فریب زندگی می کنیم .

۲۲- گناهی جز این نیست که به دیگری به چشم دیگری بنگری . چرا که تو در او خویشتن خویش را جستجو می کنی . پس این نگرش فقط ستم بر طرف مقابل نیست بلکه ستم بر خویشتن است و فریب خویشتن . و تمام عمرت از این ستم رهائی نداری .

۲۳- اگر دیگری قرار است که تو را بخودت برساند پس واجب است که او را بر خودت ارجح بداری . و این یعنی عشق و ایثار در قبال دیگران . و فقط اینگونه است که آدمی در رابطه با دیگران بخودش می رسد یعنی به خدایش . حتّی اگر این دیگران جملگی ستمکار باشند ولی تو به حقّ خودت می رسی . دوست داشتن هرگز خسارت و ندامتی بهمراه ندارد.

۲۴- چگونه می توان حامل صورت و روح خداوند و موجودی جاودانه را همچون یک وسیلهٔ بی جان نگریست . آیا این معصیت بر خود خدا نیست ؟ گناهی بزرگتر از این نیست .

۲۵- اگر دقت کنیم منشأ و انگیزهٔ هر گناهی نگاه ابزاری به سائرین است : دزدی ، زنا ، فریبکاری ، دروغگوئی ، رباخواری و غیره .

۲۶- دیگران را همچون خود دانستن ، عدالت است ولی دیگران را برتر از خود دانستن ، هدایت است .

۲۷- انسان غیر خویش است . این معنائی صرفاً فلسفی و عرفانی نیست فی الواقع غیر خویش است . هر چیز و معنا و صفت و موقعیّتی که هر کسی خودش را بدان وسیله تعریف می کند و می شناسد ، غیر است.

۲۸- آدمی از خویش نیامده است و لذا خودپرستی امری مهمل و ناممکن و گمراه کننده است و به پوچی و عدم میرسد.

۲۹- آدمی نه از خویش است و نه می تواند برای خویش باشد . اینست مسئله ! این همان راز دوست داشتن و عشق و ایثار است که راه و روش خردمندان است .

۳۰- آدمی ذاتاً هم از غیر است از خداست و لذا خداجوئی و خداپرستی انسان همان راه و رسم خود - جوئی و بخود رسیدن است .

۳۱- و لذا آنانکه خداوند خالق را منکرند بزودی با تمامیّت حیات و هستی و هویّت خود به بن بست و پوچی می رسند یعنی با عدم خویش مواجه می شوند زیرا منشأ خودبخودی انسان همان عدم است .

۳۲- پس خودِ بخودِ هر انسانی همان عدم است . و لذا انسان در رابطه با دیگران در جستجوی هستی جاوید خویش است دانسته و ندانسته . پس حماقت محض است که دیگران را وسیله ای برای جاودانگی خود قرار دهیم . چگونه یک وسیلهٔ محض می تواند بما جاودانگی بخشد . این تناقض آشکار است .

۳۳- پس حیات و هستی جاودانه محصول نگاه جاودانه به دیگران است و دیگران را برای ابد و عین سرنوشت خود خواستن : هدف ابدی ! و این یعنی عشق !

۳۴- عشق حاصل نگرشی جاودانه به سائر انسانهاست .

۳۵- جاودانگی جز در تجربه و احساس عشق در این دنیا دریافت شدنی نیست .

۳۶- عشق نام دیگر جاودانگیست .

۳۷- «شاید تو باشی» به لحاظ عقیدتی یک مسئلهٔ خاص مذهب شیعه و امامیّه است در جستجوی امام مبین، خلیفهٔ خدا، ولی الله اعظم، بقیّة الله، انسان کامل و مظهر جمال واحدهٔ حق .

۳۸- برای یک مؤمن حقیقی شیعه «شاید تو باشی» یک دغدغه فزایندهٔ دل و اندیشه و جان است در لحظه به لحظهٔ زندگی و در هر رابطه و هر خانه و شهر و گذاری . این یک جستجوی عاشقانه و در عین حال حیاتی و اورژانس است .

۳۹- فقط با چنین حدّی از جستجوگری و دغدغه است که انسان بر وادی دوستی و دوست داشتن وارد می شود تا آنجا که به کسی برسد که بتواند دوستش بدارد و دوست داشته شود بی حساب و بی کتاب و مطلق و بی قید و شرط بعنوان سرنوشت ابدی .

۴۰- دوست حقیقی و صدیق ، سرنوشت توست و ضامن جاودانگی تو و جمال ذات تو . کسی که عاشق سعادت و عزّت و شرف و امنیّت و عصمت و تعالی و ابدیّت توست ، عاشق الوهیّت تو . بشرط اینکه او را وسیله قرار ندهی . و افسوس ابدیست بر کسی که با چنین دوستی تجارت ابزاری کند .

۴۱- «شاید تو باشی» شعار جان کسی است که درد دوست داشتن دارد و محنت محبّت می کشد حتّی از شقی ترین دشمنانش . چنین کسی لایق رسیدن به کسی است که با تمام وجودش ببیند و نعره برزند که «تو همانی که در خواب و بیداری جستجویش می کردم» .

۴۲- دوست داشتنِ دوست داشتن و نه دوست داشتنِ دوست داشته شدن : اینست مسئله ! اوّلی ایمان است و دوّمی کفر . اوّلی محبّت است و دوّمی شقاوت !

۴۳- هرچند که می بینی کسانی را که حتّی دوست داشته شدن را هم دوست ندارند . اینان مظهر پلیدی هستند . یعنی کسانی که از شقاوت لذّت می برند از نفرت داشتن و منفور بودن .

۴۴- آنچه که در معنای حقیقی کلمه ایمان و معرفت و هدایت و انسانیّت وو ... نامیده می شود به زبان بسیار ساده اینست که آدمی ممنون باشد از کسانی که به او اجازه می دهند تا دوستشان بدارد ، همین و بس ! امروزه همین حد از دوست داشتن هم در حکم کیمیاست و در حال انقراض می باشد .

۴۵- در عصری زندگی می کنیم که انسان بدلیل اینکه دیگران را دوست دارد محکوم به نابودی میشود. دوست داشتن: اینست کیمیای سعادت ! این همان گوهره ای است که پیامبران خدا به بشریّت تقدیم کرده و می آموزند . دوست بدارید و مخواهید که دوست داشته شوید : اینست راه انبیاء و اولیاء و عرفا ء و شهدا و صدّیقین .

۴۶- «دوست داشتن» مشهورترین و نایابترین و غریب ترین مفاهیم در قلمرو زبان و فرهنگ بشر است . همچون «خدا» . خدا همان دوست داشتن محض است . در قیامت کبری جمال محبّت است که دیدار می شود .

۴۷- دوست داشتن برای دوست داشتن : اینست تنها محک دوست داشتن ! و آنکه با این محک قدسی بازی کند بسیار سریعتر از دیگران رسوا می شود .

۴۸- آنچه که رسوائی نام دارد که بدترین عذابهاست همانا رسوا شدن دوست داشتن دروغین است چرا که همهٔ مکرها و دروغهای بشری در لباس دوست داشتن عمل می کند .

۴۹- چه کسی می تواند دیگران را دوست بدارد بی هیچ دلیل و حساب و توقّعی : اینست انسان !

۵۰- اگر خودت را بر جای دیگران فرض کنی آنگاه بوضوح می فهمی و احساس می کنی که چرا باید دیگران را بی هیچ دلیلی دوست داشت . این همان چیزی است که تو از همه توقع داری و آنرا یک توقّع برحق و مطلق می دانی گوئی که این توئی که عالم و آدمیان را آفریده ای و رزقشان می دهی .

۵۱- خدائی که ما را از عدم و بی هیچ دلیلی آفریده و رزق می دهد و حیات جاوید بخشیده است و هزاران دلیل برای دوست داشتن او داریم هنوز هم دوستش نداریم و عبادات ما فقط از ترس و نیاز است . پس چگونه توقع داریم که موجود مصرف کنندهٔ ستمگر ابله بی خاصیّتی چون ما را دوست بدارند آنهم بی هیچ دلیل و قید و شرطی .

۵۲- با اینحال خداوند ما را دوست می دارد و حیات و هستی ما نشان آشکاری از محبّت اوست به ما : دوست داشتن برای دوست داشتن ! و ما دوست داشتن محض او را دوست نمی داریم و اینست راز بدبختی و شقاوت ما .

۵۳- دوستی جز این معنائی ندارد. پس براستی چه کسی شهامت دارد که ادّعای دوستی کند. حال که نمیتوانیم یا نمی خواهیم که دوست بداریم پس ادّعایش را نکنیم و توقعش را هم نداشته باشیم . این اساس صدق عاطفی و قلبی است که می تواند سرآغاز و مقدّمهٔ دوست داشتن باشد .

۵۴- انسان بلحاظ ماهیّت مخلوق دوست داشتن است . و هر که به دوست داشتن نرسد انسان نیست . براستی چند تا انسان سراغ دارید . آیا می توانید خود را انسان بنامید .

۵۵- حال که خود اهل دوست داشتن نیستیم پس در جستجوی کسی باشیم که او ما را برای خودمان دوست بدارد بی هیچ دلیلی . او امام مبین و منجی عالم بشریت است . زیرا نجاتی جز در دوست داشته شدن محض نیست . خوشبخت حقیقی کسی است که لااقل یک نفر بر روی زمین او را برای خودش دوست بدارد بی هیچ دلیلی .

۵۶- و کسی لایق دوست داشته شدن محض است که دوست بدارد محض . وکسی که دوست بدارد برای دوست داشتن و نه دوست داشته شدن ، بی نیاز می شود از دوست داشته شدن و آنگاه دوست داشته می شود : اینست کمال !

۵۷- «ارادهٔ به دوست داشتن» همان اخلاق الله است . و «ارادهٔ به دوست داشته شدن » بی دوست داشتن، اخلاق ابلیس است .

۵۸- و هر که خداوند خالق را دوست بدارد هنوز در مقام دوستی نیست و بلکه انسانی عادل است . و آنکه خود را برای خداوند فدا کند در مقام دوستی است .

۵۹- ولی دوست داشتن سائر انسانها کاری بس برتر از دوست داشتن خداوند است زیرا مقامی برتر از تجارت عادلانه است . چونکه انسانها لایق و مستحق دوست داشته شدن نیستند .

۶۰- لذا فقط و فقط بخاطر خداوند و امر و ارادهٔ اوست که می توان مخلوقاتش را دوست داشت . و این مقام انبیاء و اولیای خداست .

۶۱- و اینست که خداوند می فرماید : اگر کسی ادّعای دوست داشتن دیگری را داشته باشد البتّه خداوند را بسیار شدیدتر دوست می دارد . یعنی عشق بخدا منجر به دوستی با مردم می شود .

۶۲- و خداوند کسی را دوست می دارد که زندگیش را وقف دوست داشتن و خدمت به مردم کند .

۶۳- و امّا خدمت به مردم چیست : دعوت و ترغیب مردم به دوست داشتن خدا .

۶۴- و امّا چه کسی می تواند خداوند را دوست بدارد ؟ کسی که دوستی از دوستان خداوند را دوست بدارد و دوستان خداوند را خدمت کند در راه دوست داشتن مردم .

۶۵- و امّا کمال دوست داشتن دیگران چیست ؟ دوست داشتن شقی ترین دشمن خویش .
۶۶- دوست داشتن ضدّ خویش : اینست مقام عشق !

۶۷- کسی که ضدّ خویش را دوست بدارد به مقام دوستی با خویش می رسد که همان مقام دوستی با خداست زیرا خداوند ذات انسان است .

۶۸- انسان ذاتاً ضدّ خویشتن است . زیرا ذات ضدّ صفات است . و انسان طبعاً صفت پرست است و این شرک و کفر اوست .

۶۹- و دشمنان ما دشمن صفات ما هستند پس دوست ذات ما هستند . پس دوست داشتن دشمن خود ، عین دوست داشتن ذات خود یعنی خداست .

۷۰- آنکه دشمنان خود را خدمت می کند همان است که در جستجویش هستی .

۷۱- آدمی گرسنه و تشنهٔ بوئی از محبّت است . آنچه که انسانها را در قحطی مادیّت دنیا می افکند فقدان محبّت است .

۷۲- ثروت اندوزی ، قدرت پرستی ، ستم گری ، سلطه و امپریالیزم و استکبار تماماً معلول فقدان محبّت در بشر است .

۷۳- احساس بخل و نخوت و غرور ، احساس پوچی و نابودی بشر معلول فقدان محبّت است .

۷۴- جنون شهوت باره گی و مفاسد جنسی ، حاصل فقدان محبّت است .

۷۵- مسئله این نیست که چرا کسی نیست که ما را بخاطر خودمان خالصانه دوست بدارد بلکه تاب تحمّل و هضم و درک همانقدر محبّت های غریزی حیطهٔ خانواده را هم نداریم و حقوقش را ادا نمی کنیم و لذا همان را هم از دست می دهیم و آنگاه متوسل به سگ و گربهٔ خانگی می شویم تا در رابطه با آنها اندکی عاطفه دریافت کنیم .

۷۶- درک و هضم و جذب محبّت کلّ راز سعادت و رشد و تعالی انسان است و این همان حقّی است که بشر مدرن از آن بیگانه و بلکه بیزار است و محبّت را جز در فسق و مفاسد نمی طلبد که عین شقاوت است .

۷۷- بشر مدرن محبّت را فقط در رقاصی و برهنگی و بی بند و باری و فسق و زنا و تجاوز به حریم و عزّت و کرامت انسانی می داند .

۷۸- محبّت ، سخاوت روح و نور دل است . فقدان این جودِ وجود موجب افزایش جنون آمیز ارتباطات فیزیکی و جسمانی شده تا آنجا که بناگاه آتش جنگ برافروخته می شود . که این جنگ هم برای دشمنان محبّت الهی ، نوعی عشق محسوب می شود همانطور که شقاوتها و آتش جنگ خانواده گی همواره به حساب عشق می آید و نیز بمباران مردم توسط اشقیای بین المللی هم به حساب اشاعهٔ عشق می آید .

۷۹- در هر رابطه ای که محبّتی در میان نیست مبادلات فیزیکی و کلامی و شهوت جنسی شدیدتر است . حرص و انواع شهوات از جمله علائم فقدان محبّت است .

۸۰- عطش برای رابطه ای قلبی و روحانی همان عنصر محبّت است که غایت این رابطه به اتّحاد روحانی دو انسان می انجامد که معراج و دیدار با خدا را موجب می شود .

۸۱- نیاز به برقراری رابطه ای قلبی و روحی مخصوصاً با نزدیکان و همسر و فرزندان ، به دلیل بی ایمانی و بی معرفتی ، منجر به سوء تفاهمات و شک ها و عداوتها و جنگهای خانواده گی می شود .

۸۲- فقط قلوب مؤمنان می تواند دوست بدارد و محبّت ورزد زیرا زنده به محبّت الهی است .

۸۳- برخی عطش به برقراری رابطهٔ قلبی و روحی و ناکامی در این عطش و قحطی روحانی حاصل از این ناکامی را عشق می نامند و لذا بخود این اجازه را می دهند که با طرف مقابل خود هر کاری بکنند و حتّی او را شکنجه کنند و به قتل برسانند .

۸۴- آنکه بتواند دوست داشته باشد از گدائی عاطفی و کینه و انتقامجوئی حاصل از این گدائی ناکام ، مبراست .

۸۵- تلاش برای دوست داشتن بصورت تقوی و از خودگذشتن و پا بر کبر و غرور خود نهادن در رابطه با دیگران ، کمترین و واجب ترین تلاش بشر برای رسیدن به کانون محبّت است . امروزه این نوع تلاش در حال منقرض شدن است و حقارت شمرده می شود .

۸۶- خدمت کردن به اهل محبّت (مؤمنین و عارفان) نیز یکی دیگر از سریعترین و کوتاه ترین راه رسیدن به کانون محبّت است .

۸۷- یکی از مهمترین موانع تلاش برای دوست داشتن ، پول و ثروت است یعنی آدمی بجای دوست داشتن و تلاش قلبی و روحانی ، پول افشانی می کند تا دلی بدست آورد . برخی حتّی این کار را هم نمی کنند بلکه طرف مقابل خود را تهدید می کنند و تحت فشار قرار می دهند تا دوستشان بدارد و گاه دست به جنایت می زنند .

۸۸- در یک جامعهٔ فاقد محبّت ، کسی که اهل محبّت است مورد کینه و عداوت و انکار همگان واقع می شود تا این کانون روشنائی را خاموش کنند . این همان جنگ کفر برعلیه ایمان است .

۸۹- محبّت همان بیان عاطفی ایمان است. در کسی که بوی محبّت نباشد بی شک ایمانی هم نیست حتّی اگر دائم الصلوٰة باشد .

۹۰- محبّت همان انتقال و اشاعهٔ قلبی ایمان است و این است که کافران با آن در ستیزند .

۹۱- شقاوت بیان عاطفی کفر است .

۹۲- دلهای کافر قدرت دوست داشتن ندارند و حتّی با فرزندان خود در عذابند و بچّه هایشان از قحطی محبّت والدین ، ضجّه و زار می زنند و آرام و قراری ندارند .

۹۳- در خانه ای که محبّت نیست هیچکس آرامش ندارد . آن خانه دربی از دوزخ است . جامعه نیز همینطور است .

۹۴- «من پول دارم پس مرا دوست بدارید . من قدرت دارم پس مرا دوست بدارید . من مدرک دارم پس مرا دوست بدارید . من هنرمندم پس مرا دوست بدارید . من خوشگل و خوش لباسم پس مرا دوست بدارید. من کادو و پلو و پول می دهم پس مرا دوست بدارید . زنا می دهم تا مرا دوست بدارید و من خودکشی می کنم تا شاید مرا دوست بدارید ... » اینها کلّ سیر تلاش بشر جاهل و کافر برای دستیابی به محبّت است که منجر به جنون و جنایت می شود و اگر بتواند کلّ کائنات را برمی اندازد که چرا کسی او را دوست ندارد.

۹۵- این تلاشهای مذبوحانهٔ بشر برای به دام انداختن است و نه دوست داشته شدن . وگرنه کافیست که آدمی با تواضع و خلوص و صدق به کسی بگوید : لطفاً برای رضای خدا مرا دوست بدار همینگونه که هستم ! همین جمله موجب محبّت در دل مخاطب می شود و آدمی دوست داشته می شود . به همین ساده گی !

۹۶- آنچه که موجب منفوریت انسان در قلوب دیگران است کبر و غرور اوست. و اگر هم کسی عاشقش شود میخواهد عاشق خود را ببلعد و نابود سازد . این همان کفر است . انسان کافر عاشق خود را برده و بازیچهٔ بولهوسی خود میخواهد . اینست داستان عشق های حیوانی عصر ما که انسان مدرن را از حیوانات هم پست تر کرده است و برای جبرانِ این حقّ وجودی به حیوانات پناه برده و مکتب حیوان پرستی پدید آورده است تا از حیوانات ارتزاق محبّت کند .

۹۷- در نزد کافران یعنی سنگدلان ، چیزی غیر قابل تحمّلتر و زجر آورتر و تحقیر کننده تر و نابود کننده تر از محبّت خالصانه و پاک نیست زیرا در آئینهٔ محبّت خالصانه تمامیت شقاوت و حقارت و پوچی و بی هویّتی خود را می بینند و لذا اهل محبّت را عداوت می کنند و حتّی محبّت را نوعی توطئه می دانند و گاه شستشوی مغزی و طلسم می خوانند .

۹۸- محبّت ، نور بودن است و انسان اهل محبّت کسی است که از این نور وجود خویش برخوردار است زیرا با ذات خدائی خویش مربوط شده و تن و جانش به این نور ، منوّر است .
۹۹- پس نیاز انسان به محبّت درواقع نیاز به احساس وجود است که همان نیاز به ارتباط با خداوند در ذات خویشتن است . و لذا حضور یک انسان اهل محبّت در میان مردم ، عین حضور خدا در مردم است در درجات گوناگون . و اینست راز عداوت اشقیاء با کانونهای محبّت . این انکار عدم است نسبت به وجود .

۱۰۰- آنکه هست و هستی در خویش دارد و متصل به ذات خویش است مظهری از پروردگار است و لذا همهٔ مخلوقات را دوست می دارد . این دوستی خالق با خلق است ، دوستی وجود نسبت به عدم در جهت هستی بخشیدن به عدم . محبّت ناپذیری همان هستی ناپذیری است و اینست که کافران بهمان میزان که محبّت الهی را منکرند حیات جاوید را هم منکرند .

۱۰۱- اینکه هر کسی قابلیّت درک و هضم محبّت ندارد شاید ادّعای گزاف و حیرت آوری بنماید زیرا ظاهراً همهٔ آدمیان شبانه روز در عطش محبّت بسر می برند .آری چنین است ولی آنگاه که مواجه با انسان اهل محبّتی شوی که تو را برای خودت دوست بدارد و خدمت کند و هیچ توقع دنیوی هم نداشته باشد و حتّی انتظار محبّت متقابل هم نداشته باشد آیا بناگاه مظنون نمی شوی و کم نمی آوری؟ آیا بناگاه دچار امر مشتبه نمی شوی که: پس من کیستم که اینگونه محبوب شده و خدمت می شوم ؟ خوب شد که فهمیدم که چه انسان بزرگی هستم . این فرد هم آدم زیرکی است و به عظمت وجودی من پی برده است پس باید مرا بپرستد و مطیع امر و ارادهٔ من باشد وو... اصلاً نکند این یک توطئه باشد!

۱۰۲- این بدان معناست که ایمان و معرفت عظیمی لازم است تا محبّت درک شود و حقش ادا گردد و قدرش دانسته شود تا آدمی از این نور وجود راه رستگاری یابد و از قلمرو ظلمت برهد .

۱۰۳- تمام راز سعادت و تعالی انسان در جهان منوط به معامله ای است که با محبّت کرده است. محبت والدین، همسر، معلّمین، دوستان و و... و محبّت اولیای خدا بر روی زمین .

۱۰۴- حقّ محبّت حقّ حیات جاوید است ، حقّ وجود داشتن است . آنچه که هستی را جاودانه می کند محبّت است که در دو جلوهٔ بهشتی و دوزخی در بشر به فعل می آید زیرا انسان قرار است که جاودانه شود. و حقّ محبّت در کسی است که تو را برعلیه اراده ات یاری دهد .

۱۰۵- آتش دوزخ خاصیّتی جز شقاوت زدائی از دل بشر ندارد تا دل ، محبّت پذیر و لذا هستی پذیر گردد و جاودانه شود.

۱۰۶- انواع عذابهای جسمی و روانی و عاطفی و اقتصادی بشر رسالتی جز شقاوت زدائی از دل ندارد تا دل را محبّت پذیر سازد تا تاب تحمّل حیات جاوید بهشتی را داشته باشد زیرا حیات بهشتی یک حیات عاشقانه است .

۱۰۷- انسان کافر دل و شقی تاب تحمّل زندگی در بهشت را ندارد زیرا تاب تحمّل محبّت و رحمت و عزّت و وفا و شرافت و عصمت و زیبائی را ندارد .

۱۰۸- بهشت و دوزخ دو جلوه از حیات دل انسان است .

۱۰۹- آنچه که اکثر آدمیان را در قبال محبّت حقیقی دچار گمراهی و هلاکت می سازد بی حساب و بی توقع بودن ماهیّت آن است یعنی یک طرفه بودن آن .

۱۱۰- لذا تا کسی محبّت نداشته باشد و حداقل ادراک و هویّتی از دوست داشتن را نداشته باشد بی تردید در قبال محبّت دیگران مسئله دار و گمراه شده و دچار خسران عظیم می شود و تا ابد در حسرت می ماند. پس آدمی قبل از جستجوی کسی که او را دوست داشته باشد بایستی خود را آماده کند یعنی برای دوست داشتن و محبّت کردن تلاش و جهاد نماید تا بمحض رسیدن به یک کانون محبّت الهی، قدرش بداند و حقّش را ادا کند تا رستگار شود. انسان بمیزانی که محبّت میکند تاب تحمّل و پذیرش محبّت دیگران را دارد. کسی که به خلق محبّت میکند استحقاق درک و پذیرش محبّت حق را دارد.
«خداوند منّت می نهد و بین قلوب مؤمنان رابطه برقرار میسازد که اگر دو برابر قدرت دنیا را فدا میکردند نمی توانستند به چنین نعمتی نائل آیند» - قرآن .
این بدان معناست که ارزش محبّت بسیار بیشتر از کلّ دوبرابر همهٔ نعمتهای موجود در جهان است .
رابطهٔ قلبی بین دو انسان برترین واقعه و قدرت در عالم هستی است زیرا عرصهٔ دیدار با خداست . «آنگاه که مؤمنی به دیدار مؤمنی می رود خداوند دیدار می شود» رسول اکرم (ص) .

۱۱۱- جهان هستی ، صورت «دوست داشتن» است . و انسان هم صورت «دوست داشتن برای دوست داشتن» است .
هر که این معنا را نیافت هیچ نیافت و هیچ نشد .
نیکی برای نیکی ، راستگوئی برای راستگوئی ، تقوا برای تقوا ، قدرت برای قدرت ، زیبائی برای زیبائی و و ... مهمل هستند . تنها صفت و معنائی که خود مبدأ و معاد خویش است همانا دوست داشتن است که حتّی به جاودانگی هم انگیزه می دهد .

۱۱۲- «من خودم نیستم شاید تو باشی !» : این انگیزهٔ عرفانی جستجوی کانون محبّت است : انسانی که تو را دوست بدارد و همانی کند که باید باشی بدانگونه که خود را دوست داشته باشی . او خود توست . زیرا فقط خود تو می تواند تو را دوست داشته باشد و تو بی خودی الاّ با چنین کسی .

۱۱۳- هیچکس نمی تواند خود را دوست بدارد . این سرّ خلقت است . زیرا خلقت از خودش نیست . و لذا هر که بخواهد خودش را دوست بدارد و بپرستد یا مجنون می شود و یا جانی .

۱۱۴- پس کسی را بیاب که تو را دوست داشته باشد و چنین کسی یکی از دوستان خداست . و چون یافتی با دل و جان خدمتش کن و اطاعتش تا خودت شوی و بتوانی خود را دوست بداری . یعنی هستی یابی . زیرا عدم نمی تواند خودش را دوست بدارد زیرا وجود ندارد . و انسان بی دوستی صدیق ، انسانی محکوم به عدم است .

۱۱۵- وقتی گفته می شود که انسان حیوانی اجتماعی است بدان معناست که انسان فقط در رابطه با دیگر همنوعان است که وجود را در خود می یابد و موجود می شود وگرنه حتّی موجودیت حیوانی هم ندارد و لذا حیوانی دیوانه است و درواقع اصلاً چیزی نیست .

۱۱۶- و ارتباط انسانی انسان با سائر انسانها ارتباطی قلبی یعنی روحانی است و لذا همزیستی جانور گونه و روابط مادّی و جسمانی موجب ایجاد ارتباط انسانی نمی شود و فقط حیوانیّت را در انسان افسار گسیخته و جنونی می سازد : حیوانی آتش گرفته !

۱۱۷- انسانی که رابطهٔ قلبی و روحانی را نیاموخته و نیافته درواقع اصلاً حیات و هستی انسانی را نیازموده است و حداکثر یک انسان مفروض است .

۱۱۸- کسی که دوست داشتن نمی داند هیچ نمی داند زیرا وجودی نیافته است .

۱۱۹- همهٔ مفاهیم و تجربیات ماورای طبیعی برای آدمی جز در وادی محبّت قابل حصول و فهم نیست .

۱۲۰- کسی که در وادی محبّت گامی برنداشته اگر علاّمهٔ دهر هم باشد الاغی است که کتاب حمل می کند .

۱۲۱- عالم هستی خلق نشده و آدم آفریده نگشته و تاریخ بحرکت نیفتاده و هزاران پیامبر مبعوث نگردیده الاّ برای اینکه انسان محبّت بیاموزد و در محبّت آمیزد و دوست بدارد بودن را آنگونه که با هر دمی شکری از جان برآرد و خاک را ببوسد .

۱۲۲- برای اهل وجود (اهل محبّت) ، هستی جز مستی فزاینده که شرابش «دم» است ، نیست .

۱۲۳- آن گوهرهٔ رسالت انبیای الهی و ولایت اولیای الهی چیزی جز محبّت نیست . به زبان ساده مسئولیت در قبال دیگران اگر ریشه ای جز محبّت داشته باشد تماماً دروغ و سیاست است .

۱۲۴- اگر محمّد (ص) ، آخرین و کاملترین پیامبر خداست بدلیل آن است که آخر و کمال محبّت را به عرصهٔ ظهور رسانیده است و لذا دینش بیان غایت دوست داشتن است و امکان ندارد آدمی در دین او گامی بردارد و به محبّت شهرهٔ شهر نشود زیرا از راه و رسم کسی پیروی می کند که محبوب خدا شده است .

۱۲۵- در فرهنگ اشقیاء بمراتب بیشتر از فرهنگ اولیاء، از واژهٔ عشق و محبّت استفاده میشود تا شقاوت پنهان گردد.

۱۲۶- در فرهنگ اشقیاء ، رابطهٔ با محبّت مترادف است با بولهوسی های مشترک تا سرحدّ تقدیس هر خیانت و خود فروشی .

۱۲۷- عجبا که شقی ترین آدمها هم فقط با توجیهات عاشقانه قادر به ادامهٔ حیات شقاوت بار خویش هستند و این نیز از کرامات واژهٔ عشق است درحقّ دشمنان عشق .

۱۲۸- در فرهنگ شقاوت کسی را عاشق گویند که مرید محض بولهوسی های معشوق خود باشد .

۱۲۹- در فرهنگ محبّت کسی را عاشق گویند که ضدّ ارادهٔ معشوق خود باشد و معشوق خود را برعلیه اراده اش یاری دهد و بدینگونه دوست داشتن را به او بیاموزد .

۱۳۰- عاشق کسی نیست که جز وصال معشوق هدفی نداشته باشد بلکه عشق را به معشوق خود بیاموزد و معشوق را هم به مقام عاشقی برساند منتهی نه اینکه عاشق خودش سازد .

۱۳۱- در فرهنگ شقاوت عاشق و معشوق هر یک عاشق خودش است . ولی در فرهنگ محبّت ، عاشق و معشوق براستی عاشق همدیگرند و در این عشق از یکدیگر سبقت می جویند در از خود گذشتن و خدمت کردن . پس دو نوع عشق کاملاً متضاد داریم .

۱۳۲- آدمی یا دوست داشتن را دوست می دارد و یا دوست داشته شدن را . از همین جا دو نوع انسان پدید می آید : مؤمن و کافر : عاشق و فاسق ! لطیف و شقی !

۱۳۳- آدمی برای پروار کردن غرایز و اعضای خود تمام عمرش تلاش می کند الاّ برای پروار کردن دل خویش که درب آسمان روح و الوهیت اوست و سمت جاودانگی اوست .

۱۳۴- بشر مدرن بالاخره به اهمیّت ذهن خود نیز اندکی آشنا شد و برای پروار کردنش به مدرسه می رود و اطلاعات و معلومات عاریه ای را لااقل می اندوزد ولی هنوز به دلش اهمیّتی نمی دهد و برای کسب محبّت هیچ تلاشی ندارد .

۱۳۵- دین راه بین انسان تا خداست ولی این راه در عالم خاک در روابط بین انسانها گشوده می شود و آن راه محبّت قلبی است که درب دل را بر اهل محبّت می گشاید و او را به خانهٔ خدایش رهنمون می گردد . پس محبّت کردن به خلق خدا بی هیچ مزد و منّتی همان جهاد فی سبیل الله است .

۱۳۶- محبّت خالصانه به خلق خدا یک قتال باطنی با خویشتن است زیرا محبّت همچون دین هرچه خالص تر باشد از جانب اکثر مردم انکار و لعن می شود و به سخره گرفته می شود و اینجاست که اهل محبّت نباید از راه بازایستد و مقابله به مثل نماید . و این همان محنت کشیدن برای محبّت است . و جهاد اکبر است .

۱۳۷- تلاش و جهاد انسان برای محبّت کردن به دیگران تنها راه تعلیم و تربیت و تعالی دل خویشتن است.و دل برای رشید شدن راهی جز این جهاد ندارد .

۱۳۸- دل در هر شکستی و سوزش و داغ و فراقی که مبتلا می شود بیدارتر و منزّه تر و خداشناس تر می شود . اینست راه تعلیم و تربیت و تزکیهٔ دل .

۱۳۹- همهٔ ارگانهای وجود آدمی در آباد شدن و سامان یافتن و انسجام و نظم و باروری رشد می یابد الاّ دل که در خرابی و ویرانی و پریشانی و زخمهائی که از مردم برمی دارد رشد می یابد و خیانت هائی که از محبوبهایش می بیند و تیرهائی که بر جانش می نشیند . این زخمها و داغهاست که دل را بخدا می رساند . این اجر محبّت کردن بی مزد و منّت و توقّع است . محبّت خالصانه جز بخدا نمی رسد و جز خداوند پاسخش را نمی دهد .

۱۴۰- اصولاً دل تا شکسته نشود دل نیست بلکه کانون بولهوسی و غرور و لانهٔ اجنه و شیاطین و وسواس ناس و خنّاس است . هستهٔ مرکزی از خود گذشتن همانا از دل گذشتن است . آدمی تا از دل خود نگذرد آدم نمی شود . از دل گذشتن یعنی دل را به میدان حیات و هستی وارد کردن . خودشناسی تماماً حاصل دل آزمائی در نبرد محبّت است .

۱۴۱- رابطهٔ قلبی با سائرین بمعنای دل به میان نهادن است و اینست یک رابطهٔ انسانی و تعالی بخش . و اینگونه است که آدمی بتدریج اهل دل و محبّت را کشف می کند و دل شناس می شود تا به کانون اصلی محبّت برسد که اولیای الهی بر روی زمین هستند که جمال دل انسانند زیرا دل شدگانند .

۱۴۲- آدمی باید تماماً دل شود تا گوشش ، گوش دل باشد و چشمش ، چشم دل گردد و دستش دست دل و و ... این انسان کامل و خلیفهٔ خداست و مظهر کرامت الهی بر روی زمین برای خلق .

۱۴۳- درحقیقت آدمی بر روی زمین در جستجوی دل خویش است . این بیان دیگری است از : «شاید تو باشی» !

۱۴۴- دلدادگی در حریم خانواده و نژاد خویش مرداب گندیدگی و سنگ شدن و مرگ دل است . این درسی است که انبیای الهی آموخته و آموزانیده اند که در رأس آن ابراهیم (ع) قرار دارد که امر به براندازی خاندان خود شد .

۱۴۵- با اینحال دلدادگی در حریم خانواده امری غریزی است ولی آنگاه که هنگام دل کندن فرا رسید باید تسلیم شد وگرنه دل به مهلکه می افتد و تباه می شود و عزیزان هم در این تباهی بلحاظ انسانی هلاک می شوند که نه دل می ماند نه دلداده و نه دلبر .

۱۴۶- اساس جهاد دل در رابطه با نژاد خویش است . دل دادن به همسر و فرزندان ، عرصهٔ تباهی دل و دین است . زیرا اشدّ خودپرستی است .

۱۴۷- شکسته شدن دل امریست و گندیدن و مردنش امری دگر است .

۱۴۸- دل اگر به حکم دین عمل نکند به فسق می گراید و تباه می شود بواسطهٔ غایت کینه و انتقام .

۱۴۹- دین همان دین دل است همانطور که دل هم دل دین است . اینست که کافران را دلی نیست .

۱۵۰- دل مال خداست و لاغیر . اگر به راه و حکم خدا عمل شود دل زنده می ماند و رشد می کند و عالمگیر می شود و در غیر اینصورت لانهٔ شیاطین و دیوانه خانه است و دست آخر می میرد و سنگ می شود و این هلاکت انسان در جهان است .

۱۵۱- دوست داشتن دیگران ، دوست داشتن انسانیّت و دین و شرافت و عزّت و عصمت و تعالی آنهاست نه دوست داشتن ضلالت و خفت و جنون و جنایت آنها . بهمین دلیل خداوند هم می فرماید که کافران را دوست نمی دارد . یعنی خفت و خواری و تباهی آنها را دوست نمی دارد .

۱۵۲- بنابراین مردم دوستی بمعنای مشارکت در تباهی و کفر و ضلالت آنها نیست بلکه این مشارکت عین ستم است به آنها و آنها را در تباهی حمایت کردن است . و لذا چه بسا بعد از اتمام حجّت، قهر از کسانی که در گمراهی اصرار می ورزند عین محبّت به آنهاست تا شاید بیدار شوند مخصوصاً دربارهٔ عزیزان و نژاد خویش . کسی که چنین قهری را نمیداند و نمی خواهد اصولاً محبّت را نمی داند و فقط مشغول خودپرستی و بولهوسی خویش است .

۱۵۳- مردم دوستی و محبّت بمعنای نیک و بد و حقّ و باطل را با هم مخلوط و یکسان نمودن نیست . این غایت بی محبّتی و ستم است و بی محبّتی در حق محبّت .

۱۵۴- بی غیرتی عین بی محبّتی است و خودپرستی فاسقانه .

۱۵۵- آنانکه محبّت را دیدند و چشیدند و از برکات و کراماتش بی حساب و کتاب برخوردار شدند و به هنگام امتحان ، شقاوت را برگزیدند و در حقّ محبّت ، خیانت کردند زان پس از محبّت محرومند و محبّت در حقّ این جماعت ، جفا و خیانت است در حقّ محبّت . و با این حامیان شقاوت چه بسا باید قتال کرد برای محبّت . قتال برای محبّت : اینست کمال محبّت! و اینست که علی (ع) یعنی سلطان محبّت را نمی توان بی ذوالفقارش درک نمود .

۱۵۶- افسوس که آدمی محبّت را می فروشد چه ارزان . و شقاوت را می خرد چه گران . براستی که انسان دشمن آشکار خویشتن است .

۱۵۷- آدمی اگر خود اهل محبّت نیست حداقل اینست که محبّت و اهلش را انکار و عداوت نکند تا از کرامت اهل محبّت برخوردار باشد و از غضب الهی در امان بماند .

۱۵۸- هر رابطه ای کارگاهی است که در آن یا تولید محبّت می شود و یا تولید شقاوت . و یا محلّ تبدیل و تجارت محبّت به شقاوت است . سرنوشت آدمی در این کارگاهها رقم می خورد .

۱۵۹- هر رابطه ای آئینه ای است که در آن وجهی از وجوه وجود طرفین به نمایش در می آید . و اگر هر یک از طرفین رابطه آنچه را که در دیگری می بیند عکس باطن خود نداند و آئینه را بشکنند خسران عظیمی را متحمّل می شود و خود را در ضلالت می اندازد .

۱۶۰- رابطه ها ، آئینه های خودشناسی و تزکیهٔ نفس هستند برای اهل ایمان و معرفت . و لذا هر بدی که در فرد مقابل می بینی که تو را آزار می دهد از خود توست و آنرا در خودت ببین و پاک کن و از طرف مقابل یاری بخواه تا تو را در این تزکیه حمایت کند . آدمی در رابطه با دیگران یا پاک می شود و یا در ناپاکیهایش تحکیم می گردد و غولی خود پرست ببار می آید . بخصوص آنکس که تو را دوست می دارد فرشتهٔ طهارت و عزّت و رستگاری تو است بشرط آنکه عیوب و امراض خودت را به او نسبت ندهی و نیکی ها و محبت او را هم بخودت .

طبق کلام قرآن هیچکس به تنهائی به بهشت یا دوزخ نمی رود و هر کسی رفیق راهی دارد . یعنی آدمی به تنهائی هیچ رشد مادّی یا معنوی ندارد و حیوانی بیش نیست که یک میلیون سال زندگی هم در ماهیّتش تغییری ایجاد نمی کند . تغییر در لغت بمعنای غیر شدن است . و آدمی در رابطه با غیر است که تغییر می کند . این تغییر یا دوزخی است یا بهشتی .

در عصر حاضر (آخرالزّمان) که کلّ جهان بشری در سیطرهٔ بلاوقفه و همه جانبهٔ استکبار و ابلیس و دجالیت افسونگر و نو به نو قرار دارد و شبانه روز از درون و برون تحت تهاجم شیاطین است بدون ارتباطی قلبی و شدید با یک انسان مؤمن و عارف نمی توان حتّی از حداقل اصول عقل و دین و فطرت پیروی نمود . این ارتباط در دوران ما که دورهٔ ظهور دوزخ و فتنه ها و وسوسه های لطیف شیطان است به مثابهٔ ارتباطی سرنوشت آفرین است که حقّ بودن و انسان بودن را محقق می کند . و بدون این قدرت روحی امکان هیچ نجاتی نیست . آنرا که یاری روحانی یک دوست عارف و صدیقی نیست امکان آدم بودن نیست و بودن چیزی جز تجربهٔ مرگ و نابودی لحظه به لحظه نیست . آنکه به دل مخلص اهل محبّت اتصال ندارد کمترین ارادهٔ عقلانی و معنوی و اخلاقی ندارد .

علی اکبر خانجانی

۱۳۸۷ه.ش